نرجس خاتون

فاطمه ذوالقدر

زندگینامه داستانی بانو حدیث مادر بزرگ امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف

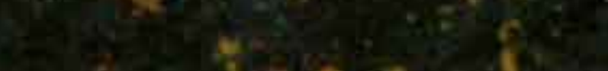

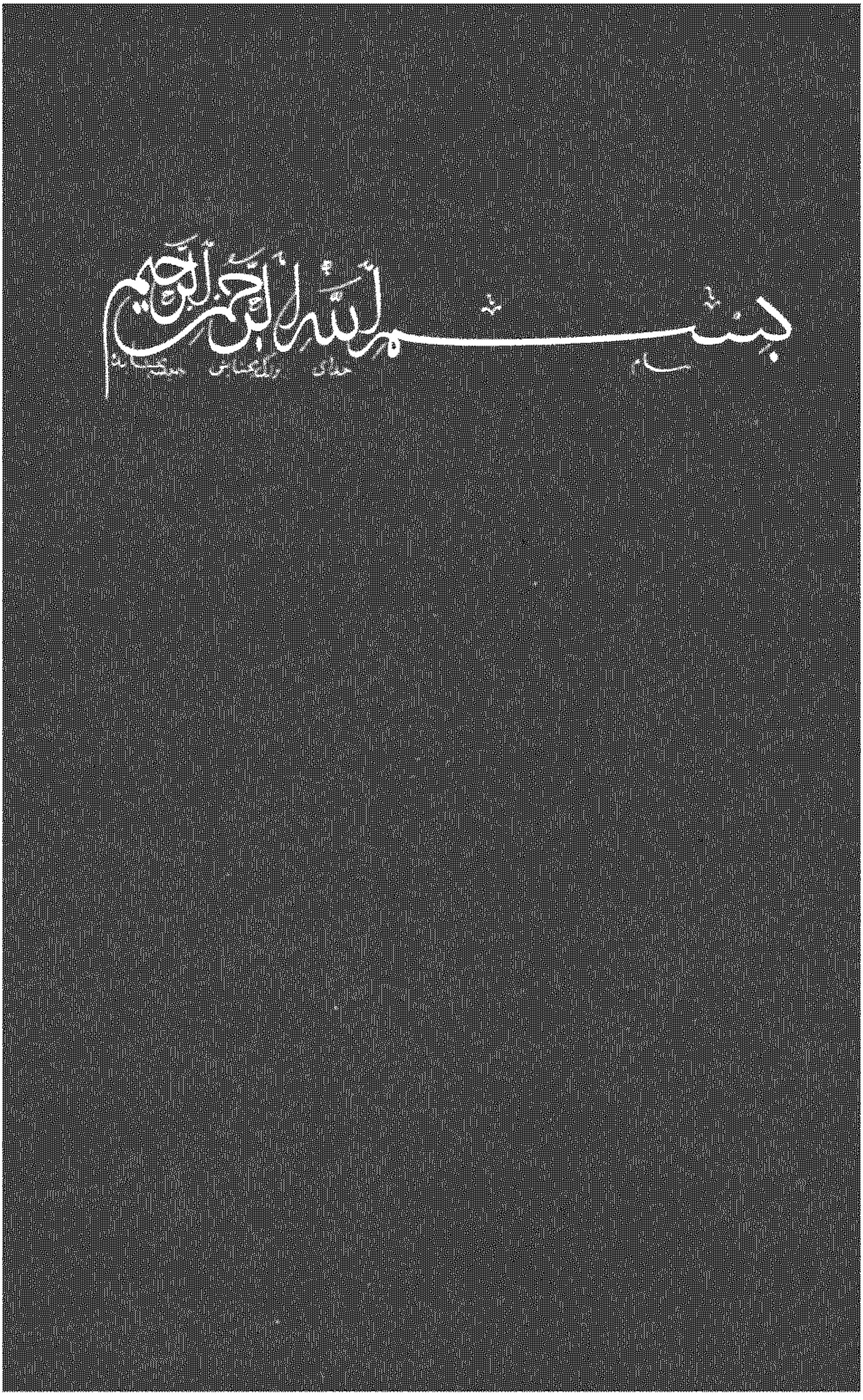
بسم الله الرحمن الرحيم

شریف‌ترین بانوی عالم

زندگینامه داستانی بانو حدیث مادر بزرگ امام زمان عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف

فاطمه دولتی

سر بر دامن ماه

نویسنده: فاطمه دولتی

ناشر: انتشارات کتاب جمکران

طراح جلد: احسان جعفرپیشه

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: دوم، زمستان ۱۴۰۱، خانه چاپ جمکران

مدیریت بازرگانی: ۰۹۱۲۱۵۱۸۱۴۹

بازرگانی کتاب: ۰۹۱۹۲۵۵۲۰۳۰

سرشناسه: دولتی، فاطمه، ۱۳۷۳-

عنوان و نام پدیدآور: سر بر دامن ماه/فاطمه دولتی

مشخصات نشر: قم: کتاب جمکران، ۱۴۰۱

مشخصات ظاهری: ۲۶۷ص.؛ ۲۱×۱۴/۵ س‌م.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۹۵۹-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: سوسن، ۲۶۰ ق. - ۰۰۰ داستان

موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴

۲۰th century -- Persian fiction

رده بندی کنگره: PIR۸۳۴۳

رده بندی دیویی: ۸۵۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۱۲۸۱۳

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

ketabejamkaran.ir

دفتر مرکزی پژوهش و نشر: قم، خیابان شهید فاطمی، کوچه ۲۸، پلاک ۵، انتشارات کتاب جمکران

تلفن کتاب: ۰۲۵۳۷۷۳۲۲۱۲، کدپستی: ۳۷۱۵۱۶۱۲۴۳

ketabejamkaran

ketabejamkaran

مقدمه

پس از اینکه خلیفه عباسی، به هزار نیرنگ امام حسن عسکری علیه‌السلام را به شهادت رساند، وضعیت شیعیان به‌شدت سخت شد.

بنا بر حکمت پروردگار، مهدی موعود از چشم عموم مردم پنهان بود، آن‌هایی که از وجود مبارکشان باخبر بودند بسیار اندک بودند و هر روز ادعایی در رابطه با جانشینی امام یازدهم بالا می‌گرفت.

در این میان، بانویی در میدان حاضر شد که به‌یقین می‌توان گفت بسیاری از ما، تا به امروز نامِ مبارکش را نشنیده‌ایم؛ «بانو حُدیث» همسر امام هادی علیه‌السلام، مادرِ امام حسن عسکری علیه‌السلام و جده قائمِ آل‌محمد علیه‌السلام. زنی که در اوج لطافت و مادری، با اراده‌ای پولادین مقابل عباسیان و فرزندش، جعفر، ایستاد و اجازه نداد آن‌ها ریشهٔ شک را آبیاری کنند و کمر به نابودی اعتقادات شیعیان ببندند.

داستانِ پیش رو، داستانِ زندگی «بانو حُدیث»، ملقب به «جده» است. روشن است که برای ورود به سرگذشت همسر امام هادی و مادر امام حسن عسکری، باید جرعه‌هایی از زندگانی این دو امام را نیز چشید.

قبیحه، جعفر، حکیمه، نرجس، صَقیل، نحریر، بریهه، عثمان، ابوالادیان، ابوهاشم جعفری، احمد بن اسحاق، موسی مبرقع، علی بن اوتامش، ابن‌سکیت، متوکل، معتمد، معتز، منتصر، ابن‌معتز، جاریه، عبیدالله بن خاقان، قاضی شوارب، یحیی بن هرمثه، شجاع و یوسف شاشی، شخصیت‌هایی‌اند که نام و قصه‌شان در تاریخ اسلام ذکر شده است. چگونگی گره خوردن روزهای تلخ و شیرینِ زندگی بانو حُدیث با این افراد، برخی از حوادث فرعی، گفت‌وگوها و توصیفِ کردار و رفتار شخصیت‌ها زاییده تخیل نویسنده است. نویسنده کوشیده است از واقعیت‌های تاریخی خُرد در راستای بیان واقعه‌ای کلان استفاده کند.

این کتاب، عرض ارادتی است ناقابل، به بانویی که زینبِ زمانه خودش بود، بانویی که به‌حکم امام حسن عسکری علیه‌السلام، در زمانِ حیاتِ حضرت حجت، به‌عنوان وصی و جانشین فرزندش معرفی شد.

باشد که مقبول افتد و توشه‌ای باشد برای روزِ رفتن!

فاطمه دولتی

کردم چون هر روز، تابی اطراف خانه می‌خورد و برمی‌گردد، اما دوید در کوچه‌های خاکی و اکنون نیز بی‌توجه به آدم‌هایی که در مسیرش قرار می‌گیرند، همچنان می‌دود؛ به مقصدی نامعلوم.

سرخی غروب خوف می‌ریزد به دلم، گلوی خشک‌شده‌ام را از خاطر می‌برم. ارباب که از مسجد برگردد، با سکینه می‌آیند سراغ نبات. جمیله فریاد می‌زند: «چشم از او برندار! آنجا را ببین، رفت آن‌سو.» با فریادِ جمیله قدم‌هایم سست می‌شوند، نبات دست از دویدن برداشته است، دور خود می‌چرخد، نیم‌نگاهی به ما می‌اندازد و بعد با چند پرش کوتاه خود را می‌رساند به خانه انتهای کوچه، جلوی در نیمه‌باز خانه می‌ایستد، من هم در چندقدمی‌اش!

عرق از پیشانی می‌گیرم، با چشمانی که برقش پنهان‌کردنی نیست، برمی‌گردم سمت جمیله و نفس‌زنان می‌پرسم: «از ابتدا قصد داشت به اینجا بیاید؟» جمیله شانه بالا می‌اندازد، هجوم می‌برد سمت بره، اما نبات در چشم‌برهم‌زدنی تن نحیفش را از در چوبی نیمه‌باز رد می‌کند و پا می‌گذارد میان حیاط. جمیله کلافه از گریز دوباره او می‌گوید: «شتاب کن. ارباب برگردد، نبات نباشد، کباب ران آماده نباشد، واویلا.»

ـ چه کنم جمیله؟

چشمان درشتش را درشت‌تر می‌کند: «چه کنی؟ وارد حیاط شو، نبات را بگیر و بیا. برای دزدی که نیامده‌ایم.»

چند تار موی چسبیده به پیشانی‌ام را فرو می‌کنم زیر مقنعه، چقدر آرزو داشتم روزی وارد حیاط این خانه شوم. هر بار که گذرم افتاد به این مسیر، برای خودم از شکل‌وشمایل خانه و اهلش رؤیاها بافتم و هر بار ناکام ماندم از رسیدن به این رؤیا، که چه ربطی بین یک کنیز و اینجا؟

آب دهان فرو می‌دهم و بی‌تعلل می‌روم سمت در چوبی دولنگه، با کوبه‌ای آهنی. دستم می‌لرزد، سر انگشتانم کوبه را لمس می‌کند برای دق‌الباب. اما در یکباره باز می‌شود. دختری هم‌قامت من، سیاه‌چهره با لباسی بلند و سراسر سپید، نبات درآغوش، مقابلم می‌ایستد. چشمانش را به صورتم می‌دوزد و نبات را پیش می‌آورد، آغوش باز می‌کنم و حیوان را به تن می‌فشارم، دست می‌کشم به گوش‌های آویزانش و سر بلند می‌کنم برای تشکر که ناگهان او را می‌بینم؛ لبخندِ ملیح و شیرینش را. پشت دختر، که به‌حتم کنیز خانه است، ایستاده و نگاهمان می‌کند. کنیز سپیدپوش که خیره شدنم را می‌بیند عقب می‌ایستد و سر می‌خماند برایش، بعد می‌گوید: «خوب شد درون حیاط بودم و این حیوان را دیدم خاتون! وگرنه گلدان‌ها را می‌شکست و انگورها را می‌خورد و حیف می‌کرد.» زیرچشمی انگورهایی را که بر پارچه ریخته‌اند تا مویز شوند، از نظر می‌گذرانم. یک چاه آب، دو نخل بلند و یک سبد پر از رطب نیز هست. شرمنده از بازیگوشی نبات سرخ می‌شوم، اما دختر جلو می‌آید و رو به کنیز می‌گوید: «صَقیل! یقین بدان این حیوان بیشتر از سهم خود برنمی‌داشت.» و سپس به روی من لبخند می‌زند: «سلام بر شما.»

لب می‌گزم و پاسخ می‌دهم: «سلام.»

ـ بره شماست؟ چشمان دلربایی دارد.

جمیله که چند قدم عقب‌تر ایستاده پاسخ می‌دهد: «برای ما که نیست. اموال اربابمان است. نمی‌دانیم چرا گریخت و ناگهان از خانه شما سر درآورد. باید برویم، زودتر به خانه برگردیم. اربابمان اهل گذشت و چشم‌پوشی نیست.» و بازویم را می‌فشارد. نگاه از دختر می‌گیرم. دختر پیشانی نبات را نوازش می‌کند و چند رطب می‌گذارد کف دستم، چند رطب هم می‌گیرد سمت جمیله و می‌گوید: «خدا به همراهتان.»

جمیله گوشه پیراهنم را می‌کشد تا به خودم بیایم، پلکی می‌زنم و رو می‌گیرم از دختر و کنیزش. راه می‌افتم به‌دنبال جمیله. نفس‌های گرمِ نبات می‌نشیند پشت دستم.

ـ آرام‌تر برو، نفسم گرفت.

قدم‌هایش کُند می‌شود. خودم را می‌رسانم و می‌پرسم: «پیش‌تر آن دختر را دیده بودی؟»

ـ نامش حکیمه است، دخترِ محمدتقی. آن یکی هم کنیز خانه‌شان بود.

بوسه‌ای نرم می‌کارم بر سرِ نبات، یکی از رطب‌ها را می‌گذارم به دهان و می‌گویم: «کاش نبات همان‌جا می‌ماند و فرصتی دست می‌داد پا به درون حیاط خانه بگذارم. رطب‌ها را که درون سبد دیدم، دلم رفت. کاش چیز دیگری از خدا می‌خواستم. تو تا کنون به آنجا رفته‌ای؟»

جمیله راه باز می‌کند میانِ مردمی که دمِ غروب به‌شتاب سوی خانه‌هایشان می‌روند و می‌گوید: «چند سال پیش، قبل از اینکه تو به خانه زهیر بیایی، با ام‌سکینه به آنجا رفته‌ام. می‌دانی که ام‌سکینه دلداده آل‌علی است.» مگسی را که دور سرش می‌چرخد، می‌پراند و ادامه می‌دهد: «یک بار وقتی مرض افتاده بود به جان سکینه و هیچ طبیبی قادر به درمانش نبود، به طلب شفا به آنجا رفتیم، یک بار هم وقتی سمانه خاتون در بستر بیماری بود رفتیم برای سرسلامتی.»

ـ سمانه خاتون؟

ـ آری، مادر علی بن محمد و حکیمه. می‌گویند کنیزی بوده اهل مغرب‌زمین. آخر کنیز را چه به این جایگاه؟!

لبخندی حسرتناک بر لبم می‌نشیند و می‌گویم: «خوشا به سعادتش! اصلاً خوشا به حال تو! بگو ببینم خانه‌شان چگونه است؟»

جمیله رو برمی‌گرداند سمت من؛ در چهره‌اش تمسخر می‌بینم.

ـ دیگران آرزوی دیدن کاخ بنی‌عباس دارند و تو...

بعد شانه بالا می‌اندازد و ادامه می‌دهد: «خانه‌شان بزرگ است، اما ساده‌تر از خانه زهیر. چند گلیم و بوریا پهن کرده‌اند، چند مخده چیده‌اند و پارچه‌ای سفید بر پنجره‌ها آویخته‌اند. خبری از تخت و پرده اطلس و دیوارهای مرمری و ظرف‌های طلا و نقره نیست.»

کلامش را ادامه نمی‌دهد، من نیز سکوت می‌کنم، اما در چندقدمی خانه، بازویش را می‌فشارم: «رطب‌ها را بخور، رسیده است و شیرین.»

مشتش را باز می‌کند، رطب‌ها در دستش به عرق نشسته‌اند. تابی می‌دهد به ابروهای کمانش و می‌گوید: «رطب که همه‌جا هست. این‌ها را می‌دهم به ام‌سکینه و می‌گویم متبرک است به دستان حکیمه، شاید در چشمش عزیز شدم.»

رطب سوم را می‌برم سمت دهان که چین می‌اندازد به پیشانی‌اش: «از قحطی آمده‌ای یا رنگ رطب ندیده‌ای؟ نخور آن را. تو هم باید آن را به ام‌سکینه بدهی، بگو به یادش بودی و آن را برای او نگه داشته‌ای. شاید مهرت به دلش افتاد و خلاصت کرد از دوشیدن شیر و روفتن آغل.» لبخند می‌زنم به جمیله و دندان‌هایم می‌نشیند در جان رطب. پا می‌گذارم درون حیاط، نبات را رها می‌کنم و می‌پرسم: «تو علی بن محمد را که محبینش او را هادی می‌نامند، دیده‌ای؟»

جمیله سری به‌تأسف تکان می‌دهد، هیزمی از چوب‌های خشکِ روی‌هم‌انبارشده برمی‌دارد و جواب می‌دهد: «فقط یک بار، آن‌هم از دور، وقتی در حلقه یارانش بود.» بعد نفسی حرص‌آلود می‌کشد: «کباب ران شام را نیم‌برشت برداشتم و آمدم پی تو و نبات. بروم تا نیامده و خانه را بر سرم هوار نکرده.»

به چشم‌های درشت و مژه‌های تاب‌دارش می‌نگرم، وقتی کنیز این خانه شدم بعد از خداوند جز جمیله دلخوشی دیگری نداشتم. او چون خواهر، شنوای غم‌های دلم بود، مهرش مرهم زخم‌هایم شد و دلداری‌هایش به من قدرت ایستادن داد. در برداشتن هیزم یاری‌اش می‌دهم و می‌گویم: «پنجه‌هایت طلاست که ارباب را چنین شیفته کرده. از کارت افتادی به‌خاطر من. حال مهرت را چگونه پاسخ دهم؟»

صورتش می‌شکفد از خنده؛ زیباروست، چون اسمش. موهایی چون ابریشم دارد، قامتی موزون و کشیده و چشم‌هایی پر از حرف نیز. خوب می‌دانم هر زن و دختری به زیبایی‌اش رشک می‌برد. جمیله هیزم از دستم می‌گیرد، می‌رود سمت مطبخ و می‌گوید: «مهرم را با دعا پاسخ گو، دست بالا ببر و بگو: "خداوندا! کباب امشب باب دندان ارباب باشد و از صدقه‌سر آن یا شادی ام‌سکینه برای این رطب‌های متبرک، تکه‌ای از ران را همراه قدحی دوغ هبه کند به جمیلهٔ بخت‌برگشته."»

می‌خندم و دست بالا می‌گیرم به‌دعا. جمیله دور می‌شود و من می‌روم سمتِ مادر نبات که درون آغل بی‌قرار بره‌اش است. کاسه تمیزی را که ام‌سکینه کنار چاه آب گذاشته است برمی‌دارم، می‌نشینم کنارِ گوسفندِ مادر. خود را عقب می‌کشد. پشتش را نوازش می‌کنم و بعد دست می‌برم سمت پستان‌هایش. از دوشیدن شیر هیچ نمی‌دانستم، زهیر یادم داد. حیوان را یک بار صبح می‌دوشم و دیگر بار غروب.

اندکی بعد صدای فریادهای کم‌جان نبات که نشان از گرسنگی‌اش دارد، سبب می‌شود دست از دوشیدن بکشم. کاسه نیمه‌پُر را برمی‌دارم، درِ آغل را می‌گشایم و وصال نبات و مادرش را به تماشا می‌نشینم. گوسفندِ مادر «بع» اول را نکشیده نبات می‌دود سمتش و پستان مادر به دهان می‌گیرد، هر دو آرام می‌شوند. بغض می‌نشیند در گلویم. نگاه می‌اندازم به اطراف. هنوز به حضور در این خانه عادت نکرده‌ام،

به غریبه‌ای می‌مانم که منتظرِ رفتن است، دلتنگ و بارسفربسته، اما انگار رضای پروردگار در ماندنم است نه رفتن.

بغض فرو می‌خورم، دلو آویزان به تنه تنها نخل حیاط را برمی‌دارم و می‌اندازم درون چاه و آب می‌کشم. شروع می‌کنم به وضو گرفتن. خنکای آب قلبم را آرام می‌کند. مسح سر می‌کشم که در خانه باز می‌شود. صدای لنگه در، یعنی زهیر از مسجد بازگشته است. ام‌سکینه با لباس زردار آبی‌رنگ و معجری سپید، چون همیشه به استقبال زهیر می‌آید. نگاه می‌گیرم از خلوتشان و سربه‌زیر، مسح می‌کشم بر پاها. صدای سخن گفتنشان بلند می‌شود، چیزهایی می‌گویند نامفهوم. آستین پایین می‌کشم و کاسه شیر را برمی‌دارم تا بروم به مطبخ و یاور باشم برای جمیله، که زهیر گام برمی‌دارد سوی من و ام‌سکینه برهنه‌پا به‌دنبالش می‌دود.

ترس‌خورده نگاهشان می‌کنم، رسم این است زهیر جامه زمختِ بیرون از تن به در کند، رختی سبک بپوشد، گلویی تر کند، سکینه را در آغوش بگیرد و سپس بیاید سمت آغل؛ نه اکنون، بی‌سکینه و باشتاب.

زهیر در چندقدمی من می‌ایستد، صورتش برافروخته است و چشمانش گشاد، رگ پیشانی‌اش بیرون زده و دل‌دل می‌کند. بی‌درنگ فریاد می‌زند: «نامِ تو چیست؟»
و من به صدایی که می‌لرزد پاسخ می‌دهم: «حُدیث.»

زهیر قدمی دیگر پیش می‌آید، آرام‌تر از پیش، اما به‌تشویش می‌پرسد: «نام خودت را می‌گویم، پیش از اینکه از دیار خود به مدینه بیایی. حتم نامی داشتی، نداشتی؟»
چه خطایی از من سر زده که چنین از نام‌ونشانم می‌پرسند؟ تا کنون سراغ از سبقه‌ام نگرفته‌اند و حال... نیم‌نگاهی به موهای جعددار و پیشانی به‌عرق‌نشسته زهیر می‌اندازم، بغضم را فرو می‌خورم و زمزمه می‌کنم: «پیش از اینکه کنیز شما باشم، نامم

سلیل بود. مادرم این نام بر من نهاد.»

کلام از دهانم خارج نشده، گُل از گُلِ زهیر می‌شکفد، گره ابروانش را می‌گشاید و رو به ام‌سکینه می‌گوید: «دیدی زن؟ خطایی در کار نبود، مولایم از هر خطای سهوی و عمدی مبراست.» بی‌خبر از همه‌جا، نگاه می‌کنم به ام‌سکینه، که شاید آنچه را در حال رخ دادن است بفهمم. بغض در گلوی ام‌سکینه می‌شکند و اشک چون باران از چشمانش شروع می‌کند به باریدن. تپش قلبم کمتر می‌شود، جمیله که از صدای حرف زدن ما به ایوان آمده، زل می‌زند به من و من نگاه می‌کنم به او، بی‌هیچ کلامی.

ام‌سکینه، با سرآستین اشک‌هایش را می‌چیند: «خوشا به حال تو، خوشا به حال شما.» نسیمی خنک از سرشاخه‌ها می‌گذرد و بر صورتم می‌نشیند، زهیر کلام زنش را ادامه می‌دهد: «به‌راستی که خوش به سعادت تو و خوش به سعادت من. امشب پس از نماز، واسطه‌ای نزد من آمد. می‌دانی به چه قصد؟»

دهانم خشک می‌شود و سرم به دوَران می‌افتد. حتم می‌خواهند مرا به یکی از ثروتمندان مدینه بفروشند. حتم کسی خواهان من شده که در نظر زهیر بلندمرتبه است. اما من جان رفتن ندارم، خانه دیگر، یعنی اربابی دیگر و از همه دشوارتر دل کندن از جمیله‌ای که چون خواهر است برای من.

چانه‌ام می‌لرزد، چشمانِ لبالب از التماسم را می‌دوزم به ام‌سکینه تا به دادم برسد، اما زهیر امان نمی‌دهد، با شعف می‌گوید: «آن واسطه به‌قصد خواستن تو برای مولایم، علی بن محمد، آمده بود. او گفت مولایم درباره تو فرموده: "سلیل از هر آفت و پلیدی‌ای منزه است." می‌دانی چه نصیبت شده؟ نمی‌دانی، نمی‌دانی.»

شانه‌های ام‌سکینه از شدت گریه تکان می‌خورد و من مات، با دستانی لرزان و زانوهایی سست، چون کسی که غرقِ یک رؤیای شیرین است، بی‌آنکه بخواهم غم

از دل بیرون می‌کنم و لبخند می‌زنم.

سکینه می‌دود سمت مادر، می‌چسبد به دامنش. هق‌هقِ زن آرام نمی‌گیرد. من اما نمی‌توانم لبخندم را پنهان کنم، گویی بر زمین نیستم، گویی پاهایم بر حیاط نه‌چندان بزرگ زهیر نیستند. زهیر سر سکینه را می‌بوسد و پرحرارت می‌گوید: «باید هم این‌گونه حیرت‌زده باشی. گوشَت با من است؟ ولیِّ خدا فرموده به‌زودی خداوند از نسل تو حجّت الهی‌اش را بر خلق عطا می‌کند. تو، از نسل تو که در خانه من بودی و هستی.» بعد بلندبلند می‌خندد.

زانوانم نه، بندبند جانم می‌لرزد و کاسه شیر از دستم می‌افتد، شیر پخش می‌شود روی خاک، شتک می‌زند به دامن ام‌سکینه. جمیله خود را می‌رساند به ما، نگاهم را می‌دوزم به او. من بیدارم؟ زنده‌ام؟ این رؤیاست یا حقیقت؟

ام‌سکینه دستانِ قندیل‌بسته‌ام را در دست‌هایش می‌گیرد و رو به زهیر می‌گوید: «امان بده مرد! بر قلبِ بانویمان رحم کن. کم‌چیزی نیست همسریِ منشأ اعجاز. گونه‌هایش از حیا همرنگ نارگل شدند.» و بعد رو می‌کند به من: «شما در بیغوله ما چنین عظمت یافتی و من ندانستم؟ خاک بر سرم که تا کنون به شما امر می‌کردم. مهدی موعود، منجی عالم از نسل شماست.» نفس در سینه‌ام حبس می‌شود از این حرف و او پی‌درپی بوسه می‌کارد پشتِ دستانم.

جمیله می‌گوید: «این حقیقت ندارد.» و زهیر بی‌توجه به او، دست‌هایش را تکان می‌دهد در هوا: «امشب باید بزمی برپا کنم. چه سعادتی بالاتر از اینکه تو اکنون در خانه منی.» و بعد با اخم رو به جمیله فریاد می‌کشد: «ایستاده‌ای به تماشای چه؟ مشربه را از آب گرم پر کن تا دست‌وروی بشوید. تنگی شربت بیاور تا گلویی تازه کند. سفره‌ای درخور برای بانویمان بینداز. زین پس بهترین اتاق این خانه

سکونتگاه حُدیث است. اکنون او بانوی توست. امر، امر اوست. هرچه بخواهد باید به طرفه‌العینی مهیا شود. بجنب، بجنب جمیله!»

به‌حتم این رؤیاست و من در خوابی خوش. بی‌شک لَختی دیگر هوشیار می‌شوم و این سُرور به پایان می‌رسد، اما خیسی اشک‌های ام‌سکینه که نشسته پشتِ دستم چه؟ نکند بیدارم و این‌ها حقیقت است؟ چشم‌هایم سیاهی می‌رود و جهان دور سرم می‌چرخد.

ام‌سکینه، دخترش را هل می‌دهد به‌سوی من و می‌گوید: «دستانِ بانویت را به تبرک ببوس دخترم. او اکنون عروس بنی‌هاشم است.»

سکینه مردد جلو می‌آید، ام‌سکینه کِل می‌کشد و زهیر تهلیل می‌گوید و تکبیر. اشک امانم نمی‌دهد، تکرار می‌کنم: «عروس بنی‌هاشم؟» و دیگر هیچ نمی‌فهمم.

۲

می‌دانستم پسرم را می‌کشند و مدت‌ها، از وحشت این اتفاق و دشواری این ابتلا، خواب بر چشمانم حرام شده بود. هیچگاه از خاطرم نمی‌رود آن سحری را که بعد از نماز صبح فرزندم، حسن، به‌سراغم آمد. سرمست از عطرِ وجودش، سراپا چشم شدم، که دهان به گوشم نزدیک کرد و فرمود: «مادر! من در سال ۲۶۰ هجری، به زهرِ کینِ معتمد عباسی چشم بر دنیا می‌بندم.» و حال سال ۲۶۰ است و من اینجا هستم، در سامرا.

می‌ایستم درون کوچه، در چندقدمی خانه و روبنده‌ام را بالا می‌دهم. باد پارچه‌های سیاه بالای در خانه حسن بن علی را به بازی گرفته است. گردوخاک در شارع ابواحمد می‌پیچد. صدای گریه نوزادی در نزدیکی به گوش می‌رسد. از رقصِ بیرق‌های سیاه، دل‌آشوبه می‌گیرم و دست‌به‌دیوار، نیم‌نگاهی به سرخی آسمان می‌اندازم و چشمانم دوخته می‌شود به قفلِ بزرگ روی در.

مبهوت از آنچه می‌بینم جلو می‌روم، این قفل اینجا چه می‌کند؟ سببِ بسته بودن درِ خانه ولیّ خدا چیست؟ پاسخی ندارم و مضطر قفل را تکان می‌دهم. یک بار،

دو بار... دلِ بی‌تابم گویی با سر می‌کوبد به سینه‌ام، اما تقلا بی‌ثمر است؛ قفلِ سرد آهنی باز نمی‌شود. وقتی از مدینه راهی شدم، گمان می‌کردم در سامرا با درِ گشادهٔ خانه فرزندم روبه‌رو خواهم شد، هاتف را خواهم دید که ایستاده جلوی در و صَقیل را که «بانوجان» گویان خود را در آغوشم می‌اندازد. اما این قفل، این درِ مهروموم‌شده ناامیدم می‌کند از دیدار. دست می‌گیرم به کلون؛ کجایند اهل‌منزل؟ چه آمده بر سر اهالی این خانه؟ پیشانی بر در می‌چسبانم. خسته و دلتنگ، پس از چند روز فروخوردنِ اشک، بغض میان سینه‌ام هزار تکه می‌شود و اشک می‌بارد و می‌بارد.

شهادت فرزندم، حسن عسکری، بر من آسان نیست، آنچه از مصیبت بر سرم آوار شده است، حالا سنگینی می‌کند بر شانه‌هایم، صدای استخوان‌هایم را درآورده و قامتم را خم کرده است. اندوه هر لحظه به قلبم می‌تازد و من بی‌قرار، در پیِ قراری که او بود.

محمدم رفت و من قد راست کردم زیرِ غمِ نبودنش. مولایم اباالحسن، شهید شد و من تاب آوردم در اندوه رفتنش، چرا که تکیه‌ام به حسن بن علی بود. دلخوشی‌ام در جوانِ رشیدم خلاصه می‌شد. او برایم همه بود. او به‌حتم جان من بود که اکنون از رفتنش چنین پریشانم؛ پریشان و زار. چهره‌اش از پیش چشمانم کنار نمی‌رود، آن تبسمِ شیرینش. همه‌جا آکنده از عطر اوست؛ این شهر، این کوچه، این کلون و تمام من، مملو از یادش.

صدای بی‌قراری نوزاد همسایه که آرام ندارد، مرا به روزهای خوشِ گذشته می‌برد. مدام صورتِ روشنای دلم، حسن، به‌وقت تولد مقابل چشمانم مجسم می‌شود؛ آن زمان را که برای اولین بار صدای گریه‌اش در خانه‌مان پیچید و من نیز همپای او به هق‌هق افتادم، نه از درد تن، بلکه از موهبتی که نصیبم شده بود؛ نصیب من، حُدیث.

هنوز حلاوت تولدش را از یاد نبرده‌ام، حلاوتِ اولین دیدار با او را، اما سرنوشت

ناگزیرم کرده به نوشیدن جرعه‌جرعه دوای تلخ صبر. حسن نخستین هدیه خدا بود به من و مولایم. نُه ماه چشم‌انتظار آمدنش بودم و به هر نشستن و برخاستن ذکر می‌گفتم تا بطنم به وجود چون اویی لایق شود.

اول بار که چشمم به جمالش منور شد، می‌گریست و سرخی گونه‌هایش چون انار چاک‌خوردهٔ سر شاخه نمایان بود. حکیمه خاتون او را در آغوش مولایم هادی نهاد و طفلم به یکباره آرام شد. چشم‌های درشت سیاهش را گشود. مولایم هادی سراسر شوروشوق، سر به‌سوی آسمان گرفت، ذکری زمزمه کرد به حمد پروردگار و بعد، سر به گوش فرزندمان نزدیک نمود و لب‌هایش جنبید: «الله‌اکبر، الله‌اکبر...»

غرق تماشا از دلدادگی میان پدر و پسر، درد تن را به فراموشی سپردم که حکیمه فرزندم را به‌سویم آورد، پیچیده در یک پارچه سپید، معطر به عطرِ یاس. لب‌های کوچک حسنم آرام و بی‌صدا تکان می‌خورد. با سرانگشت گونه چون گلبرگش را نوازش کردم و لذتِ مادرِ او بودن، دیگر بار مرا به گریه انداخت.

نوزادِ همسایه قرار نمی‌گیرد. صدای لالایی مادرش را می‌شنوم. حتم فرزندش را در آغوش تاب می‌دهد تا گریه‌اش خاموش شود و آرام گیرد. ایامی که حسنِ کوچکم را در آغوش می‌فشردم و از جان در گوشش لالایی زمزمه می‌کردم دور نیست، تو گویی همین دیروز بود. چانه‌ام می‌لرزد، کاش آتش این سینه آرام می‌گرفت. سخت دلتنگم، دلتنگِ شنیدنِ بوی زلفش. به آهی پیشانی به در می‌چسبانم. زن همسایه با صدایی سوزناک می‌خواند. هم‌نوا می‌شوم با او، او برای میوه دل خود می‌خواند و من برای حسنم.

***

لالایی می‌خوانم و نوزادم را بر پاهایم تاب می‌دهم تا در خوابِ شیرین فرو رود که

صَقیل بر سرپنجه وارد اتاق می‌شود. سکوت می‌کنم. او بالای قنداقِ حسن می‌ایستد و به‌آرامی می‌گوید: «مهمان دارید بانو جان!»

با نگاهی کاونده به چهره‌اش می‌گویم: «مهمان حبیب خداست و درِ خانه ما به روی مهمانان گشوده. چه کسی به دیدارم آمده؟»

لب می‌گزد، چینی به پیشانی‌اش می‌اندازد و پاسخ می‌دهد: «همسرِ زهیر بن علی، همراه دختر و کنیزش. دیدن آن‌ها مکدرتان نمی‌کند؟ اگر به من باشد اذن ورود نمی‌دهم.»

پارچه‌ای بر شکمِ حسن می‌اندازم و رو به او که با خود واگویه می‌کند، می‌گویم: «زیرلب چه می‌گویی با خودت؟ آن‌ها روزی خانواده من بوده‌اند و اکنون مهمانِ خانه‌ام. برو و منتظرشان مگذار.»

سری تکان می‌دهد، کوچک‌تر از من است، اما درشت‌هیکل‌تر و بلندقامت‌تر. از زمانی که عروس این خانه شده‌ام، شده همنشین و همراهم.

ـ ایستاده‌ای به تماشای چه؟ آنان را به داخل دعوت کن.

صَقیل به خود می‌آید، چَشمی می‌گوید و می‌رود. طره‌های بیرون‌زده از معجرم را سامان می‌دهم و قصد ایستادن می‌کنم، اما ام‌سکینه وارد اتاق می‌شود و به‌سویم می‌آید. بوسه می‌کارد بر سرم و می‌گوید: «برنخیزید که شرمنده می‌شوم. برای دیدن شما و پسر عزیزتان آمده‌ایم، نه زحمتتان. مبارک است، مبارک است قدمش! چشمم روشن شد، دلم روشن شد.»

دستش را می‌فشارم و به شکن‌های کنار چشمش نگاه می‌اندازم، لباسِ بلندِ ارغوانی پوشیده و چون همیشه آراسته است. تعارفش می‌کنم به نشستن و سکینه کوچک را می‌بوسم. صدا می‌زنم: «جمیله!»

جمیله، دوزانو، با ابروانی گره‌خورده پشتِ ام‌سکینه نشسته است. نگاهم نمی‌کند، اما چشم‌های زیبایش مه‌آلود است انگار. ام‌سکینه تشر می‌زند به او: «برخیز و دستِ بانویت را ببوس!» به‌شتاب می‌دوم میان حرفش: «نه، بنشین جمیله جان! فقط کمی پیش بیا، تا خوب ببینمت. دلتنگ تو بودم، بار قبل که ام‌سکینه آمد، همراهش نبودی.» با اشاره ام‌سکینه، جمیله جلو می‌آید. از روزگارشان می‌پرسم، از احوال زهیر، از بیماری ام‌سکینه که هر چند روز، امانش را می‌بُرد و این چین‌های نشسته بر پیشانی و گوشه چشم نشانی است از آن. زن یک دلِ سیر حرف می‌زند، سینه سبک می‌کند، می‌خندد و بعد قطره‌اشکی بر گونه‌اش می‌چکد. آرامش می‌کنم و صَقیل را می‌خوانم. صَقیل با جامی پر از شربت و طبق نان جو وارد اتاق می‌شود. شربت می‌دهد به دستِ ام‌سکینه و سکینه، و به اشاره من، به دست جمیله. می‌خواهم حسن را از پا بر زمین بگذارم، اما میل جدا شدن از من ندارد، پیشانی‌اش را می‌بوسم و در آغوش تابش می‌دهم. پا جمع می‌کنم تا حرمت مهمان نگه دارم.

ام‌سکینه، با نگاهی سراسر مهر مادرانه می‌گوید: «کاش اذن می‌دادید جمیله مدتی نزد شما بماند، کنیزتان باشد. لااقل آبی به دستتان می‌داد، به‌وقت نیاز دورتان می‌گشت و از کارهای شما سبک می‌کرد. می‌توانست جامه‌های فرزندتان را بشوید، برایتان نان بپزد، خانه را بروبد. به خدا اراده کنید، امروز او را اینجا می‌گذارم. می‌دانید که زهیر او را به من بخشیده و من نه به‌لفظ، که از اعماق قلب مایلم او را به شما پیشکش کنم. چه سعادتی برای من و او بزرگ‌تر از این؟ نه جمیله؟ خودت بگو.»

جمیله چشم از زمین برنمی‌دارد، اما رنگِ چهره‌اش از خشم، رو به سرخ شدن است. دستانش مشت می‌شود و کلامِ ام‌سکینه را بی‌پاسخ می‌گذارد. نان تعارف می‌کنم به ام‌سکینه و می‌گویم: «جمیله عزیز من است. او را چون خواهرم دوست دارم، اگر بماند قدم بر چشم‌هایم گذاشته، اما نه برای کار کردن، کاری نیست. هرچه

هست از دست من و حکیمه خاتون و صَقیل برمی‌آید.»

صَقیل که گوشه اتاق ایستاده، می‌دود میان حرفم: «آری، خود در خدمت بانو و نوردیده‌اش هستم. کم نمی‌گذارم برایشان. کم می‌گذارم بانو؟»

به اشاره سر و لبخند خاطرش را جمع می‌کنم، مشتِ دستانِ جمیله باز می‌شود و زیرچشمی نگاه می‌اندازد به من. ام‌سکینه که تلاشش بی‌ثمر مانده، بقچه کنارِ دستش را می‌گشاید، پارچه‌ای ابریشم‌بافت، به رنگِ آسمان، بیرون می‌کشد و می‌گذارد مقابلم.

ـ پیشکشی من به شما. زهیر برای سفری به مکه رفته بود، به او سپرده بودم تحفه‌ای بیاورد درخور. درخور شما نیست، اما...

ـ ام‌سکینه! چنین‌کاری لازم نیست. اگر پی خشنودی منی، هم‌قیمتِ این تحفه‌ها که هر بار می‌آوری، ببخش به مسکینی.

صَقیل گردن می‌کشد برای تماشای پارچه و ام‌سکینه می‌گوید: «چشم، زین‌پس چنان می‌کنم که شما می‌پسندید.»

ظرف نان را پیش می‌گذارم، تکه‌نانی برمی‌دارد و شربتش را سر می‌کشد. تکه‌ای نیز به دست سکینه می‌دهد و سپس با لبخند برمی‌خیزد: «زحمت کم کنیم تا بیاسایید. قصدمان دیدار بود که روزی‌مان شد. خداوند طفلتان را حفظ کند.»

حسن را آرام بر تشکِ پشمینه‌اش می‌گذارم و برای بدرقه‌شان می‌ایستم، ام‌سکینه پیش می‌آید و بوسه‌ای بر پیشانی‌ام می‌کارد. روبنده را پایین می‌آورد، دست سکینه را می‌گیرد و قصد رفتن می‌کنند. جمیله هم پشت‌سرشان، که می‌گویم: «ام‌سکینه! لحظه‌ای با جمیله کار دارم. اندکی صبر می‌کنی؟»

جمیله می‌ایستد و آن‌ها می‌روند به‌سوی حیاط. با اشاره چشم، صَقیل را می‌فرستم برای بدرقه ام‌سکینه و دست بر شانه جمیله می‌گذارم و بعد او را تنگ در آغوش می‌گیرم.

ـ خوبی جانِ خواهر؟ دلتنگت بودم، خوبی ماهرو؟ سخنی بگو. حرفی بزن.

لبخندی سرد می‌نشاند روی لب‌هایش.

ـ چه بگویم؟

می‌دانم که دلخور است؛ از من، از روزگار. پیش از وصل با مولایم، زمانی که هنوز کنیزِ خانه زهیر بودم، نیمه‌های شب وقتی کارها تمام می‌شد و خانه در سکوت فرومی‌رفت، در تاریکی به سقف چشم می‌دوختیم و از آرزوهایمان می‌گفتیم. جمیله از کنیز بودن بیزار بود، من نیز کنیز کسی بودن را دوست نداشتم. اما او، از زهیر و خانه‌اش، از ام‌سکینه و عتاب و خطابش و از هرچیزی که باعث می‌شد او به چشم نباید متنفر بود. هر بار به او می‌گفتم: «به‌زودی کسی از راه می‌رسد و تو را از این خانه می‌برد، آن‌وقت بانوی خانه خود می‌شوی.» به سخنم می‌خندید و می‌گفت: «حتم دارم زودتر از تو، از اینجا می‌روم.» اما اکنون روزگار زندگی دیگری برایمان رقم زده بود.

دستش را می‌گیرم در دست: «جمیله! اگر نوزادم از دوری من بی‌قرار نمی‌شد، خود برای گفتن این حرف به خانه زهیر می‌آمدم. اما اکنون که به اینجا آمدی، خیری است حتماً.»

سر بلند می‌کند، لحظه‌ای نگاهش را می‌دوزد به من و بعد، دست می‌کشد روی نگینِ عقیق که به انگشت دارم. ادامه می‌دهم: «مولایم هادی یاری وفادار دارد که در ایمان و اخلاق زبانزد است. او سرآمد بسیاری از جوانان مدینه است. در وفاداری‌اش همین بس که شنونده رازهای مگوی مولایم است و نایب او میان مردم. مدت‌هاست قصد دارد دختری را به همسری بگیرد و برای خود خانواده‌ای بسازد. مال به‌اندازه دارد و جوانی هم. از من خواسته برایش دختری پاک‌دامن و مهربان بیابم و من کسی را بهتر از تو برای همسری عثمان بن سعید سراغ ندارم. اگر به این وصلت رضا دهی،

دوباره با یکدیگر همنشین می‌شویم. حال حرف دلت را بگو. به این وصلت رضایت داری؟»

جمیله که تا کنون سکوت کرده بود، قدمی عقب می‌رود و خون می‌دود به گونه‌هایش. صدایش بالا می‌رود: «زن او شوم یا کنیز تو؟»

ـ از چه سخن می‌گویی؟ من را چنین دیده‌ای؟

چنگ می‌زند به دامنِ لباسش: «تو را وقتی شناختم که مرا از یاد بردی. که رهایم کردی.» و سپس دندان می‌فشارد بر هم: «این را در سرت فرو کن حُدیث! من اگر در خانه زهیر موهایم رنگ دندان‌هایم، سپید شود، عروسِ کسی نمی‌شوم که در خدمت توست. پس دیگر برای خوار کردن من نقشه نکش. چه داری تو مگر؟ صورتِ بی‌رنگ و چشمانِ بی‌فروغت را در آینه دیده‌ای؟ نیم‌نگاهی به خود بینداز. به‌والله که اگر نبود لطفِ خاندان علی، هنوز آغل می‌روفتی.»

ـ من تو را از یاد بردم؟ چه وقت؟ چه بر سر تو آمده که چنین پرخاش می‌کنی؟

جمیله نگاه از من نمی‌گیرد، فقط نیشخندی می‌زند و با چانه‌ای لرزان می‌گوید: «تو را بر کجاوه‌ای غرق گل به‌سوی این خانه آوردند و من همان لحظه در پی بره سکینه بودم. تو را با عزت و احترام از کجاوه به زیر آوردند و بر سرت نُقل و پولک ریختند، من دربه‌در میان کوچه‌های مدینه گشتم و نبات را نیافتم. زنان صورتت را بوسه‌باران کردند و عطرِ خوش لباست را به سینه کشیدند و من زار و پریشان، خاک‌آلوده و تنها به خانه زهیر برگشتم. آن شب تو غرق سرور و شعف بودی و من به خدا التماس می‌کردم ضجه سکینه در فراق بره‌اش بند بیاید و زهیر، بار دیگر شلاقش را برای کوفتن به تن من بالا نبرد. بگو ببینم آن روز که خاک پایت را سرمه چشم می‌کردند و اسپند دور سرت می‌گرداندند، مرا یاد کردی؟ اندیشیدی جمیله کجاست و چه

می‌کند؟ مدت‌هاست از من بی‌خبری. مدت‌هاست مرا از یاد برده‌ای. یادت هست چگونه زهیر مرا به خدمت تو واداشت؟ هنوز هم اگر کاهلی کنم، تو را، حُسن‌های تو را، سرنوشت تو را بر سرم می‌کوبد، در نظرش تو لایق بودی و من...»

قطره‌اشکی بر گونه‌اش می‌غلتد، من نیز از آنچه بر او گذشته، از غم نشسته بر دلش، به هق‌هق می‌افتم. می‌خواهم او را در آغوش بگیرم، اما گره ابروانِ کمانش اجازه نمی‌دهد.

ـ به یادت بودم جمیله! آن روز نه یک بار، که بیش از ده بار سراغ از تو گرفتم. به ام‌سکینه گفتم جمیله باید کنارم باشد، گفتم می‌خواهم او را ببینم. اما گفت تو میلی به آمدن نداری، گفت که تو مشغول خانه‌ای و گفته‌ای: «کنیز را چه به حضور در چنین مجلسی؟» از او خواستم غلامی را به‌سوی تو بفرستد تا تو را با خود به خانه مولایم بیاورد. از او خواستم...

جمیله اشک از صورت می‌گیرد و این بار با صدایی که نمی‌لرزد می‌گوید: «از تو و این خانه متنفرم حُدیث!» بعد، بی‌آنکه فرصت پاسخ دهد از در اتاق بیرون می‌رود. حرف‌هایش چون سیلی به صورتم می‌خورد، انگار ساعت‌ها دویده باشم، با دهانی تلخ و خشک، تکیه می‌زنم به دیوار و کنارِ قنداقِ حسن می‌نشینم.

صَقیل به‌شتاب وارد اتاق می‌شود و زیرلبی می‌غرد: «از این دختر بیزارم. چنان با شما حرف می‌زد انگار ملکهٔ سباست. چرا هیچ نگفتید؟ چرا پاسخش را ندادید؟ باید می‌آمد و حقش را کف دستش می‌گذاشتم. شُکر که قبول نکرد اینجا بماند!»

می‌خواهم حرفی بزنم، اما صدای گام‌های حکیمه وادارم می‌کند به سکوت. به‌سختی می‌ایستم و می‌کوشم رنگِ پریده‌ام را از نگاهش پنهان کنم، اما رخ او زردتر از من است و آشفتگی از هر قدمش نمایان. خیره به نِی‌نِی چشمانِ پراشکش می‌پرسم:

«چه شده خاتون؟ حکیمه جان!»

دوزانو می‌نشیند بالای سر حسن، لبش را به دندان می‌گیرد و می‌گوید: «متوکل عباسی با قشونش از سامرا آمده به مدینه.»

جمیله و حرف‌هایش را از یاد می‌برم، هراس می‌دود به قلبم: «متوکل؟ به چه قصد آمده؟»

حسن در خواب تکانی می‌خورد و چشم‌هایش را برای لحظه‌ای می‌گشاید. صدای گریه‌اش در اتاق می‌پیچد. در آغوش می‌فشارمش، لالایی‌ای زمزمه می‌کنم تا آرام شود.

***

نوزادِ همسایه آرام شده است و صدای لالایی مادرش نیز خاموش. پیشانی از در برمی‌دارم و با سرآستین اشک از چهره می‌گیرم. کمر دوتاشده‌ام را به‌زحمت راست می‌کنم و خیره می‌شوم به قفلِ روی در. سفر متوکل عباسی از مدینه به سامرا، ریشه غربت اکنون ماست، ریشه این در بسته و ریشه این کوچه سیاه‌پوش. ردای سیاهم را جمع می‌کنم، شانه‌هایم تاب کشیدن این عبای خاک‌آلود را هم ندارد. بغضِ متراکم آرام تا پشت پلک‌هایم می‌رسد و از دیده فرومی‌ریزد. به اطراف می‌نگرم به امید دیدنِ آشنایی، برای پاسخ به پرسشی که یک‌لحظه آرامم نمی‌گذارند، اما هیچ جنبنده‌ای نیست. همه با خاطری آسوده به خانه‌هایشان پناه برده‌اند تا در ساعت‌های منتهی به شب، جامه‌های زمخت از تن بیرون آورند و دمی آرام بگیرند. حتی نگهبان‌های قصر هم، آزاد شده‌اند از نگهبانی بیست‌وشش‌ساله.

هوای این شهر سنگین است. این دیار، این کوچه شاهد است بر سال‌ها زندگی زیرِ چشمان همیشه‌بازِ شش خلیفه که از دغا و سفاکی هیچ کم نداشتند. نگهبان‌ها

در تمام ایام می‌ایستادند همین‌جا، درست دو طرف در. گاهی پیر بودند، گاهی جوان؛ گاهی از چشم‌هایشان خون می‌بارید و گاهی در نگاهشان مهر موج می‌زد. کوتاه‌قد، بلندقامت، طاس یا با موهای تاب‌دار، فربه یا نحیف، هرچه بودند چشم می‌دوختند به خانه‌مان. آن‌ها امر داشتند به این کار و ما ناگزیر بودیم به پذیرشِ حضورشان.

با امیدی خاموش، برای بار آخر کلون در را می‌کوبم. صدا می‌زنم: «هاتف! صَقیل! حکیمه خاتون!» اما پاسخی نمی‌گیرم. نکند شمشیر کین معتمد، نشسته باشد بر گردن اهالی این خانه؟ نکند همه‌شان به سیاه‌چاله‌های قصر مهمان شده باشند؟ باید بروم. باید ازآنچه رخ داده است باخبر شوم. ایستادن اینجا هیچ ثمری ندارد. اشک از صورت پاک می‌کنم. دل می‌کنم از این درِ بسته و سمتِ خانه حکیمه گام برمی‌دارم. هزار پیشامد تلخ ذهنم را تسخیر می‌کند. این شهر قرار بود «سُرّ مَن رأی» باشد، اما برای آل‌علی جز غربت چیزی نداشته و ندارد.

هنوز چند قدم از خانه فاصله نگرفته‌ام که طنین گام‌های اسبی، سکوت کوچه را درهم می‌شکند و بعد صدایی که می‌گوید: «تو حُدیثی؟ ام‌جعفر؟»

می‌ایستم. روبنده‌ام را پایین می‌آورم. با نگاهی کاونده سر برمی‌گردانم سمتِ صدا؛ مردی می‌بینم سواره و زنی ایستاده در کنارش. مرد افسار اسب را می‌کشد به گوشه‌ای و حیوان آرام می‌گیرد. نمی‌شناسمشان، نه این زنِ فربه عباپوش را و نه مرد را که موی سرخ، چهره‌اش را قاب گرفته است و لباس الوان به تن کرده است. داغدار نیست، داغدارِ مولای شهیدش، که اگر بود، دلش نمی‌رفت به تن کردن این‌ها.

پیش از اینکه مرد لب باز کند به سخن، زن در سلام پیشی می‌گیرد و من جواب می‌دهم: «سلام بر تو.»

مرد به تمسخری حرص‌آلود می‌گوید: «بالاخره آمدی. در این شهر، به هر دخمه‌ای

که بروی، در هر جماعتی که وارد شوی، پیش از نماز مغرب، زیرِ دست دلاک‌ها، کنارِ بساط رطب‌فروش‌ها، سخن از توست.» و به پوزخندی ادامه می‌دهد: «می‌گویند تو حلّال مشکلاتی.» سپس می‌گوید: «چه ذلیل شده آل‌علی که زنی باید افسار امورش را دست بگیرد، من دلداده بنی‌هاشم نیستم، با بنی‌عباس هم کاری ندارم، ولی بدفرجام آنکه بخواهد از یک زن حرف‌شنوی داشته باشد.»

هیچ نمی‌گویم. زنی که همراه مرد است، با چشم‌غره‌ای پنهان به شویش سوی من می‌آید: «ام‌حسن! همیشه آرزوی ملاقاتتان را داشتم. خداوند صبر به قلبتان هدیه کند. داغ فرزند داغ سنگینی است.» سپس برای خلاص از حیرتی که در نگاهش موج می‌زند، با شتاب می‌گوید: «حال که دیدمتان، پرسشی دارم؛ اینکه می‌گویند ابن‌الرضا عقیم بوده و فرزندی ندارد حقیقت دارد؟ پس اکنون پیشوای شیعیان کیست؟»

از شنیدن این حرف که به‌حتم پیچیده است در دهان مردم، عرق بر تیره کمرم می‌نشیند. می‌پرسم: «درِ این خانه برای چه مُهر شده است؟»

قهقهه مرد اذن نمی‌دهد به زن برای جواب

ـ خود نشان دادی که چیزی در چنته نداری. به‌جای اینکه خود را زمامدار و زعیم رافضی‌ها بدانی، پسرت جعفر را جمع کن تا اندک آبروی پدر و برادرش را به باد ندهد.

بعد اسب را هِی می‌کند و بی‌وداع، فریاد می‌کشد: «راه بیفت زن.»

زن چهره می‌گشاید، خالِ سیاهِ کنار لبش آشکار می‌شود

ـ از شوی من رنجیدی؟ خداوند ناظر است که من دور از چشمِ او، محب فرزند شما بودم و گوش به‌فرمان آنچه می‌گفت، اما اکنون... بیشتر شیعیان شهر جعفر

را وصی برادرش می‌دانند و بعضی هم حرف‌های دیگر می‌زنند، حرف‌هایی عجیب.»

به خروش‌های مدام جعفر می‌اندیشم و می‌خواهم بگویم، امامت به آن کس می‌رسد که از سوی پروردگار برگزیده شده باشد، اما زن می‌رود سمتِ پیچی که مرد از آن گذشته است

ـ بعد از ماجرای آن روز، خانه به دستور خلیفه مهروموم شد، همه زن‌ها را به قصر بردند، با غل‌وزنجیر. زنان علوی، در قصر بنی‌عباس، حتم به شما امید دارند.»

می‌پرسم: «کدام ماجرا؟»

زن رو برمی‌گرداند از من و در پیچ کوچه ناپدید می‌شود.

صدای گریه نوزاد دوباره به گوش می‌رسد، این بار از دور. انگار امشب دل آن طفل نیز چون دلِ من بی‌تاب است. می‌دانستم چنین خواهد شد، این بلوا بعد از شهادت حسن بن علی انتظار می‌رفت. پیش از این هم بود، اما چون آتشی زیر خاکستر. اما اکنون مدعیان بسیارند و زبان ما دوخته.

چند کوچه آن‌طرف‌تر می‌ایستم جلوی در. دست می‌برم سمت کلون. کلون می‌کوبم و به لحظه نکشیده، تصویر هاتف در قاب چشمانم می‌نشیند؛ ریش‌های آشفته و چشم‌های سرخِ هاتف، عظمت مصیبت را دیگر بار به رخم می‌کشد. او با چشمانی مبهوت، چانه‌ای لرزان و صدایی که حزن از آن می‌بارد، فریاد می‌زند: «حکیمه خاتون! بیایید، جدّه اینجاست.»

و رو به من می‌گوید: «سلام بر شما! اهلاً و سهلاً بانو! دیدید کمرمان شکست؟ خدا شما را رساند. گمان می‌کردیم دیرتر از این‌ها به سامرا برسید.»

سلامش را پاسخ می‌دهم، اما او زل می‌زند به پشت‌سرم و چشم ریز می‌کند. رد نگاهش را می‌گیرم، شب بر سر زمین سایه انداخته است و جز نورِ ماه، روشنی دیگری نیست.

هاتف می‌گوید: «پشت آن دیوار سایه‌ای دیدم، سایه‌ای که گریخت.»

دوباره نگاه می‌کنم و پیش از گفتن هر کلام دیگری، صدای دویدنِ حکیمه خاتون را می‌شنوم: «جده جان! آمدی؟»

قدم درون خانه می‌گذارم. حکیمه را می‌بینم، سیاه‌پوش، با رخی زرد و پای برهنه. آغوش باز می‌کند و من در دریای محبتِ دختر جوادالائمه غرق می‌شوم.

۳

اشک چشم‌هایم را با حاشیه مقنعه می‌گیرم و می‌پرسم: «درِ خانه ولی خدا برای چه مُهر شده؟ کنیزان و غلامانِ خانه کجایند؟»

حکیمه هنوز در گلو بغض دارد. برمی‌خیزد و می‌گوید: «خسته راهی و گردوخاک سفر بر جانت. باید چندین روز بیاسایی.» می‌رود سمت مطبخ و ادامه می‌دهد: «نان و خرما در خانه هست. گرسنه‌ای، نیستی؟» سکوت می‌کنم. هاتف نشسته کنج دیوار، زانوی غم بغل گرفته و بی‌حرف به حکیمه خاتون که پریشان از این‌سو به آن‌سو می‌رود، نگاه می‌کند. لحظه‌ای بعد، حکیمه با طبق نان و خرما و قدحی شیر بازمی‌گردد.

ـ چشمانت گود رفته، رنگ به صورت نداری. لقمه‌ای به دهان بگذار تا قوت بگیری. چند روز در راه بودی؟

هیچ میل به خوردن ندارم، اما دست دراز می‌کنم سمتِ رطب‌های رسیده درون ظرف. دوباره می‌پرسم: «درِ خانه برای چه مهر شده است خاتون؟»

حکیمه با آهی عمیق، شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «شرحش مفصل است.»

به چند تارِ موی سپید که بر پیشانی‌اش ریخته نگاه می‌اندازم؛ چشم‌هایش آلوده به اشک است و غم را می‌توان از خطوط چهره‌اش خواند. دستش را می‌گیرم و با بغضی فروخورده می‌گویم: «تو آگاهی که کورانِ ادعاهای بی‌اساس و اوهام شوم، آن‌قدر سیل‌آساست که اگر اکنون چاره‌ای نیندیشیم، افسوس می‌ماند و دریغ.» حکیمه هیچ نمی‌گوید و من با بغضی فروخورده ادامه می‌دهم: «سال گذشته، پیش از اینکه از سامرا راهی حج شوم، فرزندم وعده شهادتش را به من داده بود. فرمود که پس از شهادتش، شیعیان به وضعی سخت دچار می‌شوند؛ به حیرت.» بغض راه گلویم را می‌بندد، این بغض سرکش مدام به‌دنبال بهانه‌ای است تا رها شود، حکیمه با این چشمانِ پرآب بهانه را به دستم می‌دهد. چه بگویم از آنچه بر سرم آمده؟ از موهایی که به یکباره سپید شده و از فراقی که امانم را بریده است.

تمام روزهای ماه صفر، در چشم‌انتظاری دست‌وپا زدم، اندیشه شهادت فرزندم و تنهایی مهدی، لحظه‌ای آرامم نمی‌گذاشت. وقتی ربیع‌الاول از راه رسید، تاب نیاوردم. آسمان مدینه چون سقف فروریخته بر سرم آوار شده بود. برای پایان دادن به این انتظارِ کش‌دار، راه سامرا را در پیش گرفتم. در طریق سامرا به هرکس رسیدم، سراغ فرزندم را گرفتم؛ همه بی‌خبر بودند، اما من، بی‌خستگی، سرگردانِ یک نشانه. روز دوم، کاروانی دیدم از اهالی مدینه که مقصدشان شهر بلد بود. بزرگِ کاروان مرا شناخت و به اصرار از من خواست با آن‌ها همراه شوم. در میانه راه مردمانی دیدم سیاه‌پوش، که می‌گفتند عزادار ابن‌الرضایند. همه حسنم را با لقبِ جدش می‌شناسند؛ ابن‌الرضا!

کاش می‌شد اکنون آسوده‌خیال سر بر شانه حکیمه بگذارم و از دست روزگار بنالم. او شنوای خوبی است برای حرف‌های بی‌نهایت من و من مرهم خوبی برای زخم‌های

او. اما بسنده می‌کنم به فشردن دستش و ادامه می‌دهم: «صبوری‌مان باید خاتون. بقا و قرار فقط برای خداست. اوست که می‌آفریند، می‌میراند و دوباره زنده می‌کند. من واهمه دارم از آن روز که دوباره زنده شوم. وقتی حسنم خبر شهادتش را به من داد، از او پرسیدم پس از شما چه کسی باید پاسخگوی این مردم، حافظ این خانه و ملجائی برای متحیران باشد؟ حسن بن علی فرمود: "شما وصی من هستید." این تکلیف بر شانه‌هایم بس سهمگین است حکیمه! هنوز یک دلِ سیر برای فراقش نگریسته‌ام، چراکه توفان زودتر از من به سامرا رسیده است. نمی‌خواهم فردا روزْ پیش پروردگارم و ولی او شرمگین و سرافکنده باشم. پس یاری‌ام ده؛ از آن در بسته بگو، کنیزان و غلامان آن خانه، همه‌شان امانت‌های مولای ما هستند.»

حکیمه چانهٔ لرزانش را ندید می‌گیرد و لحظه‌ای پلک بر هم می‌فشارد. سپس خرمایی برمی‌دارد و آن را درون تکه‌نانی می‌گذارد. نان و خرما را به دستم می‌دهد و با صدایی آرام می‌گوید: «غلامان در خانه عثمان هستند، فقط هاتف نزد من مانده که تنها نباشم. اما کنیزان و زنان محبوسند در زندان معتمد.»

ـ زندان؟ به چه حکم؟!

قطره اشکی بر گونه‌اش می‌غلتد، با پرهٔ مِعجَر، اشکش را می‌چیند

ـ گفتن از آن روز، برای من چون جان کندن است. اما چون تو اصرار داری به روی دیده. هشتمِ ربیع‌الاول، آفتاب که پهن شد میان آسمان، پیکرِ برادرزاده‌ام را گذاشتند درون حیاط خانه. ماکه حسرت خلوت با او در روزهای بیماری بر دلمان مانده بود، در وقتِ به خاک سپردنش هم نتوانستیم بر پیکرش فغان و زاری کنیم. تمام روزهای منتهی به شهادت، طبیب قصر همراه چند طبیب دیگر، نحریر و ده‌ها سرباز خانه را قرق کرده بودند به بهانه خدمت به ابن‌الرضا. پس از شهادتش باز همین وضع بود.

مردم در حیاط خانه جمع شده بودند. نبودی حُدیث که ببینی چگونه برای فرزندت اشک می‌ریختند. همین دلدادگی خوف انداخت به دلِ معتمد. صد خلیفهٔ عباسی که به درک واصل شود، قطره‌ای اشک از چشم کسی نمی‌افتد، اما برای حسن بن علی... پیکر را درون حیاط گذاشتند و ابوعیسی بالای تابوت ایستاد.

از تصورِ آنچه حکیمه دیده و من می‌شنوم، بغض می‌کنم.

ـ ابوعیسی، برادرِ معتمد و پسرِ متوکل؟ او برای چه آمده بود؟

ـ معتمد او را برای برائت از خود فرستاده بود. من که می‌گویم از خشمِ ما و محبین برادرزاده‌ام ترسیده و خود به میدان نیامده بود. ابوعیسی هم از واهمهٔ شیعیان چون گچ دیوار شده بود. جوانکِ مفلس، مدام لب‌هایش را تر می‌کرد و پی یاری، نگاه می‌انداخت به قاضی شوارب. مأموریت داشت از سمت معتمد. پس مقابل چشم همه کفن از چهره مولایم کنار زد و با دست اشاره کرد به تن بی‌جانش و گفت: «خبر رسیده عده‌ای در مورد مرگ ابن‌الرضا به خلیفه مسلمین افترا بسته‌اند. اکنون برای اینکه وِزوِز دسیسه‌ها و تهمت‌ها در نطفه خفه شود، از طبیب و قاضی‌القضات سامرا که مردی ثقه و عادل است می‌خواهم در مورد نحوه مرگ حسن بن علی، رأی خود را به زبان بیاورد.»

دلم از کلمه «مرگ» داغ می‌شود؛ فرزندم را به زهر مسموم کردند، در طولِ عمر آرزوی یک حج به دلِ او گذاشتند و چه بسیار اوقات که به خلوتش تعدی کردند... گوشه دامنم را که در دست فشرده‌ام رها می‌کنم. حکیمه ادامه می‌دهد: «طبیب از ریش سپید خود خجالت نکشید و گفت خدا را گواه می‌گیرم هرآنچه از من و دیگر طبیبان شهر برمی‌آمد، برای بهبود حسن بن علی انجام دادیم، اما کارساز نشد. من شهادت می‌دهم که این جوان بیست‌وهشت‌سالهٔ هاشمی به مرگ طبیعی از دنیا

رفت. او مرضی داشت که ما قادر به علاجش نبودیم! قاضی، بر سر خود کوبید و چون کسانی که عزادارند نالید: "من خود خبر این مصیبت عظما را به معتمد، خلیفه مسلمین رساندم و به چشم خویش دیدم که او از این مصیبت چون طفلی گریست. خلیفه و پدرانش همیشه دوستدار این خاندان بوده‌اند. ظلم و دسیسه علیه بنی‌هاشم در قاموس بنی‌عباس نمی‌گنجد." بعد از اینکه حرف‌هایشان را زدند و دستان به‌خون‌آلوده‌شان را با دروغ، پاک و مطهر جلوه دادند از جعفر خواستند بر پیکر ابن‌الرضا نماز بخواند و خود خانه را ترک کردند.»

هاتف سر بر زانو گذاشته، بی‌صدا می‌گرید و من، با سینه‌ای سنگین مویه می‌کنم: «چگونه راضی شدند به رفتن؟»

ـ خانه بیش از چهارده روز در خدمت آن‌ها بود؛ حسن بن علی در بستر و نحریر و سربازانش، سراپا چشم و گوش. از سوراخ موش هم نگذشتند، امان از نحریر و سنگدلی‌اش. خاربوته‌ای بی‌ریشه چنان امین و پیشکار معتمد شده که حکمرانی می‌کند. این‌ها همه از یک‌سو و جعفر سوی دیگر. چشم‌های جعفر از شعف برق می‌زد، گویی به آرزویش رسیده بود. در فراق برادر فسرده که نبود هیچ، شادمان هم بود. این میان، مردم سردرگم به‌دنبال وصی ابن‌الرضا بودند، بسیاری از اطراف آمده بودند و عده‌ای دیگر از قم، و جملگی سراغ وصی ابن‌الرضا را می‌گرفتند و سر آخر تمام تهنیت‌ها نصیب جعفر می‌شد.

کامم به تلخی می‌رود و جانم به عطش، می‌پرسم: «نرجس خاتون چه؟ از احوال او برایم بگو.»

ـ چون ابر می‌گریست. جرئت نداشتم او را از میان کنیزان بیرون بکشم و دلداری‌اش دهم. صَقیل کنارش بود و هوادارش. از یک‌سو غمِ از دست

دادن همسر، از سوی دیگر دلتنگی مادرانه؛ اما اتفاقی افتاد که گمان می‌کنم پاسخی بود به دلِ تنگ نرجس.

چین می‌افتد به پیشانی‌ام و حکیمه این بار نه با بغض، که با شور ادامه می‌دهد: «پس از رفتنِ گماشته‌های معتمد، جعفر برای خواندن نماز بر پیکر برادرش رو به قبله ایستاد. باد انداخته بود به غبغب و از عُجب، پا بر زمین نداشت. دستانش را بالا برد و لب‌هایش جنبید به تکبیر که من عطری آشنا حس کردم. اشک از چشم گرفتم و سر بالا آوردم و او را دیدم. انگار قرص ماه از آسمان بر زمین آمده بود، ایستاده بود در چندقدمی ما. آن‌قدر نزدیک بود که از کثرت نورش قلب‌ها بی‌امان می‌لرزید. مردم به تاب افتاده بودند، هرکس کلامی می‌گفت و همه می‌خواستند از روشنایی حجت خدا، جرعه‌ای بنوشند. مهدی من چون طاووس خرامید و خود را به پیکر پدر رساند. نرجس میان خنده گریست. ولوله‌ای بود که همانندش را ندیده‌ام. همه مدهوش بودیم، غرقِ دیداری به شیرینی انگبین.»

تمام صورتم می‌خندد، الحمدالله‌گویان می‌گویم: «مگر نه اینکه پیامبر عالمیان فرمود: "مهدی طاووس بهشتیان است."» و رو به هاتف که در چشمم بسیار عزیز است می‌پرسم: «تو نیز، آخرین ولیّ خدا را دیدی؟»

هاتف چون اسپند از جا می‌پرد و می‌گوید: «چشمانم روشن شد به دیدار، اما شبیه صاعقه‌زده‌ها بودم. نه‌تنها من، ابوالادیان و باقی هم. مولایم باصلابت گام برداشت، کنارِ جعفر ایستاد و لباسش را کشید. الله‌اکبرِ جعفر نیمه‌کاره ماند، با بی‌حوصلگی سر برگرداند، خواست چون همیشه بغرّد، اما با دیدن چهره دلربای مولایم، واژه‌ها در دهانش خشکید. مولایم فرمود: "ای عمو! من برای نماز خواندن بر پدرم سزاوارترم."»

آرامش دنیا به دلم می‌ریزد و تسکینم می‌دهد. حکیمه می‌گوید: «رنگ از رخ جعفر

پرید. غرورش یکباره فرو ریخت. لرزش دستانش را دیدم. مهدی‌ام او را کنار زد و جعفر بدون هیچ مقاومتی عقب ایستاد، انگار از خود اختیاری نداشت. به مرگ راضی بود تا این خفت. ما همه به حجت خدا اقتدا کردیم. باورش آسان نیست. اما مردم، همه مطیع بودند، آن طفلِ پنج‌ساله، هیبت امیرالمؤمنین داشت و جمال جدم، رسول خدا را. نماز خواند و به درون خانه بازگشت.»

پلک می‌زنم و با لبخندی که ته چهره‌ام گل کرده، می‌گویم: «این نشانه برای آنان که به‌دنبال وصی ابن‌الرضا بودند، کافی است.»

ـ برای اهل معرفت کافی است، اما برای خود جعفر، نه. کوردل شده. پس از نماز چون دیوانگان زنجیری، پا بر زمین کوبید و خود را به درودیوار زد. عثمان خواست آرامش کند، اما او را به عقب راند و خود را رساند به نحریر که پشت در خانه ایستاده بود. فریاد زد: «بیایید که فرزند حسن بن علی اینجاست.» نحریر و سربازها وارد خانه شدند. نحریر که در روزهای بیماری ابن‌الرضا به تمام سوراخ‌های خانه سرک کشیده بود، حرف جعفر را باور نکرد. قهقهه زد که: «عقلت را خورده‌ای؟» و خواست از خانه بیرون برود، اما زنی از بینِ زنان، سیاه‌پوش، به‌سمتش دوید و فریاد زد: «من هم او را دیدم! آن طفل را دیدم.» نحریر پرسید تو کیستی؟ و زن، پاسخ داد: «از اهالی قصرم و گماشته قبیحه.» همین یک‌کلام کافی بود تا نحریر گریبان چاک دهد و خانه پر شود از سربازان نیزه‌به‌دست.

شنیدن نام قبیحه، حالم را دگرگون می‌کند. از روزی که وارد قصر شد و نانِ عباسیان خورد، ذاتش نیز چون نامش تغییر کرد؛ از جمیله به قبیحه بدل شد و از دختری با رؤیاهای سپید، به زنی با دسیسه‌های سیاه.

لب می‌گزم به‌افسوس و هاتف کلام حکیمه را ادامه می‌دهد: «چون یاغیان به خانه هجوم آوردند، درهای بسته را شکستند. به پستوها رفتند و آنچه را سر راهشان بود ویران کردند، اما هیچ نیافتند. من گمان کردم می‌روند، اما حرف‌های ابوالادیان و آنچه برای اهالی قم رخ داد، بهانه به دستشان داد.»

حکیمه سر تکان می‌دهد به‌تأیید.

ـ پس از آن بود که نحریر از معتمد برای بردن زن‌ها و مهروموم کردن خانه حکم گرفت. همه زنان را بردند؛ چه کنیز، چه آزاد. سپس من، بریهه و غلامان را چون آوارگان و بی‌کسان از خانه بیرون کردند و قفل نشاندند بر در خانه.

لحظه‌ای سکوت می‌کند و این بار، بی‌آنکه برای پنهان کردن بغضش بکوشد، با چشمانی خیس و صدایی لرزان می‌گوید: «شرمسارم حدیث! باید مانع بردن زنان می‌شدم. باید مقابلشان قد علم می‌کردم. بدان که فریادهای نحریر و شلاقِ میان دستش مرا به لرزه نینداخت، ترسِ من از این بود مقاومتم به زنان گزندی برساند. از سویی آن روز، جعفر مرد خانه بود و وقتی مردِ خانه با نگهبانان معتمد همدست باشد، چه‌کار برمی‌آید از منِ حکیمه؟»

ـ جعفر باید خجل باشد! نحریر و سربازان معتمد بودند که خوف انداختند به دلِ نوهٔ رسول‌الله.

اشک بر گونه‌های چروکیده‌اش می‌لغزد و پاسخ می‌دهد: «آن روز که از مدینه بیرونمان کردند، خوفْ مهمان دائمیِ دلم شد. خداوند عبدالله بن محمد و بریحهٔ عباسی را رحمت نکند! اگر آنان نبودند، ما هرگز به این شهرِ پرمحنت تبعید نمی‌شدیم. آن‌قدر زیرِ گوشِ متوکل خواندند و به برادرم دروغ و افترا بستند که...»

***

عبدالله بن محمد و بریحه عباسی، کنارِ تخت نقره‌کوب متوکل ایستاده‌اند. هر دو بی‌وقفه زیرِ گوش خلیفه عباسی می‌خوانند و هر لحظه افترایی عجیب به اباالحسن می‌زنند. متوکل جام‌دردست، با هر کلامِ آن‌ها خشمگین، در خود می‌پیچد و رگ‌های پیشانی‌اش بیرون می‌زنند.

عبدالله بن محمد، نیم‌نگاهی به عبیدالله بن خاقان، وزیر متوکل، می‌اندازد و می‌گوید: «خداوند حافظِ جان شما باشد! سایه‌تان بر سرمان بلند! که من والی مدینه بودن و هرچه را دارم از مرحمت شما دارم. نخست قصد داشتم ملطفه‌ای کتابت کنم و به دست سواری تیزپا بسپارم، اما پشیمان شدم و خود به دست‌بوسی حضرت آمدم تا آنچه را در مدینه رخ می‌دهد، به گوشتان برسانم. اخباری تلخ و گزنده، اما حقیق.»

متوکل شربتش را سر می‌کشد و با چهره‌ای در هم می‌گوید: «حرفت را بزن. خود می‌دانی که والی ماندنت در مدینه در گرو آگاهی من از این اخبار است.»

عبدالله سری می‌جنباند و بعد به لبخندی می‌گوید: «زیاده جسارت من را ببخشید، آنچه من در مدینه رؤیت کردم همه دلدادگی و سرسپردگی به اباالحسن بود. اکنون حرف از قیام نیست، اما آنچه در باطن امور جاری است، به‌یقین فراتر از علم من است.»

متوکل چشم ریز می‌کند و می‌پرسد: «یعنی از سوی اباالحسن خطری است برای حکومتمان؟»

بریحه رشتهٔ کلام را در دست می‌گیرد: «این مرد بذر محبت در دل‌ها می‌کارد. مردم با افتخار به درِ خانه‌اش سائل می‌شوند؛ یکی برای علم، یکی برای طلب دعای خیر و دیگری برای گرفتن کیسه‌ای درهم. من خود با همین دو چشم، سیلِ مشتاقانش را دیده‌ام.»

غلام جلو می‌رود و جامِ متوکل را پر می‌کند. متوکل خشمناک دندان بر هم می‌ساید

و جام به لب نزدیک می‌کند، اما پیش از نوشیدنِ جرعه‌ای، با صدای آرام می‌پرسد: «درهم و دینار برای بذل کردن از کجا می‌آورد؟»

عبدالله پاسخ می‌دهد: «مردم زکاتشان را تقدیم اباالحسن می‌کنند. از سویی ثروتمندان شیعه، خمس مال خود را به او می‌پردازند. چه بسیارند سینه‌چاکانی که برای او نذر می‌کنند. ثروتش چون چشمه می‌جوشد و پایان ندارد. او نیز همه را بذل می‌کند. دهش و بخشش او بین فقیر و غنی زبانزد است، حتی میان اهل ذمه.»

عبیدالله بن خاقان که تاکنون ساکت بوده، پیش می‌آید و می‌نشیند بر تخت و رو به متوکل می‌گوید: «بخشش اباالحسن، هرگز به دریای جودِ شما نمی‌رسد. خطری نیست از جانب اباالحسن برای حکومت. شما خود چندی پیش به مدینه رفتید و او را ملاقات کردید، اندیشه قیام در سر می‌پرورانْد؟ آرا و نظراتش خلافِ شما بود؟ شما با درایت خود، تعهد او را سنجیدید و دانستید که بیمی نیست.»

متوکل حرف‌های وزیر را نشنیده می‌گیرد. جام درون سینی می‌نهد و با انگشتری‌اش به لبه تخت می‌زند، یک بار، دو بار، و سپس می‌گوید: «شاید اکنون طلبی برای شورش نباشد، اما من بهتر از تو این قوم را می‌شناسم. در اختفا کارها می‌کنند که ما در آشکار نتوانیم. اباالحسن سپاهی پنهان دارد و این سپاه در وقت قیام، در کنارش خواهند بود.»

عبدالله چشم از فوارهٔ میان حوض یشمی درون تالار می‌گیرد و می‌گوید: «امیرالمؤمنین باید اندیشه هر قیامی را بخشکاند.»

متوکل، عبای افتاده بر شانه‌اش را مرتب می‌کند و به تخت تکیه می‌دهد. دستی به شاربش می‌کشد.

ـ در سفر به مدینه، آن‌طور که باید نتوانستم عقاید اباالحسن را تفتیش کنم. اکنون باید چاره‌ای بیندیشم.

بریحه از میانِ طبق، سیبی برمی‌دارد. دندان فرومی‌کند در جان سیب و بعد بریده‌بریده می‌گوید: «جاسوسان ما کمند، خلیفه! اباالحسن وکلایی دارد که ما نمی‌شناسیمشان. هر وکیل سرچشمه‌ای است برای ارتباط با او. اگر توان تسلط بر اباالحسن و وکیلانش را داشته باشیم، نجات و سعادت از آن ماست، وگرنه باید منتظر هلاکت باشیم.» بریحه باقی سیب را هم به دهان می‌گذارد و رو به وزیر ادامه می‌دهد: «جناب وزیر! شما که خوب می‌دانید اگر این خاندان در میان مردم باشند مِهرشان تمام عالم را درمی‌نوردد. آنگاه خواهد شد آنچه نباید.»

متوکل دندان بر هم می‌ساید: «جامم را پر کن.»

عبیدالله بن خاقان که آشفتگی متوکل را می‌بیند، به‌سویش می‌رود و سر به گوش خلیفه نزدیک می‌کند: «هرچه امر کنید امتثال می‌کنم. شما بهتر صلاح مسلمین را می‌دانید.»

بریحه تیر آخر را به‌سوی متوکل نشانه می‌رود.

ـ از صدقه‌سر شما من امام‌جماعتِ حرمینم و دلسوزِ دین و مسلمین. این کلام را از من ناچیز به امانت داشته باشید، اگر به حرمین شریفین نیاز دارید و مدینه و مکه را می‌خواهید، اباالحسن را از آنجا بیرون برانید که مردم مسحور و گوش‌به‌فرمانش هستند.

متوکل نفس عمیق می‌کشد، دانه‌های درشت تسبیح میان انگشتانش می‌لغزد و از عبدالله بن محمد می‌پرسد: «و حرف آخر تو که والی مدینه‌ای و چشم ما؟»

ـ آنچه بریحه گفت، حق بود مولای عرب و عجم! گمان می‌کنم اباالحسن اندیشهٔ قیام دارد.

متوکل انگشت سُبش را نشانه می‌رود سمت کاتب که کنج تالار مرمری بر تشکی پشمینه نشسته، و می‌گوید: «آنچه می‌گویم مکتوب کن.»

کاتب به‌سرعت قلم برمی‌دارد، کاغذ می‌گشاید و صدای متوکل در تالار قصر می‌پیچد:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

اما بعد! یا اباالحسن، امیرمؤمنان مشتاق توست و خوش می‌دارد با تو دیداری تازه کند و به تو بنگرد. اگر تو نیز مایل به دیدار اویی و دوست داری در کنار وی مقام گیری، به‌سوی او روانه شو و هرکه را که خود دوست داری، از خاندان و خدم و حشم خویش برگزین و بی‌شتاب و باآسودگی، هرگاه که خواستی، در حرکت شو و هرگاه که خواستی فرود آی، و هرطور که خواستی به راهت ادامه ده. و اگر دوست داری یحیی بن هرثمه، خدمتکار امیرمؤمنان و سربازانی که با او همراهند، در این سفر در رکاب تو باشند، اختیار و تصمیم با خود توست. و ما دستور داده‌ایم که یحیی بن هرثمه مطیع فرمان‌های تو باشد. پس برای دیدار امیرمؤمنان استخاره کن.

کاتب که دست از نگارش می‌کشد، متوکل رو به وزیر می‌گوید: «هم‌اکنون یحیی بن هرثمه را نزد من بخوان، به‌تعجیل.»

وزیر سر می‌خماند و راه می‌افتد به‌سمتِ سرسرا و متوکل زمزمه می‌کند: «زین‌پس زیرِ چشمان من روزگار سپری خواهی کرد، اباالحسن.»

***

ـ خداوند عبدالله بن محمد و بریحهٔ عباسی را رحمت نکند! اگر آنان نبودند ما هرگز به این شهرِ پرمحنت تبعید نمی‌شدیم. آن‌قدر زیرِ گوشِ متوکل خواندند و به مولایم هادی دروغ و افترا بستند که... پس از آن، روزگار خوش دیدیم حُدیث؟ به‌والله که هرگز.

در پاسخ به سال‌ها رنج حکیمه چه دارم بگویم؟ به آهی دستش را می‌فشارم. پس

از خوش‌رقصی‌های آن دو نزد متوکل، به سامرا تبعید شدیم و ناگزیر بودیم از زندگی کردن در کنار عباسیان. در تمام این سال‌ها چه چیزها که پنهان کردیم! حتی وجود نرجس بر همه پوشیده بود، چراکه اگر خبر وصلت او و فرزندم به گوش قصر می‌رسید، به‌حتم جان نرجس به خطر می‌افتاد. نرجسْ بانوی خانه بود، ولی در میانِ کنیزان.

رو به حکیمه می‌پرسم: «از سلامت زنان خبر ندارید؟ از سلامت نرجس خاتون؟»

به‌جای حکیمه، هاتف پاسخ می‌دهد: «از آن روز در بی‌خبری دست‌وپا می‌زنیم. هر روز چند نفر از مردان به درِ خانه می‌آیند، شوی و پدر و برادرِ زنانِ آزادند و دل‌نگران. عثمان چند باری تلاش کرده برای خبر گرفتن، من نیز کوشیده‌ام تا خبری بگیرم، اما دریغ. تا چندی پیش، یکی از زندانبانان قصر معتمد، محب مولایم بود و گاهی در اضطرار، ما را از وضعیت قصر خبر می‌داد. اما پس از ماجرای علی بن اوتامش، خوف کرده و از سامرا گریخته است.»

جرعه‌ای آب می‌نوشم تا حرارت سینه‌ام خاموش شود.

ـ باید به هر طریق شده زنان را از قصر نجات دهیم. نباید بیش از این مشقت بکشند.

هاتف که گویی در انتظار این کلام است، دوزانو می‌نشیند مقابلم.

ـ یک نفر هست که می‌تواند یاری‌مان کند.

حکیمه به اخمی غلیظ رو می‌کند به او: «چه می‌گویی هاتف؟»

نگاه می‌اندازم به حکیمه، هاتف سربه‌زیر پاسخ می‌دهد: «چند روز پیش جوانی به‌سراغ من آمد و گفت دربان قصرم و قصد یاری دارم. او می‌گوید اگر ما بخواهیم، می‌تواند سراغ زن‌ها برود. گویی پدرش از شیفتگان خلیفه است، اما او مخالف عقیده پدر. خاتون می‌گوید آن جوان کم‌سن‌وسال است و خام و بی‌تجربه. ولی من می‌گویم او تنها امید ماست.»

ـ امید ما به خداوند است پسرم!

هاتف با نگاهی کاونده می‌گوید: «آری، اما باید دست روی دست بگذاریم؟»

حکیمه برمی‌خیزد و شمعی دیگر می‌گیراند.

ـ به اهالی قصر هیچ اعتمادی نیست. از کجا معلوم این نیز گماشته نباشد، یا چه می‌دانم...

هاتف ناامید از تقلای بی‌ثمرش، خود را عقب می‌کشد و تکیه می‌زند به دیوار. شک حکیمه بی‌دلیل نیست، اما شاید آن جوان، به‌راستی محبِ آل‌علی باشد. سینه‌ام را پر می‌کنم از هوا و حرف دلم را با هوا بیرون می‌ریزم: «دیدن آن جوان که خطری ندارد. می‌توانی عثمان را نزد من بخوانی؟»

چشمان هاتف می‌درخشد، به‌شتاب برمی‌خیزد و می‌گوید: «عثمان همراه ابوالادیان پی کاری به بغداد رفته است. اما هروقت بخواهید، می‌توانم آن جوان را به نزدتان بیاورم.»

حکیمه به‌سمتم می‌آید.

ـ چه در سر داری جده جان؟

پیش از پاسخ من، یک نفر از درون حیاط فریاد می‌کشد: «بیرون بیا، بیرون بیا حُدیث!»

حکیمه می‌رود سمت در و با دلهره‌ای آشکار می‌گوید: «جعفر است، وامصیبتا!»

هاتف می‌نالد: «چه کسی به او خبر داد که شما وارد سامرا شده‌اید؟»

دست‌به‌دیوار، بسم‌الله‌گویان و آرام برمی‌خیزم.

ـ آن سایه که دیدی...

۴

اسب جعفر پیش، اسبِ نحریر پس و بریهه گریان درون حیاطِ ایستاده‌اند. با دیدنِ قامتِ غریبهٔ نحریر، روبنده‌ام را پایین می‌کشم و از پشتِ سوراخ‌های ریزِ توری، به جعفر می‌نگرم که از اسب به زیر می‌آید. دست دراز می‌کنم برای فشردنش، نیشخندی می‌زند و رو برمی‌گرداند سمتِ نحریر. با خنده می‌گوید: «نظر کن نحریر! مادرم دلتنگ من بوده؛ دلتنگ پسرش جعفر.» بعد قهقهه می‌زند و شکمِ برآمده‌اش می‌لرزد. نحریر چون مجسمه‌ای سنگی نگاهم می‌کند و دست می‌کشد به گوش بریده‌اش. جعفر گره می‌اندازند به ابروهای جوگندمی‌اش و فریاد می‌زند: «کجاست؟ کجا پنهانش کرده‌ای حُدیث؟»

حکیمه پیش می‌آید.

ـ به‌قصد حرب آمده‌ای که چنین صدایت را در گلو می‌اندازی و فریاد می‌کشی؟ شرم بر تو که چنین شده‌ای!

شانهٔ حکیمه را می‌فشارم تا آرام شود، حال جعفر دگرگون است و بوی نجاست

دهانش، دلم را به هم می‌ریزد.

حکیمه کنارم می‌ایستد و من، درحالی‌که می‌کوشم صدایم نلرزد، می‌گویم: «آن‌که از ورود من به سامرا خبر رساند، نگفت یکه‌وتنها، بی‌بارو‌بنه وارد شهر شده‌ام؟»

جعفر آب دهان می‌اندازد بر زمین و پا می‌کشد روی آن.

ـ یعنی تو از وجود آن طفل بی‌خبری؟ دروغ نباف که هیچ باور نمی‌کنم.

هرچه اضطراب در عالم هست به دلم دارم، اما گریزم نیست از سکوت. پس آغوش باز می‌کنم رو به بریهه که بی‌صدا اشک می‌ریزد و پاسخ می‌دهم: «در همین مدت اندکی که از سامرا دور بوده‌ام، باد ایمان و ادبت را با خود برده که چنین گستاخانه، در برابر غریبه‌ای با مادرت درشتی می‌کنی.» بریهه را می‌فشارم و او بوسه می‌کارد بر دستانم؛ تنش سرد است.

ـ چه خوب که آمدید، دلتنگی امانم را بریده بود. نحریر و پدر در اتاق نشسته بودند که قاصدی از آمدن شما خبر آورد.

دهان به گوشش نزدیک می‌کنم: «من نیز دلتنگ تو بودم جانِ مادر!» و سؤالی از پشتِ نهان‌خانهٔ چشم‌هایم می‌دود به روی لب‌هایم: «نحریر شده همنشین جعفر؟ مهمانِ خانه‌اش؟»

صدای جعفر بلند می‌شود: «سراغ از ادبم گرفتی؟ من ادب را قی کرده‌ام. آن روز که خرد و کلان بر حالم خندیدند کجا بودی که اکنون ادعای مادری داری؟»

ـ درِ خانهٔ برادرت را تو مهر کرده‌ای؟

به‌جای جعفر نحریر با صدایی خش‌دار که به‌سختی شنیده می‌شود، پاسخم را می‌دهد: «درِ آن خانه به دستورِ خلیفه مسلمین، معتمد عباسی، مهر شده.»

ـ به چه خاطر؟

خنجرِ نگین‌دارش را از شال کمر بیرون می‌کشد، خنجر را از این دست به آن دست می‌دهد.

ـ تا آن طفل را بیابیم یا زنی را که مادر اوست.

جعفر زیرلب چیزهایی می‌گوید که نمی‌شنوم، فقط حرکت دستانش را می‌بینم و جنبیدن لب‌هایش را. خم می‌شود و از دلو کنار حیاط، مشتی آب به صورتِ برافروخته‌اش می‌ریزد.

نحریر ادامه می‌دهد: «باید هم‌اکنون با ما به قصر بیایی.»

ـ این حکم که به زبان راندی، حکم معتمد است؟

گره می‌افتد به ابروان نحریر، سکوتش را به تلخ‌خنده‌ای پاسخ می‌دهم: «به خاطر ندارم عباسیان جرئت داشته باشند آبروی ما را به‌سخره گیرند و زنان بنی‌هاشم را بی‌هیچ خطایی به محکمه برند، آنچه از دهانت خارج شد، اگر به گوش معتمد برسد، می‌تواند سرت را بر باد دهد.»

لب‌هایش را می‌جود و از من رو برمی‌گرداند. جعفر با سرِ آستین، آب از شارب بلندش می‌گیرد و می‌ایستد مقابلم. صدایم گره دارد، هزار هزار گره. به هر کلام و حرف گرهی زده‌ام تا صدای گریه ندهد. من جعفر را به شیره جانم پرورانده‌ام و او اکنون چنین درشتی می‌کند. پیش می‌روم و به‌نرمی می‌گویم: «جعفر، حضور تو امشب و اینجا و این سخن‌هایی که می‌گویی، به‌سان اولین بادهایی است که به‌حتم وعده توفان دارد. می‌خواهم بدانی توفانی که در پی آنی، اول خودت را می‌برد.»

جعفر انگشت می‌لغزاند میان ریش‌های خیسش، قطرات آب می‌چکد بر زمین. می‌گوید: «حُسن فرزندی نداشت، حُدیث! برادرم هرگز فرزندی نداشت. هر صبح و

شام در خانه‌اش بودم. هیچ‌گاه زنی را به همسری نگرفت که بتواند از خود وارثی بر جا گذارد.» انگار خاطره‌ای به یادش آمده باشد، با غیظ عاجزانه‌ای ادامه می‌دهد: «پس آن طفل که بر پیکر حسن به نماز ایستاد که بود؟» و صدایش کم‌جان می‌شود: «بر پیکر امام، جز امام نماز نمی‌خواند.» از تلخی حقیقتی که نمی‌خواهد باورش کند، می‌غرد. لگدی حواله لگن مسی کنار چاه می‌کند. با چهره‌ای گداخته منتظر می‌ماند به انکاری از سوی من.

نگاه می‌دزدم و می‌گویم: «مگر سربازان معتمد تمام خانه ابن‌الرضا را تفتیش نکرده‌اند؟ پس دیگر مهروموم خانه چه معنا دارد؟ من کسی را پنهان نکرده‌ام جعفر. اگر می‌خواهی به درون خانهٔ حکیمه برو و به چشم ببین که همراهی ندارم.»

جعفر چون صاعقه‌زده‌ها، لحظه‌ای نگاهم می‌کند و بعد شمرده‌شمرده می‌گوید: «من یا آن طفل را پیدا و تقدیم معتمد عباسی می‌کنم، یا نیستی‌اش را اثبات خواهم کرد.»

دلشوره‌ای مزمن به جانم می‌افتد. پی گفتن سخنی هستم تا لاف جعفر رنگ ببازد که صدای نحریر می‌پیچد در حیاط: «چرا جعفر را محرم اسرار نمی‌دانید؟ اراده خداوند بر این بوده که ابن‌الرضا فرزندی نداشته باشد. پس حالْ جعفر جانشین برادر است.»

حکیمه رو به‌سوی نحریر پیش می‌آید.

ـ آتش تو از آتش جعفر نیز تندتر است. بگو از این ماجرا چه سودی به تو می‌رسد؟

اندکی تأمل می‌کند و دوباره کلام از سر می‌گیرد: «دریا اگر درون مرداب بریزد که دیگر دریا نیست، مرداب است. جعفر و حجت‌الله بودن؟»

جعفر رو به من می‌کند: «تو نیز مرا لایق وصایتِ برادرم نمی‌دانی؟»

ـ آنچه در پی آنی، ردایی نیست که من بر قامت کسی بپوشانم.

جعفر دندان می‌ساید.

ـ آنچه در دلت می‌گذرد، بی‌پرده بگو. بگو که در خانه ما، غلامان محرم اسرار بوده‌اند و من از هر غلامی در چشم تو پست‌ترم، بگو و شرم نکن مادر! همیشه خیال می‌کردم با مرگ ابن‌الرضا به حقم می‌رسم و می‌شوم بزرگِ این خاندان، اما تا تو زنده‌ای...

نحریر کلامِ جعفر را می‌برد: «خود حقت را می‌ستانم. آن زنان برگ برندهٔ ما هستند.» بعد افسار اسبش را می‌کشد.

چشمانِ جعفر از شادی این حمایت می‌درخشد و من دلگیر از تلخی کلام فرزندم، با قلبی که آتش گرفته رو به نحریر می‌گویم: «می‌دانی به چه خاندانی ظلم می‌کنی؟ آن زنان که اسیر تواند، در حصار و حریمِ خانه فرزند پیامبر بوده‌اند. بترس از آن روزی که هیچ فریادرسی نداشته باشی و با روی سیاه فرشته مرگ را ملاقات کنی.»

نحریر به قهقهه می‌افتد. افسار اسب رها می‌کند. دست می‌کشد به یالِ حیوان و صدای خش‌دارش بلند می‌شود: «گمان کرده‌ای من یحیی هستم که با دیدنِ سحرهای آل‌علی بر خود بلرزم و از اعتقادم دست بردارم؟ اگر کسی از آل‌علی مانده، او را بخوان تا بیرون بیاید، شاید دعا کرد و از آسمان سنگ بارید و من نیز هلاک شدم.»

سپس انگشت تهدید بالا می‌آورد: «کور خوانده‌ای ام‌جعفر! من یحیی بن هرمثه نیستم که بتوانید مرا و سی صد سوار همراهم را فریب دهید.»

سپس بر پشت حیوان می‌کوبد، اسب چنان شیهه می‌کشد که زانوهایم سست می‌شوند.

***

با زانوانی سست خود را به ایوان می‌رسانم، شیهه اسبان ایستاده بر پشت در

خاموش نمی‌شود صدایی از پشت در می‌گوید: «من یحیی بن هرمثه‌ام، با سی صد سوار همراه.»

حسن را در آغوشم تاب می‌دهم: «این مرد به چه‌کار آمده تا مدینه؟»

حکیمه که قدمی جلوتر از من ایستاده است، پرسشم را پاسخ نمی‌دهد. خود جواب پرسش را می‌دانم، اما از باورش واهمه دارم. دستی به کمر، حسن در آغوش، لب می‌جوم: «کاش به مولایم ابالحسن گزندی نرسد.»

حکیمه دست می‌گذارد بر شانه‌ام: «بنشین حدیث. به طفلِ در شکمت رحم کن. با هر دل‌آشوبهٔ تو، آن طفل نیز آشوب می‌شود.»

حسن را به آغوش صَقیل می‌سپارم که با هراس نگاهم می‌کند. قدم برمی‌دارم سوی اتاقِ مولایم که عثمان از اتاق بیرون می‌آید. می‌رود سمت حیاط و می‌گوید: «مولایم فرمودند در به روی یحیی باز کنم. نان و آبشان دهم که خسته راهند.»

در گشوده می‌شود و من یحیی را نشسته بر اسب می‌بینم؛ با چکمه‌های بلند، زره رزم به تن و عبایی بر دوش. نامه‌ای سمتِ عثمان می‌گیرد و می‌گوید: «به‌قصد خوردن و آساییدن نیامده‌ایم. من و این سی صد سوار، مأموریم به مشایعت. پیغامم را برسان و نامه را به مولایت بده.»

عثمان در به روی یحیی می‌بندد و بعد، نامه فشرده در دستش را نشانمان می‌دهد.

صَقیل می‌پرسد: «یعنی آمده‌اند ما را ببرند؟»

حکیمه با حرص پاسخ می‌دهد: «گفت می‌خواهند ما را مشایعت کنند.»

و صَقیل می‌گوید: «ما که قصد رفتن نداشتیم. در مدینه جایمان خوب بود. خداوند لعنتشان کند.»

عثمان به‌سوی اتاق مولایم می‌رود. لرز ریزی به تنم افتاده است. از آنچه در حال وقوع است بیم دارم. حکیمه به‌تسلی دستم را می‌گیرد.

ـ اگر سفری در پیش باشد، تو قادر به انجامش نیستی. تا وضع‌حملت وقتی نمانده، باید در مدینه بمانی و فرزندت را به دنیا بیاوری.

بعد چشم می‌دوزد به شکمم. دست بر شکم می‌گذارم.

ـ مولایم را تنها نخواهم گذاشت، همراز و هم‌صحبتش خواهم بود، چه اینجا و چه در سامرا. حافظ این طفل، خداست. آن‌که نعمت وجود بخشیده، حافظ او خواهد بود.

صَقیل مقابلم می‌ایستد و با نگاهی غرق اندوه می‌گوید: «من نیز با شما خواهم بود؛ هرجا که باشید. اگر در مدینه بمانید، کنیزتان هستم. به هر دیار دیگری هم بروید، باز کنیزتان خواهم بود. سن‌وسال کمم را نبینید، قدوقامت درشتم را ببینید. می‌توانم نگهبان و نگهدار خوبی باشم.»

به لکه سرخِ روی پیشانی‌اش که پررنگ شده نگاه می‌کنم. هروقت که اضطراب به جانش بدود، این لک خودنمایی می‌کند. خود می‌گوید از بدو تولد، این لک را داشته. با آمدن اباالحسن به ایوان، مِهر صَقیل را بی‌پاسخ می‌گذارم.

هر سه سر می‌خمانیم و اباالحسن عمامه‌به‌سر، عبابردوش و باصلابت به‌سوی در می‌رود. نگاهم مملو است از تحسین، از او چشم برنمی‌دارم. در می‌گشاید و مقابل یحیی می‌ایستد. یحیی انتظار دیدنش را ندارد، به‌تعجیل از اسب به زیر می‌آید و برای دست‌بوسی پیش می‌رود. مولایم سری تکان می‌دهد و سلامش را پاسخ می‌دهد. سپس می‌فرماید: «فرود بیایید. از طرف من مانعی برای این سفر نیست.»

لرز زانوها شدت می‌گیرد. نوک انگشتانم یخ می‌بندد. حسن را از صَقیل می‌گیرم،

قصد رفتن می‌کنم به‌سوی اتاق. کلام مولایم مدام در سرم تکرار می‌شود، باید بار ببندم برای این سفر، سفر که نه تبعید. اما صدای یحیی در میانه راه متوقفم می‌کند: «یا اباالحسن! از مردم مدینه در امان نیستم، بسیاری در راه مرا به باد ناسزا گرفتند و تعدادی دیگر، چنان از رفتن شما پریشانند و اشک‌ریز، که تا کنون ندیده‌ام. غضبشان را چه کنم؟»

صَقیل زمزمه می‌کند: «اگر راست می‌گویی، ما را رها کن و بازگرد.»

و یحیی رو به مولایم ادامه می‌دهد: «آنچه مرا به اینجا کشانده است، امر خلیفه متوکل عباسی بوده. به میل خود نیامده‌ام.»

ـ خشم بر مردم نشانه ناتوانی است و بر زیردستان علامت فرومایگی و پستی. با آرامش پاسخشان را بده. از خشمشان در امان خواهی بود.

یحیی سر می‌خماند. مولایم به‌سوی ما می‌آید و می‌فرماید: «پروردگارم دنیا را سرای امتحان و آزمایش، و آخرت را سرای رسیدگی قرار داده است. بلای دنیا وسیله ثواب آخرت و ثواب آخرت، عوض بلای دنیاست. راضی باشید به رضای پروردگار.» کلامش، خورشید است بر یخبندان دلم، به یکباره گرم می‌شوم و مولایم با تبسمی رو به من و حسن، به عثمان می‌فرماید: «خیاط خبر کن و بگو به کمک خیاطان دیگر، برای همه‌مان خفتان بدوزند و تا سپیده فردا تحویل دهند.»

نیم‌نگاهی به شعله‌های خورشید که در آسمان خودنمایی می‌کنند، می‌اندازم و می‌پرسم: «خفتان؟»

اما پیش از پاسخ مولایم، صدای یحیی را می‌شنوم: «یا اباالحسن، فصل تموز است و تا سامرا راه بسیار، در این گرمای شدید، چه نیاز به خفتان؟»

مولایم به روی یحیی تبسم می‌کند و می‌رود.

خورشید از پسِ شبی طولانی و سیاه سر برآورده است و روز خزیده سمتِ کوه‌ها. خانه‌های مدینه یک‌به‌یک روشن می‌شوند و ما بار سفر بسته آماده‌ایم برای حرکت. سبک‌بالیم؛ نه خلعت چندان با خود می‌بریم نه اسبابِ زندگی. آنچه نیاز است در سفر برداشته‌ایم و نان و آبی. حکیمه و همسرش، عثمان بن سعید و نوعروسش، ابوالادیان، ابوهاشم جعفری، صَقیل، تعدادی از اصحاب دیگر، چند نفر از غلامان و کنیزان خانه و من و حسن، هم‌سفریم با ولی خدا.

خفتان‌ها ساعتی پیش رسید. خفتان را برمی‌دارم و بقچه‌ام را به دست صَقیل که بی‌حرف گوشه‌ای ایستاده می‌دهم. کمتر او را ساکت دیده‌ام، همیشه حرفی و کلامی برای به زبان آوردن دارد، اما اکنون بی‌اندازه مغموم است. صَقیل دو بقچه برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌رود. بغض به گلویم می‌دود. آرام از جا برمی‌خیزم و آیت‌الکرسی زمزمه می‌کنم. دستی به شکمم می‌کشم. قطره‌اشکی می‌چکد بر دامنم. بودنم در این خانه چون رؤیا بود، رؤیایی که خداوند برایم محقق کرد. از روزی که عروسِ این خانه شدم، جز نیکی ندیدم. زندگی در سایه مولایم، زیرِ پرتو کلام او و زیرِ سقفی که او نفس می‌کشید، از عمرم حساب نشد. اما اکنون رفتن به آن شهرِ نظامی، شهری که مردمانش کم و سربازانش بسیار است و زندگی در کنارِ قصری که متوکل عباسی در آن خور و خواب می‌کند، آسان نخواهد بود. اشک می‌چینم و راضی به رضای خدا، حسنِ خواب‌آلود را در آغوش می‌گیرم.

مولایم می‌ایستد کنار در، لبخند می‌زند و صدایش را می‌شنوم: «حُدیث! مولایم امیرالمؤمنین فرمود: "صبر کلید رسیدن است و کامیابی سرانجامِ کسی است که شکیبایی می‌ورزد. شکیبایی پیشه کن که سعادت است."»

لبخندش غم از دلم می‌زداید و مهرش مرا از خود می‌رباید. کلامش را به جان

می‌سپارم و مرهم نگاهش را تاب نمی‌آورم. سر به زیر می‌اندازم، با گونه‌های سرخ. حسن را به آغوشش می‌دهم. او پیش می‌رود و من به‌دنبالش.

مقابلِ درِ خانه، شتران و کجاوه‌ها، اسب‌ها و محمل‌ها آماده‌اند. اما جز یحیی و سوارانش، بسیاری از اهل‌مدینه هم هستند. صدای زاری و گریه از کوچه‌های اطراف بلند است. بعضی پیش می‌آیند، من و حکیمه را در آغوش می‌کشند و بعضی دیگر شوریده و زار به پای اباالحسن می‌افتند تا خاکِ قدم‌هایش را توتیای چشم کنند. فراق و دوری از مولایم برایشان بسی دشوار است. تا کنون هر زمان از شبانه‌روز اراده کرده‌اند، درِ خانه به رویشان گشوده بوده و اباالحسن، شنوا و بینا به حرف‌هایشان.

یک نفر از میان جمعیت فریاد می‌زند: «اگر مولایمان اذن می‌داد، همین اکنون خونت را می‌ریختیم یحیی!»

دیگری می‌گوید: «خونت را می‌ریختیم تا دیگر عباسیان جرئت نکنند به‌سوی مولایمان بیایند.»

جوانی دیگر با رگِ بیرون‌زده گردن می‌غرد: «برای جانت بترس، برای خانواده‌ات.»

یحیی خوف کرده و رنگ بر چهره ندارد، اسب را هی می‌کند و می‌ایستد کنار مولایم. کلاهش را از سر برمی‌دارد: «مقابل شما و خداوند سوگند یاد می‌کنم جز با احترام با اباالحسن رفتار نکنم و آنچه می‌دانم از اکرام، ارادت و احترام، به پای علی بن محمد بریزم، او را به‌سلامت به سامرا برسانم و با جانِ ناچیزم خادم او در این سفر باشم.»

صداقتِ کلامِ یحیی، آرامش مولایم هادی و دستی که به‌سوی مردم دراز کرده است و در آغوششان می‌گیرد، همهمه‌ها را آرام می‌کند. صدای شیون به ناله تبدیل می‌شود و ما به‌سوی خروجی شهر مدینه حرکت می‌کنیم.

خورشید بالای سرمان ایستاده و چنان پرزور می‌تابد که امان از همه ربوده است،

حتی سایه درون کجاوه نیز نمی‌تواند از شدتِ گرما بکاهد. با دستمالی خیس، گردن و صورتِ حسنم را تر می‌کنم. طفل دست‌وپا می‌زند و لب‌های خشکش خشک‌تر می‌شود. از درون کوزه اندکی آب به او می‌نوشانم.

ـ سلام بر طفلِ شش‌ماهه رباب.

حسن آرام می‌شود و می‌خندد. باقی‌مانده آب کاسه را می‌نوشم و به یادِ آنان که در کربلا تشنه‌لب شهید شدند، قطره‌اشکی می‌غلتد بر گونه‌ام. کاسه آبی به‌سمت صَقیل می‌گیرم و تسبیح تربت در دست، ذکر می‌گویم؛ بلکه این مسیرِ طولانی هموار شود. صَقیل آرام می‌گوید: «می‌گویند سامرا شهر مخوفی است.»

ـ هرجا که ولیّ خدا با ما باشد، چون بهشت خواهد بود.

صَقیل سر تکان می‌دهد.

ـ هرجا شما و مولایم باشید، برای من حتم بهتر از بهشت است بانو. گمان نکنید ترسیده‌ام.

بعد ادامه می‌دهد: «اگر من جای مولایم بودم، اگر ذره‌ای از شأن و جلال مولایم را نزد پروردگار داشتم، حتماً بر سجاده می‌نشستم، دست به‌سوی آسمان می‌بردم و با یک نفرین، ریشه متوکل را می‌خشکاندم.»

ـ مولایت هم متوکل و دیگر عباسیان را پای سجاده یاد می‌کند.

صَقیل ابرو بالا می‌دهد و با نگاهی متعجب می‌پرسد: «یعنی نفرین مولایم گیرا نیست؟»

ذکری به‌نجوا می‌گویم و لبخند می‌زنم.

ـ مولایمان برای هدایتشان دست به آسمان می‌برد، نه برای نابودی‌شان. هر

بار که مانند تو از سِرّ این کار متحیر می‌شوم، مولایم پاسخ می‌دهد: «جدم رسول‌الله فرمود: "از کسی که بر تو ستم کرده درگذر، و آن کسی را که تو را محروم کرده است، ببخش، و به کسی که به تو بدی کرده است، نیکی و خوبی کن."»

با تکان‌های کجاوه، نگاه از صَقیل می‌گیرم. او نیز کلامی که می‌خواست به زبان بیاورد، فراموش می‌کند و می‌پرسد: «چه شده؟ کاروان قصد ایستادن دارد؟ هنوز که وقت نماز نشده است.»

پردهٔ کجاوه را کنار می‌زنم تا از آنچه موجب توقفمان شده باخبر شوم. یکی از خادم‌ها چند خفتان به یحیی و همراهانش می‌دهد و بعد فریاد می‌زند: «خفتان‌ها را بپوشید و لباس‌های پشمینه‌تان را تن کنید که آسمانی بارنده در انتظار ماست.» حرف خادم، حرفِ مولایم هادی است. پس حسن را می‌پیچم در کرباسِ همراهم و خفتانم را به تن می‌کنم.

صَقیل نیز خفتانش را برمی‌دارد و بعد شانه بالا می‌اندازد.

ـ سِر این خفتان‌ها چیست، نفهمیدم. در این گرما با این خفتان‌ها به تب خواهیم افتاد.

از راز خفتان‌ها بی‌خبرم.

شترها به راه می‌افتند. اندکی بعد، زمانی که تنم از گرمای خفتان به عرق نشسته است و عطش به‌سراغم آمده، سوزی سرد پرده کجاوه را به بازی می‌گیرد و سرک می‌کشد داخل. سرمای استخوان‌سوز، به یکباره هرم گرما را نابود می‌کند. انگار که از تابستان و عطش، به میانِ زمستان و زمهریر افتاده باشیم. غلغله‌ای بیرون کجاوه برپاست. پرده کنار می‌زنم و دل‌نگران بیرون را نظاره می‌کنم. کاروان آشفته شده است

و همه به آسمان چشم دوخته‌اند.

صَقیل گردن می‌کشد و می‌پرسد: «چه شده بانو جان؟ چه رخ داده؟ قیامت شد به یکباره؟»

ـ آسمان درهم پیچیده است. خفتانت را از خود دور مکن.

صَقیل رواندازی پشمی بر روی حسن می‌اندازد. در چشم‌برهم‌زدنی، ابرهای تیره از راه می‌رسند و صدای غرش رعد بر همه صداها چیره می‌شود. ابرها تمامِ آسمان را پر می‌کنند و پیش از اینکه همراهان یحیی سایه‌بان و سقفی برای در امان ماندن بیابند، تگرگ‌های درشت شروع می‌کنند به باریدن. هر تگرگ چون سنگی نه‌چندان ریز، با شدت بر زمین می‌نشیند. فریاد از هر سو برمی‌خیزد: «آخ سرم! آخ تنم! آخ چشمم!» صدای ناله سربازان ولوله می‌اندازد میانِ کاروان. صَقیل با دهانی نیمه‌باز و مبهوت، به من زل می‌زند. تکبیر می‌گویم و به صورت غرق در آرامش مولایم می‌نگرم. حسن به گریه می‌افتد. اسب‌ها رم می‌کنند و سوارانِ یحیی که لباسی حریال و نازک به تن دارند، در خود مچاله می‌شوند. پناه و پناهگاهی نیست و سرما کشنده است. آسمان قصد کوتاه آمدن ندارد، می‌بارد و می‌بارد و بادِ سرد تبدیل می‌شود به توفان، و گردوخاک از هر سو برمی‌خیزد. سواران در حال گریختن، چشمشان جایی را نمی‌بیند. اسب‌ها شیهه‌کشان سم می‌کوبند و یک‌به‌یک سوارها را بر زمین می‌اندازند. هر سوار زخمی عمیق برمی‌دارد از برخوردِ تگرگ‌های سخت.

نمی‌دانم چند لحظه می‌گذرد، اما صداها خاموش می‌شوند و آسمان می‌رود سمتِ روشنی. آفتابِ کم‌جان، از پس ابر رخ می‌نماید و حسن آرام می‌گیرد.

صَقیل حسن را در آغوش تاب می‌دهد و چشم‌هایش پر می‌شود از سؤال. سکوت بر صحرا سایه می‌اندازد. انگار که هیچ جنبنده‌ای نیست؛ تا چشم کار می‌کند پیکر

بی‌جان بر زمین افتاده است. بیش از هشتاد نفر از همراهانِ یحیی هلاک شده‌اند و باقی مبهوت و ترس‌خورده به هم نگاه می‌کنند، گاهی هم به اباالحسن.

مولایم افسار اسب را به گوشه‌ای می‌کشاند، خفتان از شانه کنار می‌زند و رو به یحیی که رُخش چون میت بی‌رنگ است، می‌فرماید: «ای یحیی! به بازماندگان یارانت دستور ده مردگان را دفن کنند. خداوند بیابان‌ها را این‌چنین پر از قبر می‌کند.»

کلامِ مولایم را نمی‌فهمم، اما یحیی خود را از اسب به زمین می‌اندازد، مرد با آن‌همه سن‌وسال، با ریش‌های سپید و موهای جوگندمی می‌گرید، خاک بر سر می‌ریزد و صدایش می‌پیچد میانِ صحرا: «مرا عفو کنید. شما را به خدا از من بگذرید.» و سپس رو به یاران بازمانده‌اش که در گوش هم زمزمه می‌کنند، ماجرا را شرح می‌دهد: «در مسیر آمدن به‌سوی مدینه، یکی از خوارج همراهمان بود که اکنون هلاک شده است. او با یکی از محبین علی که پیش از رسیدن به مدینه از ما جدا شد، مناظره می‌کرد. اما از این کار قصدی جز خوار کردن علی و اولادش نداشت. به اینجا که رسیدیم، خارجی از محب پرسید: "مگر این سخن مولایتان علی بن ابی‌طالب نیست که هیچ قطعه‌ای از زمین نیست مگر آنکه قبری است، یا قبری خواهد شد؟ اینک بدین خاک بنگر. کجاست آنکه در اینجا بمیرد، تا خدا آن را قبر قرار دهد؟" من به این صحرا نظر کردم و به محب علی گفتم: "سخنش حقیقت است. چه کسی در این بیابان وسیع خواهد مُرد تا خداوند آن را پر از قبر نماید؟ پس علی سخنِ یاوه و کذب هم می‌گفته." ساعتی بر این گفتار خندیدیم و آن محب را به تمسخر گرفتیم، به‌طوری که او شرمنده و ذلیل شد. اما اکنون این خفتان‌ها، این تگرگ، این‌همه جنازه... وای بر من! وای بر من!»

اکنون معنای کلامِ مولایم را می‌دانم، راز این خفتان‌ها را. سواران یحیی به‌سوی

ابالحسن می‌آیند، با سری به زیر. یحیی مضطرب و گریان، رکاب مولایم را می‌بوسد و فریاد می‌زند: «شهادت می‌دهم که جز الله معبودی نیست و محمد بنده و فرستاده اوست و شما جانشینان خدا در زمینید. من تا کنون کافر بودم، ولی هم‌اکنون به دست شما اسلام آوردم.» از شوریدگی یحیی، جانم می‌لرزد و زانوانم.

***

نحریر بار دیگر شلاق بر تنِ اسب می‌کوبد. لرزش زانوهایم را ندید می‌گیرم و سر بالا می‌آورم. کاش می‌شد برایش بگویم آنچه بر یحیی رخ داد، سِحر نبود و لطف حق بود. کاش نحریر هم چون یحیی از مرکب کفر به زیر می‌آمد و از دشمنی دست برمی‌داشت. به چه جهت نامش را در زمرهٔ دشمنان اسلام ثبت می‌کند؟

رو به او می‌گویم: «برایت دعا می‌کنم نحریر، شاید از ورطه هلاکت نجات یابی، همان‌طور که یحیی.»

پاسخ نمی‌دهد و فقط به گوش بریده‌اش دست می‌کشد.

برای بار آخر رو برمی‌گردانم سمت جعفر: «زنان را آزاد کن. از آن‌ها هیچ نمی‌یابی. آبروی خاندانت را لکه‌دار نکن.»

ـ آبروی این خاندان برای من هیچ ارزش ندارد. من این روزها به‌دنبال چیز دیگری‌ام.

ـ در پی اینی که پیشکار معتمد باشی؟ پیشکار کسی که پرده‌دری و گمراهی‌اش آشکار است؟

ـ پروردهٔ حضرت خلیفه‌ام. با دشمنانش دشمنم، حتی اگر مادرم باشد.

حکیمه این‌همه گستاخی را تاب نمی‌آورد، پیش می‌آید و سینه‌به‌سینهٔ جعفر می‌ایستد.

ـ یقین بدان پس‌مانده عباسیان نیز به تو نمی‌رسد. از عقوبت خدا بترس و مصیبت را به زندگی خود دعوت نکن.

جعفر بر اسب سوار می‌شود. نفرت می‌جوشد در وجودش که به یکباره طغیان می‌کند: «من خودِ مصیبتم، عمه! یادت نیست نقل کردی روزِ به دنیا آمدنم، پدرم سر به دیوار گذاشت و اشک ریخت، بس که قدمم شوم بود و تولدم ناگوار؟» و بعد رو به من ادامه می‌دهد: «من مصیبتم حُدیث! مصیبتی که روزگارت را سیاه خواهد کرد. مصیبتی که دامن این خاندان را خواهد گرفت.»

با هزار چین افتاده به پیشانی قدمی به‌سویش برمی‌دارم.

ـ جانت یکسره شده انتقام. از یاد نبر فرزند که هستی و زیر سایه چه کسانی قد کشیده‌ای.

او بی‌توجه به من، اسب را هی می‌کند، نحریر هم. صدایش هنگام خروج در شیهه اسبش می‌پیچد: «آن زنان حرف خواهند زد. اگر لال باقی بمانند، شاید فردا روز خبرِ مرگِ یکی‌شان به گوشت برسد، و روز بعد خبر مرگ دیگری. اول آن را می‌کشم که از همه زردرُخ‌تر است، همان که می‌نشیند یک گوشه و یکریز ذکر می‌گوید. بعد شاید بروم سراغِ آن کنیزِ بلندقامت سیاه‌چهره‌ای که زبانی تیز و برنده دارد، و بعد...» لحظه‌ای نگاهم می‌کند تا اثرِ حرفش را ببیند، تیرش به سنگ می‌خورد که دست می‌کشد بر گوش و بعد آرام از حیاط خارج می‌شود. جعفر نیز به خنده‌ای مستانه و در جهلی مرکب فریاد می‌زند: «اگر چنین شود، خونِ تک‌به‌تکِ آن زنان به گردن توست حدیث؛ تک‌به‌تکشان. پس آن طفل را تسلیم کن.»

۵

شب بر زمین سایه انداخته و تیرگی لحظه‌به‌لحظه متراکم‌تر می‌شود. ابرها رخِ ماه را پوشانده‌اند. در خلوت و سکوت شب، زیرِ نورِ کم‌جان فانوس نشسته‌ام که صدای حکیمه مرا به خود می‌آورد.

ـ نیامدند؟

سری به نشانه نه تکان می‌دهم تا نکند صدای گفت‌وگوی ما، اهالی درون خانه را بیدار کند. چند شب پیش، هاتف دیگر بار حرف جوانِ نگهبان را پیش کشید. گفت از کلامِ جوان ارادت و وفا شنیده است. دستم کوتاه بود از همه‌جا و مدام با خود می‌گفتم از معتمد بعید نیست زنان بی‌گناه را بیازارد و از بین ببرد، آن‌هم به ترفندی که از هر افترایی مصون بماند؛ چراکه عباسیان در نفاق چیره‌دستند. پس از هاتف خواستم جوان را نزد من بیاورد.

حکیمه بر بوریا می‌نشیند و دهان به گوشم نزدیک می‌کند: «جعفر از جانمان چه می‌خواهد؟ روز و شب را به هم دوخته، هر بار که چشم می‌چرخانم او را درون خانه

می‌بینم.»

لبخند می‌زنم به تشویشش.

ـ ما که همیشه درِ خانه‌مان را به روی سائلانِ قصر، پیرزنان قابله، مردان درراه‌مانده مجروح، زن وزیر و قاضی و... که همگی چشم عباسی‌ها بودند، گشوده‌ایم، تیمارشان کرده‌ایم، قوت و لباسشان داده‌ایم، دست نوازش بر سرشان کشیده‌ایم؛ آن‌هم نه از سرِ جهل، بلکه از روی آگاهی، به خواستِ مولایمان ابن‌الرضا. حال هم با جعفر سر می‌کنیم، که حتم این صبوری نزد خداوند اجر دارد.

حکیمه با نگاه به جانم مرهم می‌نهد. پیش از شهادتِ پسرم حسن، وقت‌وبی‌وقت مهمانی ناخوانده در خانه‌مان حاضر می‌شد. پیرزنانی به دیدار ما می‌آمدند که قصدشان سرک کشیدن درون پستو و اندرونی بود تا نشانه‌ای از زنِ آبستن یا طفلی تازه‌متولدشده بیابند. سائلانی با اشک و تضرع قدم درون خانه می‌گذاشتند، اما قصدشان گرفتن درهم و دینار نبود، بلکه می‌خواستند از زبانِ خادمان خانه حرف بکشند و از وجود همسر و فرزندِ ابن‌الرضا باخبر شوند. با این همه معتمد باز هم دل‌نگران بود، به‌خاطر همین گاهی اول شب و گاهی هنوز کمر شب نشکسته، سرباز به داخل خانه می‌فرستاد. سربازان می‌گفتند مأمورند تا از سلامت ابن‌الرضا خبر بگیرند، اما کلامشان کذب بود. چرا که بعضی‌هایشان به سرداب می‌رفتند و بعضی به اتاق‌های دربستهٔ خانه سرک می‌کشیدند تا یقین کنند طفلی در این خانه زاییده نشده است. همه این‌ها نتوانست دل معتمد را آرام کند، پس جعفر را با کیسه‌های زر خرید تا همه‌وقت یک چشمِ هوشیار درون خانه ابن‌الرضا داشته باشد، یکی از بنی‌هاشم را.

حکیمه دست بر دستم می‌گذارد.

ـ می‌دانم این روزها دلت هزارپاره است؛ از شهادت پسرت و از دوری مهدی.

صدایم می‌لرزد: «شهادت که سرنوشت فرزندم بود و غیبت از چشمِ نامحرمان نیز، اراده خداوند برای مهدی. چه جای غم؟ نخستین روز هنگامی که برای اول بار پا درون این شهر نهادم، مولایم ابالحسن در کنارم بود؛ حسنم را در آغوش داشتم و محمد را آبستن بودم. یک سال پیش، وقتی به خواست ابن‌الرضا، قصد رفتن از سامرا کردم، نه اباالحسن را داشتم و نه محمد را. حال که دوباره به این شهر بازگشته‌ام، هیچ‌یک از کسانم را ندارم، و هر لحظه در تشویشم برای روشنای چشمانم، برای مهدی. حکیمه! من به شوقِ بوییدن و بوسیدنِ مزار فرزندم به سامرا بازگشتم، به امید صورت نهادن بر خاکِ پاکِ مزارِ برادرت هادی، و حال چندین روز از حضورم در سامرا می‌گذرد و در این فراق می‌سوزم.»

حکیمه، اشک از چشمانم می‌چیند.

ـ مسبب این فراق جعفر است. می‌دانم دلت را شکسته.

نام جعفر، نمک است بر زخم. چشم از حکیمه می‌گیرم و دست می‌کشم بر جای زخمی که کف دستم جا خوش کرده است.

ـ من مادرم و جعفر جان من است. نُه ماه او را در بطن خود پرورانده‌ام. اولین گام‌هایش را به یاد دارم؛ نخستین کلامی که به زبان آورد. عمری با لبخندش لبخند زده‌ام و با دردش اشک ریخته‌ام، اما حال باید برابرِ تکه‌ای از قلبم بایستم. او گمان می‌کند دوستش ندارم، گمان می‌کند آنچه از آن دفاع می‌کنم، برادرش حسن است. نمی‌داند و نمی‌خواهد بداند آنچه با آن به حرب برخاسته برادرش نیست، خداوند است. اینکه می‌بینم این‌چنین خودش را رسوا کرده و گریبان چاک زده برای بنی‌عباس، آزارم می‌دهد. مدام با خود می‌اندیشم که این امتحان پروردگارم است و باید از آن سربلند بیرون آیم. مادر بودن

سخت است، دیدن هلاکت فرزند سخت‌تر.

صدای زوزه آرام در، وادارم می‌کند به سکوت، سر که برمی‌گردانم، بریهه ایستاده است در چهارچوب.

ـ چه شده جانِ مادر؟ خواب پریشان دیدی و برخاستی؟!

چشم‌هایش را در سیاهی شب نمی‌بینم، اما صدایش عطرِ غم می‌پراکند در حیاط.

ـ اقبالم پریشان است، چراکه پدرم جعفر است. کاش من هم چون مادرم مرده بودم.»

حکیمه می‌گوید: «هیچ‌کس در این دنیا، به انتخابِ والدینش اختیار ندارد. اما آدمی در انتخاب مسیر زندگی‌اش مختار است و تو خوب‌مسیری را پیش گرفته‌ای.»

شانه‌های بریهه آرام و بی‌صدا می‌لرزد. سر بر پایم می‌گذارد. اشک از چشمش می‌گیرم و به نوازش آرامش می‌کنم. بعد از مرگ مادرش، او نورچشمی جعفر شد. جان بریهه جعفر بود و جان جعفر، بریهه. اما اکنون بزرگ شده است و بالغ و فهمیده، ایمانش اذن نمی‌دهد پشت پدر بایستد و حامی او باشد، اما امان از دلش.

بریهه با صدایی خفه می‌گوید: «پدر همه‌کس من بود. حال که او را در این وضع می‌بینم، انگار بی‌کس‌ترین دختر عالمم، بی‌پشت‌وپناه.»

ـ جان مادر! ذکر بگو و خود را آرام کن. این واگویه‌ها را کنار بگذار و سرنوشتت را بپذیر. اینکه تو دختر جعفری ننگ تو نیست، اما مایه فخر اوست. رنج‌ها می‌آیند و می‌روند، انتخاب‌های ماست که می‌ماند و پروردگار بر همه ما بیناست.

بریهه، بغض فرو می‌دهد و می‌پرسد: «یعنی می‌شود روزی پدر از عباسیان روی‌گردان شود؟»

آرزوی بریهه، آرزوی من نیز هست، آرزویی که این روزها محال‌تر از هر وقتی است.

ـ شما دیگر پدرم را دوست ندارید؟

ـ جعفر هرچه باشد، فرزند من است. از او دلگیرم، اما روی‌گردان نه. هر بار از خدا می‌خواهم...

طنین گام‌های دو نفر که به خانه نزدیک می‌شوند سبب می‌شود کلامم را ادامه ندهم. بریهه می‌نشیند، اما پیش از آنکه کسی را ببیند، می‌گویم: «به درون خانه بازگرد. برو و آسوده بخواب.»

مردد است، اما برمی‌خیزد. من می‌مانم و حکیمه. درِ نیمه‌باز، به‌آرامی گشوده می‌شود و قامت هاتف را می‌بینم.

ـ او را با خود آوردی؟

ـ آری، پشت در ایستاده. با خود گمان کردم هرچه دیرتر بیایم، امن‌تر است. نام این جوانِ نگهبان سجاد است.

ـ خوب کردی. او را به درون بخوان که وقت تنگ است.

هاتف می‌رود و من نگاهی به ماه آسمان می‌اندازم که از ابرهای سیاه خلاص شده است.

جوان می‌ایستد درون حیاط، دست می‌برد سمتِ دستار تا صورتش را آشکار کند، اما نمی‌گذارم: «بگذار چهره‌ات پوشیده بماند.»

جوان قدمی جلو می‌آید و حال من فقط دو چشم می‌بینم، دو چشم پر از شعف. لرز ریزی به تنش افتاده است. دستانش را مشت می‌کند و سربه‌زیر می‌افکند.

ـ من در خدمت شما هستم.

ـ چرا قصد کردی جانت را به خطر بیندازی؟

ـ از آدم‌های جبون و بزدل بیزارم. حکم پدرم نبود، هرگز پا درون کاخ نمی‌گذاشتم. پدرم روزی نگهبان قصر بوده، اما من قصد ندارم تا پایان عمر نگهبان عباسیان باشم. مادرم از دست کارهای پدرم دق‌مرگ شد. نمی‌خواهم آن دنیا از داشتن پسری چون من نیز شرمگین باشد.

جسارتِ بی‌اندازه‌اش هم شیرین است و هم خوفناک. سجاد امان نمی‌دهد و می‌پرسد: «مولایمان کجاست؟ چطور می‌شود او را ملاقات کرد؟» آنچه او را جسور کرده عشق است، و آنچه عباسیان از آن واهمه دارند هم، همین عشق. معتمد، معتز، متوکل، مأمون، هارون و پیش‌تر از او، همگی می‌دانستند که آل‌علی قصد لشکرکشی و گرفتن کاخ از آن‌ها ندارند، اما از تصاحبِ دل‌ها می‌ترسیدند. آن‌ها به سکه، زر، خلعت و جایگاه دل می‌بردند و فرزندانِ زهرا، با کلامی و نگاهی.

هاتف پیش می‌آید: «سؤال‌های بیجا نپرس.»

سجاد پاسخ می‌دهد: «حرفی نزدم جز آنچه در دلم بود. اینکه طالب دیدارم، گناه است؟»

با نیم‌نگاه من، هاتف عقب می‌نشیند. حکیمه می‌پرسد: «تو که نگهبانِ قصری، تا کنون زنانِ ما را از نزدیک دیده‌ای؟ خبری از روزگارشان داری؟»

سجاد آب دهان فرو می‌دهد، گره از ابرو باز می‌کند و با غمی نشسته در چشم می‌گوید: «چند روز پیش، وقتی که در تالار قصر مقابل قبیحه به‌صف شده بودند، آن‌ها را از نزدیک دیدم...»

***

زن‌ها در تالار قصر مقابلِ قبیحه به‌صف شده‌اند. همه سیاه‌پوش، سر به زیر انداخته‌اند و به هیچ‌کس نگاه نمی‌کنند. قبیحه با پیراهنی به رنگِ یاقوتِ سرخ،

نشسته بر تختِ مرصع و غلامی با بادبزن بزرگ، پشت سرش ایستاده است. نسیمِ خنکی در سرسرا می‌پیچد و قبیحه تکانی می‌دهد به سر و گردنش.

ـ ای قاضی! از روز ورود زنان به قصر تو را مسئول تفتیش آن‌ها کرده‌ام. حال بگو چه برایم داری؟

قاضی پیش می‌آید و زنی بلندقامت و فربه به‌دنبالش. هر دو سر خم می‌کنند و قاضی می‌گوید: «تا به امروز امید داشتم زنان خانهٔ ابن‌الرضا خودشان به حرف بیایند و بدون حرمت‌شکنی بگویند آنچه را باید. اما همه‌شان متّفقند که آن طفل و مادرش را نمی‌شناسند و هیچ‌کدام از ابن‌الرضا آبستن نیستند.» قبیحه برآشفته می‌شود، اما قاضی ادامه می‌دهد: «این زن جعده است. سال‌ها پیش کنیز خانه‌ام بود و اکنون مادر فرزندانم. قابله‌ای است چیره‌دست. نسل‌اندرنسلش قابله بوده‌اند. او تن زن باردار را بو می‌کشد انگار. به هرکس بگوید تو بارداری، حتم هست.»

قبیحه، چشم‌های درشتش را می‌دوزد به زن و با انگشت اشاره می‌کند پیش بیاید. زن می‌ایستد مقابلش و قبیحه می‌پرسد: «شویت راست می‌گوید؟»

زن با سری بالا و صدایی رسا می‌گوید: «امروز اینجایم تا به خلیفه مسلمین خدمت کنم. چند قابله دیگر نیز همراه آورده‌ام تا سهو و خطایی نباشد.» زن قاضی سر برمی‌گرداند سمت دربان و دربان با اجازه قبیحه، برای قابله‌ها در می‌گشاید. قابله‌ها به سرسرا می‌آیند و به‌ردیف می‌ایستند کنار هم. زن رو به قبیحه ادامه می‌دهد: «اما سؤالی دارم؛ گماشته‌های شما طفلِ ابن‌الرضا را دیده‌اند، ما در شکمِ این زنان به‌دنبال چه هستیم؟»

قبیحه تابی به ابرویش می‌دهد و می‌گوید: «از کجا معلوم که آن طفل خیال و وهم نبوده باشد؟ خلیفه معتمدبالله معتقدند ابن‌الرضا فرزندی ندارد؛ من نیز با او هم‌عقیده‌ام. مگر اینکه یکی از این زنان پنهان از چشم ما، فرزندی در شکم داشته باشد.»

زن قاضی قدمی پیش می‌آید و زمزمه می‌کند: «اما...»

قاضی به او اذن نمی‌دهد کلامش را به زبان بیاورد، سر می‌خماند برای قبیحه و می‌گوید: «بانوی من! چند طبیب نیز اکنون داخل می‌شوند تا در این تفتیش یاری‌مان کنند. به‌حتم زنی را که خلیفه در پی آن است، می‌یابیم.»

قبیحه مسرور کاسه انارِ دان‌شده را دست می‌گیرد.

ـ کارتان را شروع کنید.

زن قاضی و قابله‌ها پیش می‌آیند. چند نفری می‌ایستند مقابلِ کنیزان و زنان خانه ابن‌الرضا. بر شکمشان دست می‌کشند، چشم‌هایشان را می‌بینند، رنگِ پوستشان را و بعد دیگر بار دست می‌گذارند روی شکم آن‌ها. فرق ندارد زنِ مقابلشان فرتوت است یا جوان؛ کار خود را می‌کنند و پیش می‌روند. قبیحه نیز با ولع انار به دهان می‌گذارد و تماشا می‌کند. کنیزان روبنده پایین می‌کشند و عقب می‌ایستند. قابله‌ها در گوش هم چیزهایی می‌گویند. بعد زنان را برانداز می‌کنند و برای بار آخر دور هم حلقه می‌زنند تا شور کنند. با تکان سر جعده، قاضی طبیبانِ مرد را پیش می‌خواند. سه طبیب، یکی باریک‌اندام و دیگری فربه، جلو می‌آیند و طبیب جوانی با قد کوتاه پشت‌سرشان. کنیزان می‌چسبند به یکدیگر، و یکی از آن‌ها که درشت‌قامت است قدمی به جلو برمی‌دارد، انگار بخواهد نگهبانِ زنانِ خانه ابن‌الرضا باشد. طبیبِ جوان، لبخندِ محو به لب، آرام به‌سوی زن‌ها می‌رود، مقابلِ کنیزِ درشت‌قامت می‌ایستد و دست پیش می‌برد برای لمسِ شکمش. اما زن به یکباره می‌غرد: «به والله، دستت به من یا یکی از این زن‌ها بخورد، دستت را می‌شکنم.» سپس روبنده بالا می‌زند، نفرت از چشمانش می‌ریزد.

ـ شرم نمی‌کنی دستت را به‌سوی زنی نامحرم دراز کرده‌ای؟ خداوند بر این بی‌حرمتی ناظر است.

طبیب گداخته و سرخ عقب می‌نشیند.

قبیحه کاسه انار را به دست غلام می‌دهد و برمی‌خیزد. قدمی به‌سوی زن بلندقامت برمی‌دارد و می‌پرسد: «تو همان کنیزِ سیاه‌چرده نیستی که دائماً همنشین حُدیث بود؟»

ـ آری، همانم و در زندگی‌ام افتخاری بالاتر از این ندارم.

قبیحه شانه بالا می‌اندازد.

ـ همیشه زبانت دراز است. رسیدگی به امور تو را به وقت دیگری می‌سپارم.

با اشاره قبیحه، اطبا پیش می‌آیند و این بار بدون اینکه دست به‌سوی زنان دراز کنند، فقط با نگاه کردن به رنگ و رخشان، آن‌ها را می‌سنجند. بعد دست‌به‌شارب، با چهره‌ای غرقِ تفکر کنار هم می‌ایستند.

قبیحه به تخت بازمی‌گردد، بر متکای مخملی سبزرنگ لم می‌دهد و رو به قابله‌ها می‌پرسد: «چه یافتید؟»

زن قاضی گلو صاف می‌کند: «اول اطبا نظرشان را بگویند.»

قبیحه به طبیبِ قصر اشاره می‌کند و او سربه‌زیر، پاسخ می‌دهد: «ما گمان می‌کنیم هیچ‌کدامشان آبستن نباشند.» و طبیب جوان ادامه می‌دهد: «زن حامل را نشانه‌هایی است و اینان هنوز نشانه‌ای ندارد؛ شاید هم هنوز نشانه‌ای در آنان ظاهر نشده است.» قبیحه دندان‌قروچه‌کنان چشم‌غره‌ای نثار طبیب می‌کند، چانهٔ خالکوبی‌شده‌اش را به بازی می‌گیرد.

زن قاضی با چشمانی براق می‌گوید: «من و دیگر قابله‌های همراهم گمان می‌کنیم یکی از این زنان آبستن باشد.»

چشمانِ قبیحه برق می‌زند. برمی‌خیزد، دست در هوا تکان می‌دهد و می‌پرسد:

«کدام؟» انگشتِ زن قاضی، کنیزی جوان را که سر به زیر انداخته است، نشانه می‌رود. قبیحه به‌شتاب خود را به کنیز می‌رساند، با نگاهی کاونده و با دو انگشت روبنده کنیز را بالا می‌دهد: «نامت چیست؟»

کنیز با صدایی لرزان پاسخ می‌دهد: «ساره.»

ـ حقیقت دارد؟ تو فرزند ابن‌الرضا را در شکم داری؟

کنیز سرش را به نشانه نه تکان می‌دهد. لب‌هایش می‌لرزند.

ـ خدا را شاهد می‌گیرم که نه. فقط کنیزِ خانه مولایم بودم، همین و بس.

قبیحه بی‌تعلل سیلی جانانه‌ای بر صورتش می‌نشاند.

کنیز درشت‌قامت، قصد جلو آمدن می‌کند، اما نیزه یکی از نگهبانان مانع او می‌شود، کنیز فریاد می‌کشد: «دستانت بشکند قبیحه! که چون نامت زشتی. همیشه به بانویم می‌گفتم که تو لایق این نامی. متوکل خوب تو را شناخته بود، تو را چه به جمیله بودن؟»

قبیحه انگار دشنام‌های زن را نمی‌شنود که فریاد می‌زند: «نحریر!» و نحریر در چشم‌برهم‌زدنی از کنارِ درِ سرسرا، خود را به قبیحه می‌رساند. قبیحه بینی بالا می‌کشد و اشاره می‌کند به ساره.

ـ از این زن حرف بکش، هم‌اکنون! می‌خواهم اعتراف کند فرزند ابن‌الرضا را در شکم دارد.

صدای خش‌دار نحریر همه صداها را خاموش می‌کند: «حرف بزن ضعیفه! جان بکن. بگو! بگو آنچه را که بانوی من می‌خواهد.»

لرز به تنِ کنیز می‌افتد. دست می‌برد سمتِ روبنده‌اش تا در امان بماند از چشم‌های دریده نحریر، اما نحریر با یک حرکت، او را از میانِ زنان بیرون می‌کشد. صدای فریاد

دیگر کنیزان برمی‌خیزد و آن کنیز درشت‌قامت، نحریر را نفرین می‌کند. نحریر ساره را هل می‌دهد سمت قبیحه، بعد می‌زند تختِ سینه او، یک بار، دو بار و بار سوم شدیدتر. تنِ ساره تاب نمی‌آورد و نقش زمین می‌شود. قبیحه می‌نشیند بر تخت. ساره افتاده زیرِ پای او و نحریر بالای سرش ایستاده است و فریاد می‌زند: «بگو آبستنی، بگو.»

ضجه‌های سوزناک ساره به هق‌هق تبدیل می‌شوند.

ـ پناه می‌برم به خدا از ظالمانی چون شما. تو به چشم من شبیه سگی گوش‌بریده‌ای که هر روز حوالی خانه ابن‌الرضا می‌چرخید و من به او استخوان و نان می‌دادم، اما به‌گمانم پست‌تر از آنی که حتی با آن حیوان محشور شوی.

کلامِ ساره، خون به صورت نحریر می‌دواند؛ رگِ پیشانی‌اش بیرون می‌زند. با چشمانی از حدقه بیرون‌زده، دست می‌کشد به گوشِ بریده‌اش و سمتِ ساره حمله می‌برد، چون مجنونی که عقلش زائل شده باشد، به شکم او لگد می‌زند، لگدی با تمام توان. زنان خانه ابن‌الرضا فریاد می‌زنند برای نجاتِ ساره، اما نحریر کر شده است انگار. پاهای نشسته در چکمه چرمی قهوه‌ای‌اش را بالا می‌آورد و هر بار با قدرتی بیشتر بر پهلوی ساره می‌کوبد. ساره می‌نالد، فریاد می‌زند، ضجه می‌زند و بالاخره، مقابلِ چشمانِ خوف‌زده همه، قبیحه با تحکم می‌گوید: «بس است نحریر! بس است.»

نحریر نفس‌زنان، عقب می‌نشیند. آب دهان به‌سوی ساره می‌اندازد و عرق از پیشانی می‌گیرد: «اگر طفلی هم بود، دیگر نیست.» خون است که راه افتاده درون سرسرای قصر.

***

ـ وقتی که در تالار قصر مقابل قبیحه به‌صف شده بودند، آن‌ها را از نزدیک دیدم. قبیحه از زنان شما دست نمی‌کشد، او از سوی معتمد مأمور شده است

برای این کار.

سرم لنگر می‌اندازد از شنیدنِ ماجرا، چشم‌هایم لحظه‌ای سیاهی می‌رود. سر بلند می‌کنم و می‌پرسم: «آن کنیز که نحریر به او حمله کرد زنده است؟»

ـ قبیحه دستور به درمانش داده، اما رنجور است.

نفسی از سر آسودگی می‌کشم.

ـ باقی زن‌ها چه؟

سجاد پاسخ می‌دهد: «یکی از زن‌ها در تب می‌سوزد، ناله نمی‌کند، اشک نمی‌ریزد، اما رنگ به چهره ندارد. زن قاضی با آن‌ها همنشین است. او دیروز به قاضی گفت که این تب می‌تواند زن جوان را از پا درآورد. پیرزنی نیز هست که بیمار است، صدای سرفه‌هایش لحظه‌ای قطع نمی‌شود. درباریان، خصوصاً قاضی شوارب، مدام معتمد را تحریک می‌کنند که اگر فرزندی از ابن‌الرضا متولد شود، باید فاتحه حکومتش را بخواند. قبیحه نیز با کلامش معتمد را می‌شوراند. بعد از آنکه معتمد کنیزِ قبیحه، جاریه را به زنی گرفته، قبیحه بیشتر از هر وقتی در قصر ارج و قرب دارد.»

هاتف با صدایی پرتردید می‌پرسد: «قبیحه برای چه این‌چنین سنگ حکومت را بر سینه می‌کوبد؟ آن‌هم بعد از مرگِ معتز.»

حکیمه آهی می‌کشد و نگاهش را می‌دوزد به من؛ قصه قبیحه گفتنی نیست، من می‌دانم و حکیمه و خداوندی که شاهد است و آگاه.

سجاد ادامه می‌دهد: «حال از من چه برمی‌آید؟ می‌توانم هر نیمه‌شب بیایم و از احوال زنان برایتان خبر بیاورم.»

نفسی به‌قرار می‌کشم: «مأموریت بزرگ‌تری برایت دارم. آیا مایل به انجام آن هستی؟»

چشمانش می‌درخشد.

ـ هرچه باشد، حتی جانِ شیرینم.

ـ وسوسه‌ها در قصر، آن‌قدر بی‌شمار است که امان نمی‌دهد کس راه نجات بیابد. اما تو، راه یافته‌ای. خداوند را شاکر باش.

ـ کشتن معتمد یا چه می‌دانم وزیر و قاضی، آرزوی من است بانو! شما فرمان دهید.

تلخ‌خنده‌ای بر لبانم می‌نشانم که کدورتم را بفهمد.

ـ این کار در مسلک ما نیست.

سر به زیر می‌اندازد.

ـ خواستم عمقِ صداقتم را نشان دهم. به مولایم علی سوگند، هرچه بخواهید انجام می‌دهم.

ـ میانِ زنان در بند، زنی است چهارشانه و بلندقامت. پوستی سبزه دارد و همیشه صورتش را تا نیمه می‌پوشاند، اگر دقت کنی بر پیشانی‌اش لکه‌ای می‌یابی به رنگ سرخ؛ همان‌که مقابل طبیب جوان ایستاد و قبیحه را نفرین کرد. می‌توانی او را بیابی؟

ـ می‌توانم.

حکیمه می‌گوید: «نامِ آن کنیز صَقیل است.» تردید را در کلام حکیمه حس می‌کنم و آشفتگی را در نگاه هاتف.

جوان منتظر است و من ادامه می‌دهم: «او را بیاب و در خلوتی که هیچ جنبنده‌ای نباشد به او بگو ام‌الحسن گفت: "آنچه پی آنند به آن‌ها بده و ادعا کن به آنچه میل

شنیدنش را دارند.")»

صدای حکیمه که با شگفتی‌ای آمیخته با افسوس همراه است را می‌شنوم: «همین است، این راه نجات است. اما جده جان! سن‌وسال صَقیل کم نیست. آیا قصر باور می‌کند او از مولایم آبستن باشد؟»

ـ قصر اکنون به‌دنبال یک نشانه است. به سن‌وسال نمی‌اندیشد؛ از سویی قبیحه می‌داند صَقیل سال‌ها همنشنین من بوده، پس سهل است باور اینکه او عروس من باشد.

سجاد به‌آرامی می‌پرسد: «همین؟ فقط همین را به آن کنیز بگویم؟ نمی‌خواهید نقشه گریزشان را بکشم؟»

هاتف او را به خود می‌خواند: «گویا جانت در قفس تن بی‌تابی می‌کند؟ فقط آنچه را بانو گفت اطاعت کن.»

سجاد سوی من سر می‌خماند.

ـ پسرم! این گفت‌وگو در این خانه برای همیشه مدفون بماند، از آنچه امشب رخ داد کلامی به کسی نگو تا پس از این در امان باشی.

صدایش گویی از ته چاه درمی‌آید: «یقین بدانید که امانتدارم.»

دعای خیر بدرقه راهش می‌کنم. آهنگ رفتن می‌کند، ولی هاتف پیش از خروجش می‌گوید: «به یاد داشته باش، اگر خائن باشی و از پشت بر ما خنجر زنی، کشتن تو می‌شود همه رؤیای من.»

سجاد یکه می‌خورد و رو می‌کند به من و حکیمه: «به علی قسم خوردم، جانم برود قسمم را نمی‌شکنم.»

۶

پنج روز از رفتن سجاد می‌گذرد و ما در بی‌خبری غوطه‌وریم. روز نخست با خیالِ اینکه جوان باید موقعیتی برای رساندن پیغام بیابد، هاتف را از رفتن پی او منع کردم. روز دوم گفتم حتم خبری می‌رسد، اما دریغ. روز سوم آغاز شد و نه سجاد آمد و نه زنان آزاد گشتند. هاتف رفت پی او، اما او را نیافت. درِ خانه‌اش بسته بود و هاتف جز خانه‌اش، نشانهٔ دیگری نداشت.

حال جانم اینجاست؛ مقابل عثمان بن سعید، ابوهاشم جعفری، احمد بن اسحاق و ابوالادیان، برای با خبر شدن از اوضاع شیعیان و تمامِ خیالم پی زن‌های در بند، پی نرجس خاتون و پی تهدید نحریر.

ابوالادیان نیم‌نگاهی به من می‌اندازد: «همه آنچه بر من رخ داده بود، از شنیده‌ها تا دیده‌ها را گفتم.» و بعد به سرفه می‌افتد، سرفه‌ای سخت. هاتف که کنجی ایستاده است، کاسه‌ای آب به دستش می‌دهد. ابوالادیان آب را لاجرعه سر می‌کشد و چند قطره آب میانِ شاربِ نقره‌فامش می‌دود.

نگاه از او می‌گیرم و می‌گویم: «آنچه برای تو رخ داده ابوالادیان، حتم نشانه‌ای است. فرزندم حسن می‌دانست چنین خواهد شد، او که ما را امر می‌کرد به امانتداری و سکوت، این بار سه نشانه به تو داده است تا چراغ راه باشد برای هرکسی که می‌خواهد راه بیابد در این ظلمت.»

ابوالادیان هول و دستپاچه می‌گوید: «کاش این نشانه‌ها را من ندیده بودم، آخر از منِ پیرمرد رنجور چه‌کار برمی‌آید برای مولایم؟ بعد از آن ماجرا، مردم سؤال دارند از من و زبان من الکن است.» دیگربار به سرفه می‌افتد؛ سرفه‌هایی خشک و ممتد.

ـ از تو کارهای بزرگ برمی‌آید. ابتدا باید از اوضاع شهر باخبر شوم، پس از شهادت هر امام، مردم به تقلا می‌افتند برای شناختِ ولی‌امر خود. اکنون که ابن‌الرضا شهید شده است و وصی حاضری نیست، وضع باید از همیشه آشفته‌تر باشد.

عثمان که در لباس سیاه، شکسته‌تر از همیشه به‌نظر می‌آید، پاسخ می‌دهد: «مردمان این شهر، تا زمانی که مولایمان حی‌وحاضر بود، به شناختنش بصیرت نداشتند؛ وای به اکنون! معتمد از یک سو دانه می‌پاشد و جعفر از سوی دیگر برکوس جاه‌طلبی‌اش می‌کوبد، همه سردرگم‌اند و خواب‌زده، ما نیز مجبور به خون دل خوردن و خاموش بودن. سامرا آبستن حوادث است.»

ـ شیعیان چطور؟ آنان که محب بودند و مرید.

ـ گاهی دفاع می‌کنند و گاهی زبان به کام می‌گیرند. چند پاره شده‌اند و هرکدامشان چنگ می‌زنند به ریسمانی کذایی. مهلکه‌ای است روزگارِ امروز سامرا.

با آهی آرام سر تکان می‌دهم.

ـ فرزندم! ابن‌الرضا مرا از فتنه‌های پس از شهادتش خبر داده بود. پیش از آن مولایم اباالحسن نیز می‌کوشید تا با پنهان داشتن ابن‌الرضا به مردم نشان دهد، حجت خدا می‌تواند حاضر باشد، اما در میان مردم نباشد.

عثمان تسبیح تربتش را از این دست به آن دست می‌کند.

ـ از بغداد تا به اینجا هر گروه و قومی که دیدم، نظری داشت برای خود. شمار فرقه‌ها به بیش از پانزده می‌رسد.

ابوهاشم که یارِ دیرین و وفادار ابن‌الرضاست، دستار از سر برمی‌دارد، چند رشته موی چسبیده به پیشانی‌اش را کنار می‌زند و می‌گوید: «از این پانزده فرقه، چهار گروه خطرشان بیشتر است، چراکه بر خطای خود اصرار دارند. من بیش از همه از واقفیه هراسانم، اینان همانان‌اند که پس از شهادت موسی بن جعفر، وصایت علی بن موسی را انکار کردند و امام شهید را ولیّ خود دانستند.»

ابوالادیان به سرفه می‌افتد و ابوهاشم، پس از آرام گرفتن او، می‌گوید: «خود یکی از واقفیون را دیدم، چنان حدیث می‌گفت در اثباتِ عقیده‌اش که انگشت‌به‌دهان می‌ماندی. آن‌ها معتقدند که ابن‌الرضا زنده و همان موعود است.»

احمد بن اسحاق که تا کنون دوزانو نشسته و ساکت بود، به ناگاه می‌غرد: «آیا نشنیده‌اند کلام ابن‌الرضا را پیش از شهادت؟ نشنیده‌اند که ایشان مکرر به الفاظ مختلف فرزندش را وصی خود دانست و فرمود: "پسر من بعد از من قیام‌کنندهٔ به‌حق است؟" آنچه اکنون رخ داده است در کلامِ تمامِ اولیای پیشین نمود داشته، از پیامبر خاتم تا کنون. نوید آمدن منجی حتی در تورات و انجیل نیز هست. گوش‌هایشان کر شده یا چشم‌هایشان کور؟»

هاتف طبق انگور مقابل من می‌گذارد و ظرفی پر از رطب کنارش. نگاهم را می‌دوزم

به انگورهای طلایی و پاسخ احمد بن اسحاق را می‌دهم: «کری گوش و کوری چشم آن‌ها، به صلاحشان است. آن‌ها دیندار نیستند، عافیت‌طلب‌اند و خواهان دنیا. وقتی پیشوای مرده را برای اطاعت برمی‌گزینی، از سکوتش بهره می‌بری؛ یعنی نه امر برایت وجود دارد و نه نهی، نه هدایت، نه حتی عتاب و عقوبت. زندگی بی‌تکلیف، حتم شیرین است.»

آتشِ خشمِ احمد بن اسحاق فرونشسته است، دستی بر سرِ طاس خود می‌کشد و اندیشناک می‌گوید: «پس آنان که به وصایت محمد هم اصرار می‌ورزند، به‌دنبال خلاصی خود هستند، نه راه نجات.»

عده‌ای از مردم به‌سوی پسرم محمد گرویده‌اند. پسری که پیش از ابن‌الرضا از دنیا رفت. دینداری محمدم زبانزد بود، تقوا و وَرَعش بی‌نظیر. مولایم اباالحسن در زمانِ حیاتش، هرجا که می‌رفت او را با خود می‌برد. تدبیرِ مولایم بود برای اینکه جانِ حسن را حفظ کند و هوشیاران را باخبر سازد، تا بدانند همیشه آن‌که در صحنه است و پیدا، جانشین و وصی نیست. بسیاری گمان می‌کردند محمد جانشین پدر است، اما با مرگ او در زمان حیات اباالحسن، این گمان برطرف شد و حال دوباره اندیشه ولایتش پا گرفته است.

طبق انگور را به‌تعارف به مردان نزدیک می‌کنم.

ـ پس از محمد، وقتی شیعیان برای عرض تسلیت خدمتِ مولایم هادی رسیدند، او فرزندم حسن را جانشین خود اعلام کرد. بیش از صدوپنجاه نفر از آل‌ابی‌طالب، بنی‌هاشم و قریش مهمان ما بودند وقتی‌که مولایم، حسن را وصی خود دانست. هنگامی‌که به میانِ مردم رفتید، به این ماجرا استناد کنید و زمزمه ولایت محمد را خاموش سازید.

هر چهار مرد سر تکان می‌دهند. ابوهاشم خوشه‌ای انگور برمی‌دارد، اما کلامِ عثمان سبب می‌شود دست نبرد سمتِ چیدنِ حبه؛ عثمان می‌گوید: «واهمه‌ای از واقفیه و محمدیه نیست. آنچه باید به فکرش باشیم، پیروان جعفرند. آنان غالیان را همراه خود دارند، معتمد نیز از اینکه جعفر در رأس باشد، خرسند است. همین دیروز، در مسجد تعدادی از آن‌ها را دیدم، از عمق جان جانشینی جعفر را باور کرده بودند. ریش‌سپیدشان می‌گفت: "وقتی فرزندی برای ابن‌الرضا نیست، پس جعفر وصی برادر است."»

***

ریش‌سپیدشان می‌گوید: «وقتی فرزندی برای ابن‌الرضا نیست، پس جعفر وصی برادر است. و چه کسی بهتر از جعفر که نسبش هاشمی است و در پدر و مادر با ابن‌الرضا یکسان؟»

عثمان پیش می‌رود به‌سمت مردی که این کلام را به زبان آورده است.

ـ چه می‌گویی برادر؟ مگر می‌توان امامت را این‌گونه به کسی بخشید؟

مرد نگاه می‌اندازد به عثمان، با لبخندی دست دراز می‌کند برای فشردن دستش.

ـ من که باشم که چنین مقامی را به کسی ببخشم؟ اما اکنون، پس از شهادت ابن‌الرضا، چه کسی وجود دارد برای اقتدا، جز جعفر؟ او تنها بازماندهٔ خاندان علی است.

عثمان خشمش را فرو می‌خورد و می‌گوید: «قرآن نخوانده‌ای تا کنون مرد مسلمان؟ اللهُ أَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسالَتَه؛ خداوند بهتر مي‌داند رسالتش را کجا قرار دهد. بهتر است به‌جای اقتدای کورکورانه، به کلام ابن‌الرضا و اباالحسن و جوادالائمه بیندیشیم. شاید آنگاه توانستیم مولای خود را بیابیم.»

یکی از مردان حاضر می‌پرسد: «اگر جعفر جانشین برادرش نیست، پس چه کسی وصی ابن‌الرضاست؟»

عثمان پس از سکوتی کوتاه پاسخ می‌دهد: «حسین بن علی که چشم به جهان گشود، خداوند لوحی به پیامبر هدیه داد و رسول اکرم برای شاد کردن حضرت زهرا لوح را به ایشان بخشید. جابر بن عبدالله انصاری، خدمت دختر پیامبر رسید و از آنچه در لوح نگاشته شده بود، نسخه‌ای برداشت.»

مردم بی‌هیچ سخنی سراپا گوش‌اند. عثمان خرسند از نگاه پرسشگر آنان، ادامه می‌دهد: «در آن لوح که هیچ بشری در آن نقش نداشته، نوشته شده بود: "أُخْرِجُ مِنْهُ الدَّاعِی إِلَی سَبِیلِی وَ الْخَازِنَ لِعِلْمِی الْحَسَنَ وَ أُکمِلُ ذَلِک بِابْنِهِ محمد رَحْمَةً لِلْعَالَمِینَ عَلَیهِ کمَالُ مُوسَی وَ بَهَاءُ عِیسَی وَ صَبْرُ أَیوبَ؛ آنگاه پس از حسن، حجت خویش را با آمدن فرزندش، محمد، که رحمت برای جهانیان است تکمیل خواهم نمود؛ تا قدرت و کمال موسی، عظمت و نور عیسی و صبر ایوب، همه را در او ببینید."»

همهمه می‌شود میان جمعیت و جوان دیگری می‌پرسد: «یعنی ابن‌الرضا پسری به نام محمد دارد؟»

مردِ ریش‌سپید می‌خندد، رو برمی‌گرداند از عثمان و دست بر شانه جوان می‌گذارد: «آنچه را به چشم می‌بینی باور کن. کجاست پسر ابن‌الرضا؟ آن‌که در میدان است، جعفر است. آن‌که به امور ما رسیدگی می‌کند، جعفر است. این‌ها مشتی حرف است و بس.»

صدای اذان می‌پیچد درون ملویه و بعد صدای تکبیر و تهلیل بلند می‌شود. مردم به‌سمت در می‌روند و عثمان می‌بیند که جعفر، عبای نو به دوش و عمامه‌به‌سر، با گردنی افراشته، تسبیح یمنی در دست، با انصارش وارد می‌شود. بعضی برای

دست‌بوسی پیش می‌روند و بعضی دیگر به تماشا می‌ایستند.

جعفر نیم‌نگاهی به عثمان می‌اندازد و می‌گوید: «به نماز بایستیم که فضیلت اول وقت را از دست ندهیم.» بعد حرکت می‌کند سمتِ محراب، اما مردی میانسال از میان جمعیت پیش می‌آید و او را می‌خواند. جعفر می‌ایستد و با نگاهی پرسشگر نظاره‌اش می‌کند.

مرد، دست بر سینه می‌گذارد، دندان‌های فاصله‌دارش را با لبخند بیرون می‌ریزد و می‌گوید: «در وصف شما شعری سروده‌ام. اذن می‌دهید به محضرتان پیشکش کنم مولای من؟»

گل از گلِ جعفر می‌شکفد و بر سیمایش خنده‌ای آرام نقش می‌بندد.

ـ بخوان، بخوان که من نظم را دوست دارم.

مرد کاغذی بیرون می‌کشد و می‌ایستد مقابل جعفر:

ألا إن ختم الأولیاء شهید　　نت الصارم الهندی حین یبید

انت شمس یجلو کل غم وظلمه　　انت الوابل الوسمی حین یجود

عثمان تاب نمی‌آورد و زیرلب استغفراللهی می‌گوید، بعد دست بالا می‌آورد و رو به مرد می‌کند: «جعفر را خورشیدی می‌دانی که غم و تاریکی می‌زداید و او را چون بارانی می‌خوانی که به مردگان حیات می‌بخشد؟ وای بر تو! پناه بر خدا از این همه سفاهت.»

عثمان قصد خروج می‌کند. جعفر از جیب عبا، دو همیان دینار بیرون می‌کشد و می‌اندازد سمت شاعر: «سروده‌ای این‌چنین، لایق پاداش است.» پس به نماز می‌ایستد و مردم اقتدا می‌کنند به او.

***

ـ او جعفر را وصی ابن‌الرضا می‌دانست و چون جانشینی جعفر برای او و اطرافیانش سود و بهره داشت، هیچ کوتاه نمی‌آمد از حرفش. نسب جعفر را کرده بود پیراهن عثمان تا حرفش را به کرسی بنشاند.

شرم می‌کنم از اینکه مادرِ جعفرم و او را در دامان خود پرورانده‌ام، به‌دشواری، بغضِ تلخِ نشسته‌درگلو را فرو می‌خورم، جامه مادری از تن به در می‌آورم و مهرِ جعفر را ندید می‌گیرم.

ـ اگر به نسب بود که نسب کنعان به نوح می‌رسید. و اما ثروت؛ آنچه جعفر به پیروان و دوستدارانش بذل می‌کند، از صدقات و اموال ابن‌الرضاست که در روزِ مُهر کردن درهای خانه برداشته است. او از خود مالی برای هبه کردن ندارد.

عثمان به‌آرامی می‌گوید: «دخترش در کنار شماست. بیم حضورش را دارم. همه می‌دانیم این پدر و دختر تا چه حد دلبسته هم‌اند. چه می‌شود اگر از خانه حکیمه خاتون به منزل من نقل مکان کنید؟ همسر و دخترم از خدمت کردن به شما مسرور می‌شوند.»

ابوهاشم نیز به‌شتاب ادامه می‌دهد.

ـ آری، قدم بر چشم من و خانواده‌ام بگذارید.

محبتشان را به لبخندی پاسخ می‌دهم.

ـ خداوند نگهدار شما باشد. همین‌جا، نزد حکیمه خاتون حال بهتری دارم.

صدای سرفه ابوالادیان می‌آید. هاتف کاسه‌اش را پر می‌کند از آب، احمد بن اسحاق نیم‌نگاهی به ابوالادیان می‌اندازد و سپس می‌گوید: «هرچه می‌اندیشم، راهی برای خلاصی از گزندِ ادعای جعفر نمی‌یابم. چه باید کرد با این جماعت؟»

از وقتی که احمد بن اسحاق را شناخته‌ام، مردی بوده دل‌نگران که با حرفی کوچک، از کوره به در می‌رود و به نسیمی، آتش جانش فرو می‌نشیند؛ در ارادتش شکی نیست و در بی‌طاقتی‌اش حرف بسیار؛ پس به کلامی راه نشانش می‌دهم: «به یاد داشته باشید که ابن‌الرضا فرموده بود در سال ۲۶۰ شیعهٔ من دچار جدایی و افتراق خواهند شد. گریزی نیست از این ماجراها. از شما می‌خواهم میان مردم بروید، به مسجد، کوچه و خیابان، آنکه را می‌بینید به‌دنبال حق است و سرگشته، از وجود مهدی آگاه کنید. کلامِ ابن‌الرضا را برایش باز بخوانید؛ احادیث پیامبر را که نوید آمدن مهدی را داده است، برایشان از حکمتِ تعیین وکلا بگویید. بگذارید بدانند برای چه دو مولایم، ابالحسن و جوادالائمه، خود در میدان حاضر نمی‌شدند و از وکیلان و نائبان برای ارتباط با مردم بهره می‌جستند. شبهه‌ها را با منطق پاسخ دهید و هرکس نشانه‌ای خواست برایش از ماجرای آمدن پسر بر پیکرِ پدر بگویید و از آن چهل نفر شیعیانِ راستینی که مهدی را، در زمانِ حیات ابن‌الرضا ملاقت کرده‌اند، یاری بگیرید. راه خاموش کردن جعفر نیز در دستان من است.»

احمد بن اسحاق رطبی به دهان می‌گذارد و با گرهی در ابرو می‌پرسد: «چه راهی بانو؟» ابوهاشم هم با نگرانی دنبالهٔ کلام او را می‌گیرد: «اگر با مردم از مهدی موعود سخن بگوییم، معتمد آگاه می‌شود. قصر خبردار شود، جان مولایمان در خطر است.»

ـ فَاللّٰهُ خَیْرٌ حَافِظاً وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِینَ. باید چنان رفتار کنیم که معتمد یقین کند از ابن‌الرضا فرزندی نمانده، اما آگاهی شیعیان نیز امری است خطیر.

حکیمه خاتون می‌گفت در روز خاکسپاری فرزندم، مردمان زیادی پابرهنه و اشک‌ریزان و عزادار به در خانه آمده‌اند. پس دل‌های بسیاری از مردم آماده است و فطرتشان بیدار. فقط باید آگاه شوند و حق را دریابند.

احمد بن اسحاق صدایش را پایین می‌آورد: «اگر از نام مولایمان پرسیدند؟»

ـ بگویید حجت، یا قائم؛ همان‌که ابن‌الرضا می‌گفت.

احمد بن اسحاق دوباره گفت: «و اگر از زمانِ دیدارش سؤال کردند؟»

ـ بگویید زمانش نزد پروردگار محفوظ است. مرا بی‌خبر از اوضاع نگذارید.

ابوهاشم عبایش را مرتب می‌کند و احمد بن اسحاق با دستار صورتش را می‌پوشاند.

عثمان می‌گوید: «خاطرتان آسوده.»

هر چهار مرد عزم رفتن می‌کنند. می‌ایستم و می‌گویم: «عثمان! تو بمان، و تو نیز ابوالادیان!»

هاتف مهمانان مرا بدرقه می‌کند. ابوالادیان پریشان نگاهم می‌کند و عثمان می‌گوید: «امر کنید.»

لب‌هایم را تر می‌کنم: «مشکل دیگری وجود دارد که باید حل شود. زنان در بندند و هر صبح و شام، مردانشان به اینجا می‌آیند. پی خبرند و ما بی‌خبر. خجلم از رویشان.»

هاتف پیش می‌آید. به‌سمت طاقچه می‌روم و از کنارِ فانوس خاموش، نامه‌ای که نوشته‌ام را برمی‌دارم. هاتف چشم ریز می‌کند. نامه را به‌سمت عثمان می‌گیرم.

ـ می‌خواهم به قصر بروی و این نامه را به قاضی شوارب برسانی. در آن مطلبی نگاشته‌ام که می‌تواند راهی بر رهایی زنان باشد. خودت به قصر برو و از رسیدن آن به دست قاضی اطمینان حاصل کن.

هاتف، امان نمی‌دهد.

ـ اما بانو جان، از آن جوان خبری نشده. شاید به ما خیانت کرده باشد.

ـ آرام باش هاتف، خیر است در این ماجرا و صبر جایز نیست.

عثمان که عادت ندارد به سؤال کردن، نامه را در شالِ کمرش می‌گذارد.

ـ امروز به کاخ می‌روم، هر چند که نفس کشیدن در آن هوا هیچ دلخواهم نیست، حتی برای لحظه‌ای.

ابوالادیان که منتظر است ببیند برای چه او را نگه داشته‌ام، می‌پرسد: «من چه کنم؟» و دوباره سرفه‌ای می‌کند.

ـ منتظر باش تا هاتف تو را نزد من بخواند. می‌خواهم به بلد بروم و تو نیز باید همراهم باشی.

عرق‌های درشت بر پیشانی ابوالادیان می‌نشیند، می‌دانم که تمامِ عمر، سربه‌زیر، نامه‌های مولایم ابن‌الرضا را از این شهر به آن شهر برده و کسی صدایش را نشنیده است. حال بودن میانِ جمع و سخن گفتن از رازهایی که می‌داند برایش بی‌اندازه سخت است. در نگاهِ او مخالفت می‌بینم، اما زبانش می‌چرخد: «چشم‌انتظار خبرتان می‌مانم.»

۷

بعد از حمد و ثنای الهی و درود بر رسول اکرم و اوصیایش؛

به حسن بن محمد بن عبدالملک بن ابی‌الشوارب؛

ای شوارب! به‌زودی کسی به‌سراغت می‌آید که به نوشته‌ات نگاه نمی‌کند و از شاهدانت نمی‌پرسد و تو را دست‌خالی به قبر می‌سپارد. چه خواهی کرد زمانی که چهره واقعی‌ات آشکار گردد؟ دنیایی که در آن هستی، دنیایی که با آرایش، خود را در نظرت جلوه داده و با لذت‌هایش تو را فریفته است، چه می‌کنی اگر پرده‌ها و حجاب‌هایش کنار رود؟ قضات پیشین را به یاد آور، اکنون کجایند؟ در گورِ سردی خفته. تو بر آنچه حکم کرده‌ای که ادله‌ای برایش موجود نیست، هیچ نشانه‌ای بر آبستن بودن زنان در بند وجود ندارد. پس برای چه آن‌ها در قصر حبس شده‌اند؟ به کدام جرم این حکم را صادر نموده‌ای؟ این سؤال من و مردان آن‌هاست. مردانی که به‌زودی به‌سمت قصر روان خواهم کرد برای گرفتنِ پاسخ.

از خدا بترس درباره آنچه از حقوق مسلمین در اختیار توست و در خصوص حق

که پروردگار بر گردن تو دارد. و دیگر اینکه؛ تفحص و تفتیش‌ها در خانه ابن‌الرضا انجام شده و باز هیچ سندی نیافته‌اید که به حکم آن قضاوت کنی به مهروموم خانه. دستوری ده شایسته، که آخرت بر تو نزدیک است.

ام‌الحسن، عروسِ بنی‌هاشم

***

قاضی‌القضات، با دستی لرزان، نامه را به‌سمت عبیدالله بن خاقان می‌گیرد و صدایش می‌پیچد در سرسرای قصر: «باید پیش از این نامه، حکم به آزادی زنان می‌کردم تا چنین خوار نشوم.»

عبیدالله سر بلند می‌کند و نامه را می‌گیرد. نیم‌نگاهی به خطوطِ نامه می‌اندازد و می‌ایستد کنارِ تخت معتمد. معتمد که عبای زربفت از دوش انداخته و شاربِ گندمی‌اش را به بازی گرفته است، با صدایی پر از تردید می‌پرسد: «چگونه باخبر شده که ما هیچ از زنان نیافته‌ایم؟»

قبیحه به‌تعجیل پاسخ می‌دهد: «حیله و مکر این زن انتها ندارد. آن کنیز سیاه هم به دستور او ادعا کرده به همسری ابن‌الرضا. من او را می‌شناسم، از سال‌های دور پرورده حُدیث بوده است. ما باید پیش از ورود ام‌الحسن به سامرا آن طفل را می‌یافتیم.»

معتمد، از کلامِ قبیحه برافروخته می‌شود؛ دلواپس برای حکومتش می‌گوید: «نکند به حقیقت قیامی در کار باشد و چون آتش زیرِ خاکستر حکومتمان را بسوزاند؟»

قاضی انگار حرف‌ها را نمی‌شنود که جامِ شربت گُل را یک‌نفس سر می‌کشد، و با سرآستین دور دهانش را پاک می‌کند.

ـ همین امروز زنان را آزاد کنیم که بی‌گناه‌اند و مظلوم.

معتمد با دست جامِ شربتی را که غلام به‌سمتش گرفته، پس می‌زند.

ـ اگر با این کار آتش جنگ بیفروزیم چه؟

نحریر سربه‌زیر می‌گوید: «امان نمی‌دهیمشان. من و تمامی سربازان این قصر مدت‌هاست منتظر این روزیم.»

عبیدالله می‌گوید: «حضرت، اندکی تأمل و تفکر! خوف از برای چه؟ بنی‌هاشم اگر قصد حرب داشت، هنگامه دیگری را برمی‌گزید برای این کار؛ آن زمانی که اباالحسن یا ابن‌الرضا زنده بود. نه اکنون که بی‌یاورند و از آنان فقط زنی مانده است.»

معتمد دراعه ابریشمی‌اش را جمع و هیکلِ نه‌چندان درشتش را یله بر تخت رها می‌کند. سری تکان می‌دهد به تأیید و می‌پرسد: «چه در سر می‌پرورانی برای این اوضاع؟»

وزیر که منتظر این سؤال است، لبخندی بر لب می‌نشاند و می‌گوید: «اگر زنان را در بند نگه داریم، فردا روز باید شاهدِ هجوم مردان به قصر باشیم که به‌دنبالِ زنان و دختران خود هستند. صدای آنان را شاید بشود خاموش کرد، اما وزوزهایش را نه آن‌ها هرکدام به سوراخی می‌روند و همه‌جا وصف این خواهد پیچید که خلیفه مسلمین و قاضی‌اش عدالت را ذبح کرده‌اند. تهاجل است اصرار بر در بند کشیدن زنان.»

معتمد، خطی بر پیشانی می‌اندازد.

ـ پس آن طفل؟

وزیر می‌خندد: «شاید توهمی بوده باطل؛ همین و بس. چند نفر او را دیده‌اند؟»

قبیحه تاب نمی‌آورد، برمی‌خیزد و صدای برخوردِ آویزهای طبق‌طبق گردنش بلند می‌شود. گام برمی‌دارد سمتِ معتمد و رو به او می‌کند: «قصد جسارت ندارم حضرتنا،

اما می‌بینم آن روز را که همین طفل، اساسِ حکومت را بلرزاند. من گردوغبار فتنه را از ایوان همین کاخ می‌بینم.»

معتمد می‌گوید: «تو مورد اعتماد پدرم بودی. چرا چنین می‌گویی؟»

قبیحه به لبخندی سر می‌خماند: «شما را چون معتزّم دوست می‌دارم؛ من و این زن گذشته‌ای با هم داشته‌ایم؛ می‌دانم او چطور به هرچه بخواهد می‌رسد. سحر یا جادو، هرچه گمان کنید از او برمی‌آید. از سلیل بودن و کنیزِ خانه زهیر بودن رسید، به همسری اباالحسن. هراس دارم چندی بعد، مدعی شود که جانشینِ پسرش است و مردم باید پیرو او باشند.»

معتمد کلاه الماس‌نشانش را برمی‌دارد و دست می‌برد میانِ موهایش. زمزمه می‌کند: «پس او هم چون بنی‌هاشم است و وجودش برای حکومتمان...»

وزیر به لبخندی کلام معتمد را قطع می‌کند، سپس دست بر شانه قاضی می‌گذارد و می‌پرسد: «نظر تو چیست؟ تو قاضی‌القضات این شهری و در درایت و دوراندیشی‌ات شکی نیست.»

قاضی یکه می‌خورد و با تضرع رو به معتمد می‌کند: «قسم به جان خلیفه که عالمی به فدایش، من به حفظ منافع شما می‌اندیشم. زنانِ در بند آبستن نیستند. طبیبان بسیاری از سامرا و بغداد به قصر آمده‌اند و پیرزنانی که از صد فرسخ زائو را می‌شناسند، صحه گذاشته‌اند بر این مطلب. در غایت‌اندیشی شما شکی نیست، اما...»

معتمد آشفته می‌شود از این تملق بیجا.

ـ حرفت را بزن قاضی.

ـ رهایشان کنید. اندک‌آبروی مرا هم به این حکم بخرید. اذن دهید، هم‌اکنون حکمِ برائتشان را می‌نویسم.

معتمد سینه‌اش را پر می‌کند از هوا و بعد: «باشد.»

وزیر تعظیم می‌کند و قاضی پلک از آسودگی خیال بر هم می‌فشرد. اما قبیحه به میدان می‌دود.

ـ آن کنیز که خود ادعا کرده به همسری ابن‌الرضا چه؟ بر حبس او ادله داریم، چه ادله‌ای بالاتر از اعتراف؟

معتمد در فکر فرو می‌رود و وزیر می‌گوید: «این کوشش برای چیست؟ مگر ما در پی مغلوب کردنِ ام‌الحسنیم؟»

قبیحه بی‌توجه به او، زل می‌زند به معتمد. معتمد رو به قاضی می‌گوید: «زنان را رها کن، به‌غیر از آن کنیز که خود مدعی شده است.» و بعد با گام‌های نه‌چندان محکم قدم برمی‌دارد سوی در.

قاضی اما، دل‌نگران به‌دنبال معتمد به راه می‌افتد: «سرورم! ام‌الحسن چیز دیگری نیز خواسته بود در آن نامه.»

معتمد به پرخاش فریاد می‌زند: «دگر چه؟»

ـ گشودنِ مهرِ خانه. نحریر هیچ نیافته در آنجا.

نحریر پیش می‌آید، در چندقدمی معتمد می‌ایستد.

ـ سرورم! جعفر پشت در انتظار دیدار شما را می‌کشد. او خواهان مهروموم ماندن خانه برادرش است. اگر اذن دهید، داخل می‌شود.

معتمد راه رفته را با قدم‌های محکم و عصبی بازمی‌گردد. وزیر جامی پر می‌کند و زمزمه می‌کند: «آرام باشید، خشم نشانه ضعف است تا قدرت. من در کنارِ شما هستم و حکومت از آن شماست.» کلامِ وزیر، چون آب سردی آتش معتمد را فرومی‌نشاند.

بی‌حرف چند جرعه می‌نوشد.

نحریر سر خم می‌کند و جعفر پیش می‌آید و بوسه می‌کارد بر دستانِ معتمد. صدایش بلند می‌شود: «از لطف و کرامت شماست که اینجا هستم.» سپس ادامه می‌دهد: «سرورم! برادرم فرزندی ندارد. حال که از دنیا رفته. من وارث اویم. خانه او به‌همراه همه اموال و موقوفاتش به من ارث می‌رسد. از شما می‌خواهم درِ خانه مُهر بماند تا حقم را بستانم.»

خلیفه سر تکان می‌دهد و جعفر تضرع می‌کند.

ـ اذن ندهید حق من، که تنها بازمانده بنی‌هاشم ضایع گردد.

معتمد برمی‌خیزد.

ـ پاسدار حق توأیم. درِ خانه ابن‌الرضا مهر می‌ماند.

قاضی نگاهی به وزیر می‌اندازد و وزیر هوای سنگین تالار را به سینه می‌کشد.

سپس همراه معتمد به‌سمت خروجی می‌روند؛ باقی افراد حاضر هم. می‌مانند قبیحه و جعفر و نحریر.

قبیحه می‌رود به‌سمت تخت معتمد. از کنار تخت جامی پر می‌کند. جام را می‌گیرد سمت جعفر و می‌پرسد: «از خانه حکیمه چه خبر؟ از مادرت؟»

جعفر جرعه‌ای از شربت را مزه می‌کند و خیره بر خطوطِ خال‌کوبیدهٔ کنارِ چشمِ قبیحه می‌ماند.

ـ دوستداران ابن‌الرضا را نزد خود خوانده تا از اوضاع سامرا آگاه شود، اما مهم‌تر از آن اینکه قصد رفتن به بلد را دارد.

شعف می‌دود در جانِ قبیحه.

ـ از تو می‌خواهم زمانِ دقیق رفتنش را به من برسانی. از عهده این مهم برمی‌آیی؟

ـ به بلد می‌رود برای دیدنِ مزارِ برادرم، محمد.

قبیحه گردن‌آویز زبرجدش را به بازی می‌گیرد و ابرو بالا می‌اندازد.

ـ گمان کردم می‌خواهی به حقت برسی و در نزد معتمد عزیز باشی.

جعفر به‌خنده می‌نشیند و دست بر چشم می‌گذارد.

ـ آرزوی دیگری در دل ندارم. خبرتان می‌کنم.

قبیحه راه می‌افتد سمتِ در خروجی و کنیزکش به‌دنبال او. جعفر شربتش را سر می‌کشد. صدای قبیحه می‌آید: «روزگارِ سروَری‌ات نزدیک است، جعفر!»

۸

بلد برای من یعنی محمد.

رفتن محمد جگرم را سوزاند، چرا که انتظار نبودنش را نداشتم. سال ۲۵۲، روزی به نزدم آمد، چون همیشه سربه‌زیر و آرام. متانتش نه تنها از من، که از هر که با او همنشین می‌شد، دل می‌برد. نخ می‌ریسیدم و ذکر می‌گفتم، دستانم را گرفت و دوک بر زمین گذاشت.

نگاهی به چهره‌اش انداختم و پرسیدم: «رُخت امروز چنان سرخ و درخشان است که حظ می‌برم از دیدنش. چه شده جان مادر که چنین مسروری؟»

تبسمش جان گرفت، بوسه‌ای بر دستم کاشت و آرام گفت: «اگر خدا بخواهد، به‌سوی خانه خدا راهی می‌شوم. از پدر اذن گرفته‌ام برای این تکلیف و مانعی نیست.»

از شادی او شاد برخاستم و ظرفی شیر و عسل به دستش دادم. شیر را جرعه‌جرعه نوشید و بعد دوک دست گرفت و برایم نخ ریسید. صبح فردا راهی‌اش کردم به‌سمت

سرزمینِ مکه و به امیدِ بوسیدنِ دوباره رویش، قامتِ بلندِ مردانه‌اش را در آغوش فشردم.

او رفت و من، چون همیشه از صبح تا شام در خانه همنشین با فرزندانم و مولایم اباالحسن بودم. روزها در خلوتی خانه به ریسیدن پشم‌های چیده‌شده می‌نشستم و شب‌ها به ذکر و خواب می‌گذراندم. چند روز گذشت؟ نمی‌دانم. اما پشم‌ها نخ شده بود که قاصدی درِ خانه را کوفت و خبر آورد از بیماری محمدم.

صورت بر خاک مزارش می‌گذارم و اذن می‌دهم اشک، هرچه می‌خواهد ببارد. شاید این بغضِ چنبره‌زده بر قلب، سبک شود. محمد! تو را سَبْعُ‌الدَّجَیل می‌خواندند؛ شیرمرد دجله. نگاهم که به تو می‌افتاد، بی‌درنگ یادِ عباس بن علی می‌افتادم و وصف‌هایی که از او شنیده بودم، که غیرت و ادب و قامتت شبیه بود به پسرِ ام‌البنین. امروز چقدر محتاجم که باشی و با همان مهر و اقتدارِ عباس‌گونه‌ات به فریادم برسی و به دفاع برخیزی از فرزندِ برادرت، حسن. این روزها باید هم با عباسیان، این دشمنان همیشگی بجنگم، و هم با برادرت، جعفر، که از خون و جانم است. و این درد گفتنی نیست برای کسی؛ که جنگیدن با جعفر، هزار بار دشوارتر است از ایستادن مقابلِ فرزندِ متوکل و کارگزارانش.

صدای بریهه مرا به خود می‌آورد، بوسه‌ای بر خاکِ سردِ مزارِ فرزندم می‌نشانم و اشک از چشم می‌گیرم. همیشه در چنین اوقاتی صَقیل کنارم بود، دستم را می‌فشرد و با حرف زدن‌های پشت‌هم جوری آرامم می‌کرد که خود متعجب می‌شدم. اما اکنون از روزگارش نیز بی‌خبرم. آه می‌کشم و یاد صَقیل را کنار می‌زنم. مردم جابه‌جا دور مزار ایستاده‌اند؛ زن و مرد، پیر و جوان و چند کودک نیز که سرگرم بازی‌اند. بلد مردمانی دارد شیفته و من زمانی از این شیفتگی آگاه شدم که پس از خبرِ بیماری فرزندم

محمد، با مولایم هادی، راهی شدیم به اینجا. تمامِ مسیر، می‌اندیشیدم

محمدم سالم بود، بشاش، قبراق؛ چگونه از پا افتاد؟ و هیچ پاسخ نمی‌یافتم. دیر به بلد رسیدیم. از درون کجاوه که پا بر زمین گذاشتم، صدای زاری و شیون شنیدم و قامتم لرزید. چشم‌های محمدم بسته بود. پیکرش را بر بوریایی تازه‌بافته‌شده نهاده بودند و چنان برایش می‌گریستند که جای خالی اهل‌بیتش حس نمی‌شد. آن روز مایل بودم پیکرش را به سامرا بازگردانیم، تا مزارش جایی باشد در حوالی خودمان، اما شوریدگی مردم بلد اذن نداد که بر خواسته‌ام اصرار کنم. بزرگانشان به نزد مولایم رفتند و خواهان این شدند که پیکر محمد را در زمین بلد به خاک بسپارند. زنانشان به‌سوی من آمدند و مویه‌کنان گفتند همه‌شان تا آخر عمر غریب خواهند بود اگر محمد را از آن‌ها بگیرم.

ارادت و دلدادگی‌شان پابرجا بوده تا امروز. در بلد آنچه میزان و معیار است برای صحت گفتار، رفتار و کردار، قسمِ محمد است و آنچه گره می‌گشاید از مردم، دخیل شدن به نامش.

هاتف همراه چند نفر از جوانان دیگر، سه جهاز شتر بر هم می‌گذارند. پیش از اینکه بر جهازِ شتران بنشینم، صدایی از میانِ جمعیت برمی‌خیزد. صاحب صدا را نمی‌بینم، اما کار سهل می‌کند برای من تا علتِ حضورم را شرح دهم. صدای بِم مردانه می‌گوید: «اکنون که ابن‌الرضا شهید شده است، وصی او کیست؟ آن‌که مردم سامرا حجت خدا می‌خوانند، برای ما مولا نیست. جعفر شرب خمر می‌کند، هم‌لقمه است با اهالی قصر، حلال از حرام باز نمی‌شناسد، اهل تنبور است و تار، اهل قمار است. مولایمان فرموده بود از فرزندم جعفر، دوری کنید. حال چگونه بپذیریم چون اویی پیشوای ماست؟!»

مُردم میان خود شکاف ایجاد می‌کنند و مردِ جوانی که این سخن را گفته است پیش می‌آید؛ در سیمایش خیر می‌بینم و پرسشگری. سری تکان می‌دهم و او منتظر پاسخْ نگاه می‌دوزد به زمین. من نیز انتظارش را پاسخ می‌گویم: «آنچه پس از شهادتِ فرزندم ابن‌الرضا رخ داده است، امتحان و ابتلاست تا نشان دهیم ایمانمان تا چه اندازه مستحکم است. این وضع و این حیرانی نه به یکباره، که در سخنانِ تمام اولیای پیشین، از پیامبرِ خدا تا ابن‌الرضا یادآوری شده است. مگر این سخن ابن‌الرضا را نشنیده‌اید که فرمود: "شما بعد از من درباره جانشینم اختلاف دارید. آگاه باشید که هرکس به امامان بعد از پیغمبر اعتراف کند و منکر امامت فرزندم شود، همچون کسی باشد که به همه پیغمبران و رسل خدا اعتراف کند و منکر نبوت رسول خدا گردد؛ و منکر رسول، خدا مانند منکر همه پیغمبران خداست؛ زیرا اطاعت آخر ما چون طاعت اول ما لازم است. آگاه باشید که برای فرزندم غیبتی است که همه مردم در آن به شک افتند مگر آنکه خدایش نگاه دارد."»

پیرمردی که یک چشمش نابیناست، می‌پرسد: «یعنی خداوند ما را به حال خود رها نکرده است؟»

ـ خداوند در کتابِ آسمانی‌اش فرمود: «وَلِكُلِّ قَوْمٍ هَادٍ...» از زمانی که خداوند آدم را آفرید تا کنون، زمین از حجت خدا خالی نمانده است، خواه آن حجت آشکار و شناخته شده باشد، خواه غایب و پنهان از دیده‌ها. و تا روزی هم که قیامت برپا شود، زمین از این حجت‌های الهی خالی نخواهد ماند.

زنی با صورت پوشانده‌اش سؤال می‌کند: «یعنی اکنون برای ابن‌الرضا جانشین دیگری هست؟ کسی که ما نمی‌شناسیم؟»

دستی به خاکِ نشسته بر ردای سیاهم می‌کشم و پاسخ می‌دهم: «امروز به اینجا

آمده‌ام تا این حقیقت را روشن کنم؛ نه به حرف، بلکه با نشانه‌هایی که ابن‌الرضا به نامه‌رسان خود داد و او، آن نشانه‌ها را پس از شهادت ابن‌الرضا به چشم دید؛ نشانه‌هایی آشکار، برای آن‌که بخواهد هدایت شود.»

همان مرد جوان می‌پرسد: «چه نشانه‌هایی؟»

اشاره می‌کنم به ابوالادیان، که پیش بیاید. پیرمرد، سرخ‌شده از شرم، هنوز سخن آغاز ننموده به سرفه می‌افتد و اندکی بعد شروع می‌کند.

ـ بسم‌الله. من ابوالادیانم؛ اهل‌بصره. بسیاری از شما من را می‌شناسید و بسیاری دیگر نه. از روزی که خود را شناخته‌ام، در خانه مولایم هادی بوده‌ام و پس از آن در خدمتِ مولایم ابن‌الرضا. نامه‌رسانم، همین و بس. و هیچ افتخاری بالاتر از این در عمرم ندارم، در تمامی این سال‌ها هیچ نخواسته‌ام، جز بودن در آستان دوست تا به اکنون.

سرفه امان نمی‌دهد کلامش را تمام کند. مردم می‌نشینند بر زمین و مادران کودکانشان را بر زانوان خود جا می‌دهند. مردان ریش‌سپید ابرو گره زده‌اند و خاموشند. جوانان سر در گوش هم فروبرده‌اند. زنی کوزه آب به دست هاتف می‌دهد و هاتف کاسه‌ای پر به ابوالادیان. اما او آب را پس می‌زند و غالب می‌شود بر سرفه‌اش. این بار با صدایی که کمتر می‌لرزد ادامه می‌دهد: «پیش از شهادت مولایم، خدمتشان رسیدم. ایشان به من فرمود: "این نامه‌ها را به مداین برسان. چهارده روز اینجا نخواهی بود و روز پانزدهم وارد سامرا خواهی شد و از آنجا صدای واویلا می‌شنوی و مرا در محل غسل می‌یابی." من بی‌اندازه بر این سخن گریستم، اما پس از آنکه آرام شدم، سؤالی کردم که همین پرسشِ امروز شماست. من از مولایم پرسیدم: "جانشین شما کیست؟"»

ابوالادیان دیگر بار به سرفه می‌افتد و این بار کاسه آبی را که در دست هاتف است

می‌گیرد و لاجرعه سر می‌کشد. پس از لختی سکوت می‌گوید: «مولایم به من سه نشانه داد؛ سه نشانه برای شناختِ آن‌که اکنون حجت خداوند است بر زمین...»

***

ـ من به تو سه نشانه می‌دهم؛ سه نشانه برای شناختِ حجت خدا پس از من.

ابوالادیان، چانه لرزانش را جمع می‌کند.

ـ سراپا گوشم مولای من!

ـ هرکس پاسخ نامه‌های مرا از تو خواست، هم او قائم پس از من خواهد بود.

ـ و دیگر؟

ـ کسی که بر پیکر من نماز بخواند و خبر دهد در میان همیان‌ها چیست، هم او قائم پس از من خواهد بود.

ابوالادیان به آهی غم انباشته در سینه‌اش را سبک می‌کند. خود را جلو می‌کشد تا سؤالی دیگر کند، اما پشیمان می‌شود از زیاد پرسیدن و جسارت خدمتِ مولایش. برمی‌خیزد، نامه‌ها را میان خورجین می‌گذارد و سپس بوسه‌ای بر دستِ مولایش می‌کارد. اشک‌ها از چشم تا شاربِ نقره‌فامش می‌دود و به‌سختی دل می‌کند از ابن‌الرضا. پیش از رفتن نگاهش را می‌دوزد به ابن‌الرضا؛ تبسم او خاکسترش می‌کند؛ این تبسم آخر.

پانزده روز بعد، نورِ لرزان خورشید ظهر بر تنِ خسته ابوالادیان می‌تابد و هُرم سوزان باد که خاک‌های کوچه را به بازی گرفته است، حرکت اسبش را کند می‌کند. خورجین‌بردوش و سنگین پیش می‌رود و با پارچهٔ رنگ‌ورورفته، عرق از پیشانی می‌گیرد. دیوارهای شارع ابواحمد سراسر سیاه‌پوش است و صدای شیون و فغان دور

و نزدیک می‌شود. دسته‌ای از مردم زار و پریشان در کوچه حرکت می‌کنند. ابوالادیان با چشمانی غرق در اشک، از اسب به زیر می‌آید، اما پیش از اینکه قدم درون خانه بگذارد، می‌بیند، که ابوعیسی، قاضی، نحریر و ده‌ها سرباز از خانه ابن‌الرضا بیرون می‌آیند. ابوعیسی پیش می‌رود و باقی پشت‌سرش.

هاتف که آمده است تا از رفتن ابوعیسی و سربازان معتمد مطمئن شود ابوالادیان را می‌بیند و آغوش باز می‌کند و با صدایی مرتعش می‌گوید: «خاک بر سرمان شد ابوالادیان! کاش من به‌جای مولایم از دنیا رفته بودم.» دو مرد، یکی برنا و دیگری سپیدمو، بی‌هیچ سخنی در آغوش هم می‌گریند، هنوز شانه‌هایشان می‌لرزد که کسی می‌پرسد: «خانه حسن بن علی اینجاست؟»

ابوالادیان و هاتف با تردید نگاهی به صاحب صدا و دو مرد همراهش می‌اندازند. هاتف اشک از چشم می‌گیرد و می‌پرسد: «اهل سامرا نیستید؟»

ـ اولین بار است که پا در این شهر گذاشته‌ایم. به شوق دیدار آمده‌ایم و برای تقدیم کردن وجوهات مردم دیار قم. به ما گفته بودند در جای‌جای شهر سربازانی هستند که مانع ورود مردم به خانه مولایمان می‌شوند. اما ما چیزی ندیدیم.

ابوالادیان می‌گوید: «چون دیر آمده‌اید.»

هاتف دست بر شانه مرد می‌گذارد.

ـ خوش آمدی برادر! مولای ما به شهادت رسیده است، اما درِ خانه او به روی شما باز است.

مرد به هم می‌ریزد. یکی از همراهان می‌نشیند روی خاک و دیگری بر سرش می‌کوبد و می‌نالد: «واویلا! وا مصیبتا!»

ابوالادیان با دیدنِ حال آن‌ها می‌گوید: «امروز همه‌مان عزاداریم. زمین و آسمان خون می‌گرید از رفتن ابن‌الرضا؛ که او همه‌کس ما بود.»

نحریر که در حوالی خانه پرسه می‌زند، چانه می‌خاراند و پیش می‌آید تا از علت حضور مردان باخبر شود. مرد بی‌توجه به او رو به هاتف می‌پرسد: «چه وقت چنین بلایی بر سرمان آمد؟ اکنون ما چه کنیم؟ جماعتی امید بسته‌اند به اینکه وجوهات و نامه‌هایشان به دست مولایشان برسد.»

همراه دیگر اشک از چشم می‌گیرد و می‌نالد: «پیشوای بعدی چه کسی است؟ ما شنیده‌ایم حسن بن علی فرزندی ندارد.»

هاتف لب می‌گزد، نیم‌نگاهی به ابوالادیان می‌اندازد و نیم‌نگاهی به درون خانه؛ پی پاسخی بجاست که نحریر پیشی می‌گیرد بر او: «برادر ابن‌الرضا، جعفر، جانشین اوست.»

ابوالادیان، خورجینش را بر شانه جابه‌جا می‌کند، چشمانش درشت می‌شود: «جعفر؟ چه می‌گویی؟»

هاتف زیرلبی زمزمه می‌کند: «جعفر خود را وصی ابن‌الرضا معرفی کرده و هم‌اکنون آماده می‌شود برای نماز. او را به مرگ برادر تسلیت و بر ولایت تبریک می‌گویند.»

ابوالادیان زیرِ نگاه خیره نحریر و مردان، هاتف را کنار می‌کشد و با صدایی آرام، اما آکنده از خشم می‌گوید: «تمام مردم شهر هم که شهادت دهند جعفر ولیّ خداست، من می‌گویم اقتدا به او باطل است.» سپس بدون اینکه افسار اسبش را به جایی ببندد، می‌دود سمتِ اندرونی خانه.

جماعت سیاه‌پوش، جا به جا ایستاده‌اند؛ مردان پیش و زنان پشتِ‌سرشان. ابوالادیان به‌دنبال کسی می‌گردد، اما او را نمی‌یابد. پیکرِ ابن‌الرضا را درون تابوتی

گذاشته‌اند و صدای ناله و فغان از هر سو بلند است. جعفر عبا بر شانه مرتب می‌کند و جلوتر از همه، پشتِ تابوت می‌ایستد. صدای زاری آرام می‌گیرد و مردم آماده می‌شوند برای نماز.

اشک به ابوالادیان امان نمی‌دهد. جعفر دست بالا می‌برد برای تکبیر و ابوالادیان سرگردان نگاهش را به هر سو می‌کشد، به‌شتاب پلک می‌زند و شانه‌هایش می‌لرزند. می‌نالد: «پروردگار من! او کجاست؟»

ناگهان درِ یکی از اتاق‌های خانه گشوده می‌شود. طفلی با قدم‌های محکم پا درون حیاط می‌گذارد. با چند گام خود را به جعفر می‌رساند و عبای او را می‌کِشد. ابوالادیان پلک می‌زند؛ یک بار، دو بار. طفل پنج‌ساله با چهره‌ای گندمی، گیسوانی مجعد و دندان‌های پیوسته صدایش می‌پیچد در حیاط: «ای عمو! من برای نماز خواندن بر پدرم سزاوارترم.»

رنگ از رخ جعفر می‌پرد. چون خواب‌زده‌ای عقب‌عقب می‌رود. صدا از کسی درنمی‌آید و طفل، بی‌حرف دیگری بر پیکرِ پدر نماز می‌خواند.

خورجین از شانه ابوالادیان می‌افتد، زانو می‌زند بر خاک. مردم تکبیرِ دوم را می‌گویند. ابوالادیان آرام نمی‌گیرد. جماعت تکبیر سوم را می‌گویند. ابوالادیان جعفر را می‌بیند که چون سنگ کنار ایستاده است. زنان و مردان تکبیرِ چهارم را می‌گویند. ابوالادیان تصویرِ قامتِ کوچکی را که به نماز ایستاده است، در ذهن و جانش حک می‌کند از پشتِ پرده اشک. طفل تکبیر پنجم را به زبان می‌آورد، لحظه‌ای نگاهش را به پیکر پدر می‌دوزد و پیش از حرکت به‌سوی اندرونی، سر برمی‌گرداند سمتِ ابوالادیان. درخشش چشمانش، لرز می‌اندازد به تنِ پیرمرد. صدای مملو از صلابت طفل بلند می‌شود که: «ای بصری! پاسخ نامه‌هایی را که همراهت است، بیاور.»

ابوالادیان خورجین برزمین‌افتاده را برمی‌دارد، سر می‌خماند و بی‌توجه به همه چشم‌های نظاره‌گر، نامه‌ها را تقدیم می‌کند.

کم‌کم صدای زمزمه‌ها از اطراف شنیده می‌شود. جعفر گویی از خواب بیدار شده باشد، به‌سوی طفل می‌آید. اما طفل بی‌توجه به او، بی‌آنکه به گفتن سخن بایستد، در چشم‌برهم‌زدنی وارد خانه می‌شود.

جعفر با چشمانی ازحدقه‌بیرون‌زده، سمتِ در ورودی می‌دود و فریاد می‌زند: «او اینجاست! فرزند ابن‌الرضا اینجاست. کجایی نحریر؟!»

هاتف متعجب مقابلِ ابوالادیانِ می‌ایستد.

ـ این رؤیا بود؟ تو نیز آن طفل را دیدی؟

ـ آن طفل... او هر دو نشانه را دارد.

ـ کدام نشانه؟ از چه سخن می‌گویی؟

نحریر و سربازانش با فریادِ زنی که می‌گوید طفل را دیده و اصرار جعفر، به‌سمت اندرونی یورش می‌برند.

ابوالادیان یله‌برخاک، با اشک روان بر صورت، لبخند می‌زند و چیزهایی زیرلب می‌گوید؛ نامفهوم.

جعفر غضب‌آلود به‌سویش می‌آید، پا می‌کشد بر خاک و به‌فریاد نعره می‌زند: «چرا خورجینِ نامه‌ها را به او دادی؟ چه سِرّی با او داری؟ پیش از این او را دیده بودی؟» ابوالادیان هیچ نمی‌گوید. جعفر به‌سمتش هجوم می‌برد. دست بلند می‌کند برای نواختنِ یک سیلی، اما مردی که ایستاده است کنارِ هاتف، می‌پرسد: «شما جانشین و وصی ابن‌الرضایید؟» جعفر شرم می‌کند و همه خشمش را به یکباره می‌بلعد و لبخند بر لب می‌نشاند.

ـ آری، جانشین ابن‌الرضا منم.

مرد پیش می‌آید برای تسلیت و تبریک.

ـ من و دو تن از دوستانم برای تقدیم وجوهاتِ مردمِ شهرمان قم، به سامرا آمده‌ایم. همشهریان ما مدت‌هاست در انتظارند تا ما راهی این سفر شویم و نامه‌ها و اموالشان را به دست مولایشان برسانیم.

چشم‌های جعفر می‌درخشند و برای گرفتن سکه‌ها و نامه‌ها دست دراز می‌کند سمت مرد. اما یکی از همراهان مرد می‌گوید: «این‌ها امانت یک جماعتند و ما مسئول. اگر به دست غیر برسد، ما در دنیا و آخرت مدیونیم. بگویید درون این همیان‌ها چیست؟»

مرد دیگر رشته کلام را در دست می‌گیرد: «پیش از این، وقتی خدمت ابن‌الرضا می‌رسیدم، بی‌آنکه بخواهیم از تعدادِ سکه‌ها می‌گفت و نشانه‌شان را می‌داد.»

جعفر ابرو در هم گره می‌زند، لب می‌جود و خاک از عبایش می‌تکاند: «شما از من می‌خواهید غیب بگویم و معجزه کنم؟»

ـ درهای غیب به روی محمد رسول‌الله و جانشینانش گشوده است، چه می‌شود باریکه‌ای از آن را نشان ما دهید تا دل قرص، همیان‌ها را به شما بسپاریم؟

جعفر می‌غرد: «مرا مضحکه کرده‌اید؟ من توانایی این کار را ندارم. همیان‌ها برای خودتان.» و بعد رو می‌گیرد از آن‌ها و می‌رود سمتِ سربازها و فریاد می‌کشد: «خوب بگردید، همان‌جاست. خود دیدم که داخل خانه رفت. زنان و کنیزان را بیرون بکشید.»

مردان با دیدنِ وضع آشفته خانه و پرخاش‌های پی‌درپی جعفر، همیان به‌دست قصد رفتن می‌کنند و یکی‌شان رو به هاتف می‌گوید: «وصایت جعفر دروغ است. او هیچ

بهره‌ای از عالم غیب نبرده است. تا کنون ندیده بودم آن‌که خود را ولی خدا می‌داند، چنین جوش‌وخروش کند.» و دیگری ادامه می‌دهد: «نظر به چهره ابن‌الرضا آرامش به جانمان می‌ریخت، ولی دیدنِ این مرد... ما می‌رویم و وقتی می‌آییم که جانشین مولایمان حاضر باشد.»

هاتف گام برمی‌دارد برای بدرقه مردان، اما صدای کنیزی او را متوقف می‌کند.

ـ بمان هاتف! لختی بایستید.

هاتف و مردان می‌ایستند و ابوالادیان سر برمی‌گرداند سمتِ صدا؛ چشم ریز می‌کند. کنیزی از میانِ آمدورفت سربازان قصر، روی‌پوشیده پیش می‌آید. در چندقدمی مردان می‌ایستد و می‌گوید: «از سوی مولایم نشانی آورده‌ام. نامه‌های سی‌وچهار نفر از اهالی قم همراه شماست و نیز همیانی که درون آن، هزار دینار است و نقش ده دینار آن محو شده است.»

مرد به‌شوق می‌گوید: «آن‌که این نشانی را داده است، به‌حتم جانشین ابن‌الرضاست و هم‌اکنون مولای ما.»

دیگری نیز می‌گوید: «نامه‌ها و همیان را تسلیمِ این زن کن.»

هاتف با لحنی پراضطراب می‌پرسد: «تو کیستی زن؟»

کنیز نامه‌ها و همیان از دستِ مرد می‌گیرد، آن را به سینه می‌فشرد و بدون اینکه به سؤال هاتف پاسخ دهد، به‌شتاب راه آمده را برمی‌گردد و میانِ سربازان معتمد و زنانِ به‌صف‌شده جلوی خانه از نظرها پنهان می‌شود.

مردان قمی، لبخندزنان، دستِ سمتِ آسمان بلند می‌کنند و یکی از آن‌ها رو به ابوالادیان و هاتف می‌گوید: «ما در این سفر مولایمان را ندیدیم، اما دانستیم او حضور دارد، همین‌جاست و آگاه است به حال ما.»

مرد دیگر آسوده می‌گوید: «شانه‌هایم سبک شد از بار این مسئولیت و دلم قرص از وجود فرزند ابن‌الرضا.»

ابوالادیان با دست چهره می‌پوشاند و میانِ گریه می‌نالد: «هر سه نشانه در او بود؛ هر سه نشانه.»

هاتف برای چندمین بار می‌پرسد: «چه می‌گویی ابوالادیان؟ چه می‌گویی؟»

نحریر تمام زنان و کنیزانِ خانه را داخل حیاط به‌صف می‌کند. حتی حکیمه خاتون را و فریاد می‌زند: «آن طفل کجاست؟»

جعفر مضطرب دست می‌کشد به ریش‌ها و نگاه از زن‌ها می‌گیرد و خود را می‌رساند به مردان قمی، ابوالادیان و هاتف. می‌پرسد: «آن همیان‌ها را به من بدهید. من وصی برادرم هستم.»

ابوالادیان به خنده می‌افتد و مردان با نیشخندی به لب، پاسخ می‌دهند: «همیان‌ها را تسلیمِ مولایمان کردیم. همان کسی که از غیب باخبر بود.»

شقیقه جعفر می‌زند. دستانش مشت می‌شود. صورت به صورت هاتف نزدیک می‌کند و می‌غرد: «همیان‌ها چه شد؟»

هاتف می‌گوید: «زنی روی‌پوشانده از اندرونی بیرون آمد، نمی‌شناختمش. نشانه آنچه را درون همیان بود داد و همیان را گرفت.»

جعفر سرخ و ملتهب، لحظه‌ای به زمین خیره می‌شود، سپس به دور خود می‌چرخد و فریاد می‌کشد: «نحریر! آن زن را بیاب، آن زن را...»

***

ـ مولایم به من سه نشانه داد؛ سه نشانه برای شناختِ وصیّش و من هر سه

نشانه را در روزِ شهادتش دیدم. جعفر آن زن را نیافت، همیان‌ها را و آن طفل را نیز. به‌خاطر همین من و مردان اهل قم را به‌اجبار نزد معتمد برد.

سرفه به ابوالادیان امان نمی‌دهد تا ادامهٔ حادثه را شرح دهد. برمی‌خیزم و کلامِ ابوالادیان را ادامه می‌دهم: «پس از اینکه ابوالادیان و مردان قم، نزد معتمد حاضر می‌شوند، ابوالادیان آنچه را امروز برای شما شرح داد، در قصر به زبان می‌آورد و معتمد نیز، که چون پدرانش از عظمت بنی‌هاشم در هراس است، حکم می‌کند به مُهر کردنِ درِ خانهٔ ابن‌الرضا و بردن زن‌ها و کنیزان؛ تا همسر یا مادرِ فرزند حسن بن علی را بیابد. اما تا کنون هیچ نیافته است، هیچ.»

همهمه می‌شود میانِ مردم، هرکس چیزی می‌گوید. زنان با زنان و مردان با مردان به گفت‌وگو مشغول می‌شوند. آهی می‌کشم و دست بریهه را که تمام مدت کنارم بوده می‌فشارم، کاری برای انجام دادن باقی نمانده است، پس به‌سوی مزار محمد می‌روم و می‌نشینم برای وداع، اما صدایی برمی‌خیزد و همهمه مردم را خاموش می‌کند.

ـ ام‌الحسن!

رو برمی‌گردانم به‌سمتش. پیرمرد را می‌شناسم، کلیددارِ مسجد بلد است و همیشه محبِ مولایم بوده است. نگاهش می‌کنم؛ تکیه می‌دهد بر عصا و با صدایی گرم، اما لرزان می‌گوید: «آخرین ذخیرهٔ خداوند، زمانی آشکار می‌شود که نه به‌اصرار، بلکه به اشاره‌ای، مردم از او پیروی کنند و شاید این فراق و فاصله، حکمت خداست تا به یاد بیاوریم منزلت ولیمان را نشناخته‌ایم و آن‌طور که باید عبد و مطیع نبوده‌ایم. من به آن‌که همیان‌ها را گرفت و بر پیکر پدرش به نماز ایستاد، ایمان دارم. پس از اکنون بر نفس خود پا می‌گذارم تا روزی لایق دیدار شوم.»

۹

پیرزن قصد رفتن ندارد؛ ایستاده است وسطِ راه، جلوی کجاوه و اصرار پشت اصرار تا ما را از رفتن بازدارد. هاتف کلافه از پیرزن و حرف‌هایش می‌گوید: «تا نماز شام وقتی نمانده است و ما باید پیش از تاریکی به سامرا برسیم.»

پیرزن بی‌توجه به کلام او، رو به من می‌گوید: «از صبح که شنیده‌ام از اینجا گذر می‌کنید، مشغولِ روفتن و پختنم. همه خانه را آب و جارو کرده‌ام، نان پخته‌ام، فقط برای شما. قدم بر چشمم بگذارید. خانه‌ام را روشن کنید.»

آهی می‌کشم و از کجاوه به زیر می‌آیم، دستانِ پر از چین پیرزن را می‌فشارم و نگاهی به چهره سراسر شکنش می‌اندازم؛ لباسِ سیاه به تن دارد، سیاهی‌ای که از شستن زیاد، رنگ باخته و بور شده است. ساعتی پیش، از بلد خارج شدیم و راه سامرا را در پیش گرفتیم. حالا در نزدیکی سامرا، این پیرزن مانع حرکتمان شده است. پیرزن لبخند می‌زند و می‌گوید: «سال‌ها پیش مهمان خانه‌تان شدم و شیرینی مهرتان هنوز در خاطرم زنده است. بگذارید ذره‌ای از آن مهر را جبران کنم. شما را به خدا، مهمانم شوید، حتی برای چند لحظه.»

با اینکه او را به یاد ندارم، اما خیرگی چشمانِ ریزِ مملو از انتظارش را تاب نمی‌آورم و می‌گویم: «دوست دارم طعمِ نانِ دستان شما را بچشم، پس لختی مهمان حیاط خانه‌ات می‌شویم.»

پیرزن می‌خندد و دندان‌های جابه‌جاریخته‌اش بیرون می‌ریزد. با ذوقی کودکانه می‌گوید: «چه سعادتی بالاتر از اینکه مادرِ مولایم قدم بر چشمم گذارد؟! دیگر از خداوند چه می‌خواهم؟ اهلاً و سهلاً ام‌الحسن!»

هاتف نگاهی به ابوالادیان می‌اندازد و رو به من می‌گوید: «ابوالادیان حالِ خوبی ندارد. هرچه زودتر برگردیم بهتر است. این سرفه‌ها امانش را بریده است.»

ـ نانی به دهان بگذاریم تا دلِ پیرزن شاد شود، بعد به‌تعجیل حرکت می‌کنیم سمتِ سامرا. مشک را پر کن تا در باقی راه، بی‌آب نمانیم.

هاتف شالِ دور کمرش را صاف می‌کند و چشم می‌چرخاند به اطراف.

ـ چرا این اطراف خانه دیگری وجود ندارد؟

راست می‌گوید، جز خانه کوچکِ پیرزن، منزلِ دیگری نمی‌بینم؛ به فاصله چند زرع از ما، چوپانی گوسفندانش را هی می‌کند و باقی خار است و گز و تیغ. با صدای پیرزن که نامم را می‌خواند، به‌سوی حیاط گام برمی‌دارم و رو به هاتف می‌گویم: «ابوالادیان را به حیاط بیاور تا کمی بیاساید و گلویی تر کند.»

همراه بریهه بر حصیری که پیرزن میان حیاط انداخته است می‌نشینیم. چاه کوچکی درون حیاط قرار دارد و بر دیوار ردایی مردانه آویزان است. پیرزن از اندرونی خانه بیرون می‌آید و صدای لخ‌لخ پایش مرا به خود می‌آورد. بریهه برمی‌خیزد و طبقِ نان را از دستش می‌گیرد. ابوالادیان و هاتف در نزدیکی ما، سوی دیگر حصیر می‌نشینند.

پیرزن، سرمست از مهمانداری، می‌گوید: «اکنون پسرم می‌رسد و شیرِ تازه برایمان

می‌آورد. به‌تازگی دو گوسفند خریده‌ایم. این دومین غروب است که شیر گرم داریم.»
تکه‌نانی از سبد برمی‌دارم.

ـ برای چه تا کنون گوسفندی نداشتید؟ صحرا که فراوان است اینجا. با چه روزگار می‌گذرانید؟

همین یک سؤال کافی است تا پیرزن گریان شود، نخِ آویزان از معجرش را به بازی بگیرد و سخن بگوید: «سال‌ها پیش، وقتی شویم برای وصلت با من پیش‌قدم شد، وضع خوبی داشت؛ زمین، چند رأس گوسفند، شتر و تعدادی اسب. زندگی را شروع کردیم و پسردار شدیم. اما به‌ناگاه خشمِ متوکل دامنمان را گرفت. روزی در سامرا، همسرم، که محب مولایم ابالحسن بود، با سربازی از عباسیان درگیر شد و همه نفرتش را، آنچه در سینه‌اش پنهان می‌داشت، به زبان آورد. آن سرباز بی‌مروت خبر به قصر رساند و متوکل هم بر ما غضب کرد. همه‌چیزمان را گرفت، همهٔ داشته‌هایمان را.»

آن روزها را به یاد دارم. متوکل قصد کرده بود به نابودی شیعیان. اموالشان را می‌گرفت تا فقر مهمان دائمی خانه‌شان باشد. مردان از ترسِ جانشان قادر نبودند به مولایم پناه بیاورند و زنانشان در اوج سختی و مشقت، در خفا برای گرفتنِ قرصی نان و مشتی درهم به خانه‌مان می‌آمدند تا از گرسنگی تلف نشوند.

ابوالادیان سرفه‌ای می‌کند و پیرزن طبق نان را می‌گیرد مقابل او و هاتف. هاتف نانی برمی‌دارد و ابوالادیان دست پیرزن را رد می‌کند. پیرزن ادامه می‌دهد: «خانه‌مان را گرفت، زمین‌هایمان را مصادره کرد، احشامان را برد، تمامِ اندوختهٔ ما نیز به غارت سربازانش درآمد. فقیر شدیم، محتاج شدیم و تلخ‌تر از همه، نیزهٔ سرباز متوکل، پهلوی شوهرم را درید. به‌اجبار در این خرابه که ارثیه پدری‌ام بود، ساکن شدیم. شوهرم می‌گفت عشق به آل‌علی بیش از این‌ها می‌ارزد؛ من نیز با او هم‌عقیده بودم. اما

گرسنگی بعد از چند روز فشار آورد. دل‌نگران بودم؛ برای فرزندم، برای زخمِ پهلوی شوهرم که پر بود از خونابه و چرک. از زنان شنیده بودم که درِ خانهٔ شما به روی همه باز است، شنیده بودم که شما به خانه‌های زیادی سر می‌زنید و از اوضاع شیعیان خبر می‌گیرید و بی‌هیچ سؤالی به آن‌ها درهم و دینار می‌دهید تا از سائل شدن به درِ خانهٔ متوکل در امان بمانند. پس شوهرم را راضی کردم و یک روز اولِ صبح، راهی سامرا شدم. چه شیرین بود دیدار شما بانو! مرا در حریرِ مهرتان پیچیدید، بوسه کاشتید بر پیشانی‌ام و همهٔ حرف‌هایم را شنیدید، دعاهایتان بر دلِ شکسته‌ام مرهم بود. ظهر، دو کیسه درهم به دستم دادید و طبیب معتمدتان را خبر کردید تا همراهم شود برای مداوای شوهرم. اما وقتی برگشتم، شوهرم دیگر زنده نبود.» پیرزن اشکش را با پر معجر می‌گیرد و بعد می‌گوید: «من آن درهم‌ها را برای مرمت این خانه خرج کردم، چند گوسفند خریدم و باقی را گذاشتم زیرِ بالشت سرم تا نان خانه‌مان را تأمین کنم. زندگی خوب بود، پسرم بزرگ شد و پیشه‌ای آموخت، اما چندی پیش من به مرضی دچار شدم و پسرم که تاب نداشت بیماری‌ام را ببیند گوسفندانمان را فروخت و خرجِ مداوای من کرد.»

ـ کاش باز می‌آمدی، شاید گرهی از کار باز می‌شد. اکنون بهتری؟

ـ یک بار یکی از دوستان شما، مردی به نام عثمان به‌سراغمان آمد و یاری‌مان کرد. اما باید خود رسم زندگی کردن را یاد می‌گرفتیم. دوست نداشتم به طلب دینار و درهم به درِ خانه‌تان بیایم. شکر، همین که سرپایم کافی است.

آن روزها اوج ظلم متوکل بود. شیعیان را در زندان‌های دسته‌جمعی حبس می‌کرد، اموالشان را مصادره می‌نمود و بعضی را به بهانه‌ای واهی گردن می‌زد. ابن‌سکیت، پدرِ هاتف، همان روزها گرفتارِ خشمِ متوکل شد و اول زبان، و سپس سرش را از دست داد.

با سرفه ابوالادیان قصد می‌کنم برای برخاستن و رفتن. اما پیرزن به‌شتاب می‌گوید: «اکنون پسرم می‌رسد.»

هاتف برمی‌خیزد، دلو درون چاه می‌اندازد و سپس مشک را پر می‌کند. رو به من می‌گوید: «حیوان‌ها را مهیا می‌کنم.» اما پیش از خروج هاتف، جوانی در آستانه در می‌ایستد، مَشکی در دست دارد و کاسه‌ای گلی در دست دیگر. بلندقامت است، ریش‌های تنک دارد و چشم‌هایی ریز، چون مادرش. بی‌توجه به هاتف پیش می‌آید و لبخند می‌زند به من و بریهه: «خانه‌مان را منور کردید!» سپس کاسه را پر می‌کند از شیر.

ـ این شیر را هم‌اکنون دوشیده‌ام. گوسفندان را به چوپان می‌سپاریم تا خاطرمان راحت باشد. بنوشید و برای سلامت مادرم دعا کنید تا من برای همراهانتان کاسه بیاورم.

مرد جوان به اندرون خانه می‌رود. کاسه به لب نزدیک می‌کنم، اما صدای سرفه خشک ابوالادیان بلند می‌شود. کاسه شیر را به‌سمتش می‌گیرم.

ـ بنوش که شیرِ تازه، شفای درد است. امروز سخت تو را آزرده‌ام.

ابوالادیان جرعه‌ای از شیر می‌نوشد و پاسخ می‌دهد: «آنچه دیدم گفتم و هر چند بار که بخواهید باز می‌گویم، اگر نفسی باشد و عمری.» سپس ته‌ماندهٔ شیر را سر می‌کشد.

پیرزن نامِ پسرش را صدا می‌زند و بعد رو به ما می‌گوید: «شیرتان را که خوردید، راهی‌تان می‌کنم. منت بر سرم...»

فریاد هاتف کلام پیرزن را قطع می‌کند و بندِ دلم را پاره. سر که بلند می‌کنم، ابوالادیان دست گذاشته بر گلو و صورتش رو به کبودن شدن است. کبود می‌شود. سیاه می‌شود و به خس‌خس می‌افتد.

هاتف شانه‌هایش را می‌مالد. بریهه دست‌بردهان و پیرزن ترس‌خورده نگاهش می‌کنند. چشمانِ ابوالادیان گشاد می‌شوند، گشادتر و بعد خون از دهانش می‌جهد بر حصیر و شتک می‌زند به دامنم.

فریاد می‌زنم: «برخیز هاتف! طبیب بخوان، طبیب.»

نمی‌دانم چقدر گذشته است، اما شب پهن شده میان آسمان. طبیب بالای سرِ ابوالادیان نشسته است و هر چند لحظه، چیزی از خورجینش بیرون می‌کشد و بعد، آشفته‌تر از پیش، دنبال وسیله‌ای دیگر می‌گردد. از بلد فاصله داشتیم و به سامرا نرسیده بودیم. تا هاتف رفت و طبیب آورد، جانِ ابوالادیان تمام شد، لب‌هایش به سپیدی گرایید، دست‌هایش افتاد و پس از خون فراوان، کف از گوشه دهانِ نیمه‌بازش بیرون زد. آخرین لحظه، پیش از اینکه هاتف و طبیب بیایند، میانِ گریه‌های بریهه و مویه‌های پیرزن، لب‌هایش به‌سختی جنبید و من شنیدم که سلام داد بر اباعبدالله و سپس شهادتینش را خواند.

چه شد ناگهان؟ ابوالادیان بیمار بود، اما نه آن‌چنان که حیاتش سرآید. حتم آن شیر... پلک می‌فشارم بر هم؛ من باید به‌جای ابوالادیان بر زمین افتاده باشم، آن شیر برای من آماده شده بود، ولی من با دستان خود آن را به ابوالادیان پیشکش کردم.

بریهه زانوانش را بغل گرفته و نشسته است گوشه‌ای. پیرزن ناخن‌هایش را می‌جود و هر چند لحظه یک بار می‌گوید: «خداوندا! این چه ابتلاست که دچارش شده‌ام؟ خداوندا! به این مرد عمر دوباره بده، مرا شرمنده نکن.»

طبیب دوایی از خورجین بیرون می‌کشد و به دهان ابوالادیان می‌ریزد. چشم می‌چرخانم، هاتف نیست! طبیب را از اسب پیاده کرده است و به‌شتاب رفته.

فانوس را نگه داشته‌ام برای طبیب تا بهتر ببیند، اما این نورِ زردِ کم‌جان که افتاده

بر چهرهٔ تکیدهٔ ابوالادیان، جانم را به لرزه می‌اندازد. خون سیاه و دلمه‌دلمه بر ریش‌های نقره‌فامش نشسته است. سینه‌اش به‌زحمت و با فاصله بالا و پایین می‌شود و هر چند لحظه، ناله‌ای بی‌جان از دهانش خارج.

طبیب عرق از پیشانی می‌چیند و رو به من می‌گوید: «امیدی به ماندنش نیست.»

پیرزن با این سخنِ طبیب مویه می‌کند. صدای هق‌هق بریهه نیز برمی‌خیزد، و من... برای منی که شهادتِ مولایم ابالحسن را به چشم دیده‌ام و حینِ پر کشیدنِ روحش، بر بالینش نشسته‌ام، جای هیچ شبهه‌ای نبود که ابوالادیان زنده نخواهد ماند، اما باز به شنیدنِ کلامی دیگر از طبیب امید داشتم.

ـ سرفه‌هایش زیاد بود، نمی‌دانم همان کار دستش داد یا...

طبیب به لبخندی تلخ پاسخ می‌دهد: «سرفه‌های ابوالادیان از مرض ریه‌اش بود. آزارش می‌داد، اما او را از پای درنمی‌آورد. شما که خوب می‌دانید علتِ این مرگ ناگهانی را.»

می‌دانم و از باورش می‌هراسم. آخر، اینجا در خانه پیرزنی که دلداده آل‌علی است، به چه سبب باید چنین حادثه‌ای رخ دهد؟

پیرزن دست مشت‌کرده‌اش را بر سینه می‌کوبد و فغان می‌کند: «کاش زنده نبودم، نبودم و این روز را نمی‌دیدم!»

لب می‌فشارم بر هم. انگار همه‌جا ظلمت است.

طبیب می‌گوید: «شهادت مولایمان اباالحسن را به یاد بیاورید، پیش از آمدن من، زهر اثر کرده بود. آنچه نوشیده بود قدرتمند بود و کُشنده؛ آن‌قدر قوی که به یکباره تمامِ توانش را از دست داد.»

مویه پیرزن، گریه بریهه و هق‌هق من در هم می‌آمیزد.

***

می‌گریم و آرام نمی‌شوم، قرار ندارم. شانه‌های طبیب می‌لرزد و از کنار بسترِ مولایم اباالحسن برمی‌خیزد.

حکیمه دست مشت‌کرده‌اش را به سینه می‌کوبد و مویه‌کنان می‌گوید: «برادرِ غریبم! برادرِ مظلومم! کاش پیش از تو من چشم بر دنیا می‌بستم!» صدای وا مصیبتای صَقیل که کنارم ایستاده، بلند می‌شود. تکان خوردن شانه‌های حسنم را می‌بینم و گریه‌های جعفر را که ایستاده است در آستانه در.

اشک می‌بارد از چشمانم، به آغوش حکیمه پناه می‌برم، حال چه کنم؟ دوست دارم سینه‌ام را بشکافم و قلبم را بیرون بکشم. دوست دارم بی‌محابا بر سروصورت بکوبم. ابوهاشم جعفری و عثمان که چون طفلان یتیم می‌گریند، همراه طبیب از اتاق خارج می‌شوند، چه خوب که فرصتی می‌دهند به ما برای آخرین خلوتمان. چه خوب که می‌روند تا من بتوانم بر پیکرِ مولایم آسوده سینه سبک کنم. اما مگر به اشک و فغان و زاری، این سینه سبک می‌شود؟ این درد را پایانی نیست. پس زانو می‌زنم کنارِ بستر اباالحسن. صَقیل یک‌سو می‌نشیند و حکیمه زار و پریشان سوی دیگر.

ـ در این سال‌ها، هر بار که او را به قصر خواندند، هرآینه مُردم و زنده شدم. هر بار که سربازی از سوی متوکل، منتصر، مستعین و معتز به‌سوی خانه‌مان آمد، لرزه به جانم افتاد و قلبم چنان کوبید که گویی قصد خاموشی داشت. صبح، وقتی پیکِ قصر به در خانه آمد، جامه مولایم را پینه می‌کردم. پیک گفت: «خلیفه مؤمنین، معتز عباسی، قصد دیدار با مولایتان را دارد. او را بخوانید که خلیفه مشورتی می‌خواهد به‌شتاب.»

حکیمه می‌گوید: «معتز، معتز... کاش متولد نمی‌شد! کاش پا در این دنیا نمی‌گذاشت

که وجودش همه شرارت است. از میان شوره‌زار و گنداب، جز این نمی‌روید که پدرش متوکل است و مادرش قبیحه.»

دست بی‌جان مولایم را می‌فشارم؛ دستانش هنوز گرم است.

ـ مولایم از نخلستان بازگشته بود و قرآن می‌خواند. نمی‌خواستم باز به بهانه‌ای او را به قصر بکشانند، خواستم مانع شوم بر پیغام رساندن خادم، اما پشیمان شدم. اگر مولایم آگاه می‌شد، دلگیر می‌گشت. آخ که کاش نمی‌رفتم سوی اتاق و او را نمی‌خواندم! حال منم و حسرتِ شنیدنِ نغمه قرآنش.

حکیمه بر پا می‌کوبد و من ادامه می‌دهم: «برای بدرقهٔ مولایم رفتم و او، چون همیشه عبابردوش و عمامه‌برسر، از خانه بیرون رفت، بدون هیچ همراهی. پیش از رفتن تبسمی داشت بر لب. او که رفت، گویی آرام جانم رفت حکیمه.»

صَقیل با هق‌هق که بند نمی‌آید، دست می‌کشد بر پشت من و حکیمه با صورتی سرخ و اشکی می‌گوید: «معتز برادرم را از من گرفت. چه می‌خواستند که نکردند؟ مردم از به زبان آوردن نامِ برادرم هراس داشتند. و حالا این فرزندِ پیامبر است که چنین به بستر افتاده و در انتظار مرگ است.»

از مدینه که به سامرا آمدیم، دنیا بر ما سخت گرفت. هر بار که به خلوت مولایم راه یافتم، دلش را شکسته‌تر از قبل دیدم. بر سجاده که می‌نشست، دست به‌سوی آسمان که برمی‌داشت، آنچه از خدا می‌خواست و به‌نجوا می‌گفت، سنگ خارا را آب می‌کرد. یک بار متوکل او را نزد خود خواند؛ روز گرمی بود و آفتاب پرتوان می‌تابید. متوکل در میدان شهر سوار بر مرکب شد و به مولایم امر کرد پای پیاده در رکابش حرکت کند. وقتی اباالحسن به خانه بازگشت، همه جانش عرق بود و صورتش از تندی آفتاب گداخته. آن روز فرمود: «غرض اینها استخفاف من است، و لکن حرمت بدن من

نزد خدا، کمتر از ناقه صالح نیست.» تجلی خدا بر زمین، چنین مورد ظلم بود. هر بار که ابالحسن به قصر می‌رفت و برمی‌گشت، من افزایش موهای سپید سرورویش را می‌دیدم و به تعداد هر موی سپید، در خود می‌شکستم. جگرِ مولایم شرحه‌شرحه بود. تمامِ سال‌های زیستن در سامرا، در انتظارِ خبری شوم بودم و زنگِ خیانت و نیرنگ را از هر سو می‌شنیدم. در تمام این سال‌ها عطرِ ولی خدا را با ذره‌ذرهٔ وجودم استشمام کردم، اما حال انگار دنیا از عطرِ او خالی شده است.

باید طاقت بیاورم، باید صبوری کنم، باید حکیمه را که همیشه در پی تسلی من بوده، آرام کنم. باید آرامش بریزم در جان حسن، باید اشک از دیده بگیرم و برخیزم به دلداری این خانهٔ عزادار؛ نه‌تنها خانه، بلکه تمامِ محله درب‌الحصا غم‌زده است. لب‌های سپید و رخِ زرد اباالحسن امانم نمی‌دهد و زخم التیام‌نیافته، سر باز می‌کند. شیون می‌کنم. صیحه می‌کشم. آن‌که تو را مسموم کرد لحظه‌ای به من نیندیشید؟ پس از این، دنیا برایم زندان است و تمامِ شیرینی‌ها به کامم تلخ. حال از این اندیشه که دیگر تو نیستی به کجا بگریزم؟ از بیرون صدای همهمه می‌آید. می‌دانم که معتز هنوز برای حکومتش نگران است و در که گشوده شود، چشمم به جاسوسانش خواهد افتاد، به‌یقین اینجا و آنجا پراکنده‌اند، با چشمانی چون صخرهٔ تراش‌خورده، با شامه‌ای همانند بینی سگان، با دل‌هایی نظیر قطعات سرب؛ تا این بار بر روزگارِ فرزندم حسن سایه اندازند. به کالبد بی‌جان ابالحسن می‌نگرم و می‌پرسم: «معتز چگونه مولایم را شهید کرد؟»

جعفر که تا کنون بی‌صدا باریده، صدایش می‌لرزد و میانِ گریه پاسخ می‌دهد: «می‌گویند زهری ریخته در آبِ انار، زهری کشنده که به پدرم امان نداد.»

به پهنای صورت اشک می‌ریزم، روی می‌خراشم و پیشانی می‌چسبانم به دستانِ

مولایم که آرام‌آرام سرد می‌شوند. زمزمه می‌کنم: «جانی برای تسلی در من نمانده، من اکنون خود صاحب‌عزایم.»

***

می‌گریم و اشک از چشم تا چانه‌ام روان می‌شود. سینه ابوالادیان دیگر تکان نمی‌خورد. طبیب می‌گوید: «زهر کاری بوده و جسمِ ابوالادیان نحیف و رنجور.»

پیرزن می‌پرسد: «زهر؟ کدام زهر؟»

بغض فرومی‌خورم و فانوس بر زمین می‌گذارم.

ـ من آن پیاله شیر را به لب نزدیک کردم، هیچ بویی نداشت و رنگش چون همیشه بود.

ـ این نوع زهر فقط در قصر یافت می‌شود؛ سراغش را باید از افرادی گرفت که با قصر در مراوده‌اند.

بریهه که تا کنون ساکت بود، به‌سمت پیرزن می‌آید و فریاد می‌کشد: «آن‌همه اصرارت برای توقف ما برای چه بود؟ آن پسرِ ناخلفت کجاست؟ تو نیز با او همدست بودی؟ اگر گزندی به جدهٔ من می‌رسید چه؟ حرف بزن عجوزه! ابوالادیان را کشتید. شما او را کشتید.»

پیرزن می‌نشیند بر زمین و مشتی خاک بر سرش می‌ریزد.

ـ خدا را شاهد می‌گیرم که بی‌خبر بودم. منِ بخت‌برگشته این پسر را با شیرِ حلال بزرگ کرده‌ام، من...

صدای گام‌های اسبی بر در خانه خاموش می‌شود. حیوان شیهه می‌کشد و هاتف نفس‌نفس‌زنان، سرخ و عرق‌کرده وارد می‌شود.

ـ هاتف!

بی‌توجه به من، حمله می‌برد سوی پیرزن.

ـ کجا پنهانش کرده‌ای؟ از کجا می‌دانستی ما از این مسیر عبور می‌کنیم؟ بگو پسرت کجاست؟ حرف بزن!

نزدیک است که پیرزن قالب تهی کند، التماس می‌کند و زاری. به‌سویش می‌روم. نیم‌نگاهی به هاتف می‌اندازم و بعد به بریهه. می‌گویم: «عقب بنشینید. افترا و تهمت به بنده خدا عقوبت دارد. به گناه نکرده مجازاتش نکنید.»

پیرزن سر بر سینه‌ام می‌گذارد، می‌لرزد و می‌نالد: «بانو! به‌والله من بی‌خبرم. خدا را شاهد می‌گیرم که شما را بیشتر از جانم دوست دارم.»

هاتف می‌گوید: «من به نزد آن چوپان رفتم. یافتمش و حرف از زبانش کشیدم. پسر این زن، گوسفندها را با پولی که از قصر دریافت کرده خریده است.»

پیرزن سر از سینه‌ام برمی‌دارد، روی می‌خراشد و می‌گوید: «هرچه از او پرسیدم از کجا درهم برای خریدن گوسفندها آورده‌ای، هیچ نگفت. نگو که این‌ها هدیه قصر بوده در عوض...» سر به زیر می‌اندازد و چون مادری طفل‌ازدست‌داده می‌گرید.

دست پرچروکش را می‌فشارم و می‌پرسم: «از کجا خبر داشتی از اینجا گذر می‌کنیم؟»

ـ دو روز پیش. همان هنگام که گوسفندها را آورد، گفت که جمعه، شما از اینجا خواهید گذشت برای رفتن به بلد و غروب بازخواهید گشت به سامرا. خودش برایم گندم آسیاب کرد تا نان بپزم.

نیم‌نگاهی به پیکر ابوالادیان می‌اندازم و می‌گویم: «جز اهالی خانه کس دیگری از سفر ما باخبر نبود.»

پیرزن اشک از چهره می‌گیرد: «من جز به مهر آل‌علی به او شیر ندادم؛ چگونه توانست مرا چنین بی‌آبرو کند.»

سر تکان می‌دهم و پیشانی‌اش را می‌بوسم.

ـ خود را مقصر ندان که هرکس عهده‌دار کار خویش است.

پیرزن هنوز می‌لرزد و من دردِ داشتنِ فرزند ناخلف را خوب می‌فهمم.

طبیب دواهایش را بازمی‌گرداند به خورجین. بریهه آرام می‌گوید: «یعنی یک نفر از وقت آمد و رفت ما برای قصر خبر برده است؟» و سپس لب می‌گزد.

هاتف قبضه شمشیرش را در دست می‌فشارد.

ـ چوپان گفت پسر این پیرزن به او گفته زنی از سوی معتمد، دینارهای بسیار می‌دهد، اگر گوش به‌فرمانش باشند.

چهره قبیحه با آن چشمان درشت و پیشانی بلند و خرمن موهای سیاه، پیش چشمانم جان می‌گیرد.

۱۰

چهار زن کنار هم نشسته‌اند، سربه‌زیر و خاموش. از رخ زردشان می‌توان فهمید تمامِ این مدت کم خورده‌اند، کم خوابیده‌اند و بسیار گریسته‌اند.

حکیمه دست بر شانه‌ام می‌گذارد، نگاه از پنجره اتاق می‌گیرم. می‌گوید: «ضرورتی نیست هم‌اکنون به ملاقاتشان بروی. چشم‌هایت به خون نشسته و بیش از هرچیز، به آسودن نیاز داری. آبی به صورتت بزن و رحم کن به خودت.»

با یادآوری چشم‌های بسته ابوالادیان و تکه‌های جگرش که بر خون نقش زده بود، درد در قلبم می‌پیچد. پسرِ پیرزن را نیافتیم. چهار نفر به‌سوی بلد رفته بودیم و سه نفر بازگشتیم. حال پیکر ابوالادیان را به خانه عثمان برده‌اند و من اینجا هستم. حکیمه ادامه می‌دهد: «پس از نماز شام، کنیزان و زنان آزاد شدند. ساعتی در همین اتاق چشم‌انتظار تو بودند، وقتی از آنچه بر سرتان آمده بود خبر رسید، بدون اینکه مطلعشان کنم، به‌سوی خانه‌هایشان راهی‌شان کردم. این چهار کنیز هم که خانه‌ای ندارند جز همین‌جا. همه‌شان در صحت و سلامت بودند. نگاه به چهره‌شان نینداز، تنی به آب بزنند و جامه تمیز بپوشند، رنج زندان از جانشان به در خواهد شد.»

اکنون باید شاد باشم و شاکر خداوند، اما به آهی بغضم را فرومی‌خورم و می‌گویم: «نمی‌دانم چه حکمتی است؛ ابوالادیان محرم راز بود و عزیز، رفتنش را باور ندارم.» مقنعه‌ام را مرتب می‌کنم: «انصاف نیست بیش از این چشم‌انتظارشان بگذارم. سری به خلوتشان می‌زنم و حالشان را می‌پرسم. نرجس خاتون کجاست؟»

حکیمه به‌زمزمه می‌گوید: «در تب می‌سوزد. داخل یکی از اتاق‌ها جایش داده‌ام تا آسوده باشد.»

وارد اتاق می‌شوم. هر چهار نفر به‌سرعت برمی‌خیزند و به‌سویم می‌آیند. «بانو جان!» گفتنشان را می‌شنوم و آغوش می‌گشایم. دلم به آنی برای صَقیل تنگ می‌شود، بوسه‌ای بر پیشانی‌شان می‌کارم و تنشان را می‌فشارم تا بدانند قدردانم، قدردانِ صبوری‌شان، ایثارشان و استقامتی که خرج کرده‌اند. حکیمه آرامشان می‌کند و من با لبخندی، نگاهم را می‌کشم بر چهره تک‌تکشان. می‌گویم: «خداوند از جانب پیامبر و اولیایش به شما جزای خیر دهد؛ نیکوترین پاداشی که به فرمانبَران و صابران درگاه خویش عنایت می‌کند؛ که ستم کشیدید و دست از ایمان و ارادتتان برنداشتید.» صدای گریه‌شان بلند می‌شود و لرزش شانه‌هایشان شدت می‌گیرد. سه نفر از زنان را خوب می‌شناسم، اما یکی از آن‌ها برایم غریبه است، قد کشیده و صورتِ مهتابی‌اش را به یاد ندارم. از حکیمه می‌پرسم: «خبری از صَقیل ندادند؟»

ـ آن‌که زنان را به خانه رساند، گفت قاضی پیغام فرستاده است صَقیل باید تا روشن شدن ادعایش در قصر بماند.

سر تکان می‌دهم. برجستگی شالی که بر جراحت پهلوی ساره بسته‌اند، از زیر پیراهنِ سیاهش پیداست. دستش را می‌فشارم.

ـ از وقتی خبردار شدم که مقابلِ چشم نامحرمان بر زمین افتاده‌ای و از جانب

نحریر گزندی به تو رسیده، خواب به چشمانم نیامده تا به امروز. هر لحظه به فکرت بوده‌ام. از سلامتت خرسندم. خداوند پاداش صبر و تحملت را بدهد.

ساره با چشمانی غرق اشک می‌گوید: «هرگز مایل نبودم خبر به شما برسد و خاطرتان مکدر شود. دردِ پهلوی من فروکش کرده است، اما یقین دارم درد حرفی که به نحریر زدم و او را سگ خطاب کردم، تا همیشه با او خواهد بود.»

ـ از نحریر نهراس. خداوند حافظ توست.

ساره سر به زیر می‌اندازد: «هراسی نیست، روزهای اول از قصر و نگهبانانش خوف داشتیم، اما همنشینی با صَقیل هراس را از ما دور کرده. انگار جان برای صَقیل شیرین نیست؛ بس که مقابل نحریر و قبیحه گردن‌کشی کرد.»

ـ زبان تندوتیزش از او جدا نمی‌شود.

ـ سینه‌اش پر است از مهر به شما.

نگاهم را می‌دوزم به صاحب صدا؛ دختر مهتاب‌رو سر به زیر می‌اندازد.

حکیمه می‌گوید: «به‌گمانم تاکنون قمر را ندیده‌ای؛ چراکه او پس از رفتن تو از سامرا همراه ما شده است.»

مژگان سیاه قمر سایه انداخته است بر صورتش.

ـ همیشه دوست داشتم شما را ملاقات کنم.

خالِ کنارِ لبش، هنگام حرف زدن بیشتر از قبل خود را نشان می‌دهد. او را در آغوش می‌گیرم. حکیمه ادامه می‌دهد: «به‌حتم پدر قمر را می‌شناسید.»

چین می‌نشیند بر پیشانی‌ام.

ـ قمر، دخترِ علی بن اوتامش است.

لبخندِ محزونی بر لبِ قمر می‌نشیند.

ـ اگر سال‌ها پیش بود، حتم از اینکه بگویم دخترِ علی بن اوتامشم شرم می‌کردم. اما اکنون، خرسندم از اینکه خود را دختر او بخوانم.

ـ تو و مادرت از سامرا رفته بودید. بعد از مرگ پدرت از اوضاعتان بی‌خبر نبودم.

دختر معجرش را پیش می‌کشد و انگشت‌های بلندش را گره می‌کند در هم.

ـ من پی مأموریت بزرگی اینجا هستم.

ـ چه مأموریتی؟

ـ مادرم از سامرا کوچ کرد. من نیز همراهش رفتم. اما دلِ ماندن در بغداد را نداشتم. پی جواب بودم. مدام از خود می‌پرسیدم چه بر سرِ پدرم آمده؟ علی بن اوتامش دلش از سنگِ خارا بود. زبانش جز به ناسزا و لعن بنی‌هاشم نمی‌چرخید، اما...

***

ـ دل علی بن اوتامش سنگِ خاراست. زبانش جز به ناسزا و لعن بنی‌هاشم نمی‌چرخد. می‌فهمی چه می‌گویی؟

نحریر این‌ها را از دربان زندان می‌پرسد و او نیزه از این دست به آن دست می‌دهد و می‌گوید: «پیش از این همین بود که می‌گویی، اما انگار اجنه در جانش حلول کرده‌اند. عقلش زایل شده است، مجنون شده. بیم نداشتم که تو را به اینجا نمی‌خواندم. آنچه من از او دیدم. می‌تواند کار دستمان بدهد.»

نحریر چشم ریز می‌کند و می‌پرسد: «مگر تو چه دیده‌ای؟»

سرباز می‌گوید: «چندی پیش، وقتی خلیفه مسلمین، معتزبالله، ابن‌الرضا را به

علی بن اوتامش سپرد، خاطرِ همه‌مان آسوده گشت. هم تو می‌دانی، هم من و هم خلیفه، که سفاک‌تر از این مرد پیدا نمی‌شود. او نیز بر ابن‌الرضا بسیار سخت می‌گرفت، تکه‌نانی خشک به او می‌داد، روشنایی از او دریغ می‌کرد، آب برای رفع عطش از او مضایقه می‌کرد و هر بار که به زندان می‌آمد، غل‌وزنجیری به دست‌وپای ابن‌الرضا می‌افزود.»

نحریر پیش می‌آید و نیم‌نگاهی به اتاقکِ تاریکی که ابن‌الرضا در آن است می‌اندازد، او را در سجده می‌بیند و می‌پرسد: «بعدش؟»

سرباز زبانش را در دهان می‌چرخاند، ماندهٔ غذا را از لای دندان بیرون می‌آورد و فرومی‌دهد. می‌گوید: «صبح امروز، وقتی به اینجا آمدم، چیزی دیدم که باورم نشد. چند فانوس گوشه‌وکنار اتاق ابن‌الرضا روشن بود. حصیری برایش پهن شده بود و طبق پر از غذا، از گوشت بگیر تا میوه، دوغ، نان و خرما. نخست گمان کردم مائده‌ای آسمانی برای ابن‌الرضا فروآمده است، اما سپس علی بن اوتامش را دیدم که دوزانو نشسته بود مقابل ابن‌الرضا. صدایش زدم و او را بیرون خواندم. پاسخِ سؤال‌هایم را نداد فقط گفت: "این مرد آفتاب است، از تبارِ روشنی است. او و پدرانش جملگی اولیای پروردگارند و من به او ظلم می‌کنم." سپس تا کمر خم شد و تعظیم کرد به ابن‌الرضا.»

نحریر، دستی به گوش بریده‌اش می‌کشد و بعد به اخمی غلیظ از زندان خارج می‌شود.

ساعتی بعد، قشونی از سربازان معتز، بر درِ خانه علیِ بن اوتامش توقف می‌کنند. وزیر و نحریر پیشاپیش همه‌شان می‌ایستند، علی بن اوتامش که در می‌گشاید، نحریر او را عقب می‌راند و وارد خانه می‌شود، وزیر و سربازان هم.

وزیر دست بر شانه علی می‌نهد و با صدایی به‌غایت نرم می‌گوید: «تحریر حرف‌هایی می‌زند که باور نمی‌کنم. راست می‌گویند که تو قبای دلدادگی به خلیفه مؤمنین از تن درآورده‌ای و قبای ارادت به بنی‌هاشم تن کرده‌ای؟»

مرد گلو صاف می‌کند تا پاسخِ وزیر را بدهد، اما زنش از اندرونی خانه به بیرون می‌دود؛ ریزجثه است و موهای سرخ از حنایش، از دو طرف معجر آویزان. فریاد می‌کشد: «آنچه شنیده‌اید حق است. نمی‌دانم ابن‌الرضا او را جادو کرده یا چه، اما این مرد دیگر علی بن اوتامش سابق نیست. در نمازهایش چنان اشک می‌ریزد و استغفار می‌کند که گمان می‌کنی پسرِ پیغمبر است. مدام وصفِ خوبی‌های ابن‌الرضا را بر زبان می‌راند. خود شنیدم که خلیفه را لعن کرد.» بعد به دختر جوانش اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: «حساب من و این دختر از او جداست. نمی‌خواهم در آتش او بسوزیم.»

وزیر کلاهِ مخروطی زمردنشانش را برمی‌دارد، موهایش را مرتب می‌کند و دوباره کلاه به سر می‌گذارد. رو به علی بن اوتامش که ابرو گره زده در هم و دست مشت کرده، می‌گوید: «شاهد دوم هم از راه رسید.»

علی بن اوتامش می‌گوید: «به خدا قسم که ما در حقِ آل‌علی بد کرده‌ایم. این مرد که در زندانش افکنده‌ایم، ذریه پیغمبر است. فرزند علی و زهراست. تا کنون از او بد دیده‌اید؟ ستم کرده است به شما؟ شورش کرده است؟ لعنتان کرده؟ فتنه به راه انداخته؟ کسی را علیه‌تان شورانده؟ نه، هیچ نکرده. من او را دیده‌ام، در خلوت با او همنشین بوده‌ام، می‌دانید چه می‌کند؟ صبح و ظهر و شام همان تکه‌نان خشکِ کپک‌زده را فرومی‌دهد و بعد دست بالا می‌آورد به شکر. در سجده‌های نمازش، تک‌تک مؤمنین را دعا می‌کند و شما را، همه شما را. می‌فهمید؟ گوش‌هایتان می‌شنود؟ معتز را دعا می‌کند. تو را و این نحریر یاغی را. امید دارد به هدایت شما، به هدایت این

سربازان. می‌دانید اگر هلاکتتان را بخواهد، به آنی محقق می‌شود؟»

زن با غیظ می‌گوید: «چرا با زندگی‌مان چنین می‌کنی مرد؟»

سربازان شروع می‌کنند به حرف زدن و وزیر که می‌خواهد هرطور شده، ماجرا را به نفع قصر تمام کند، پیش می‌آید و با لبخند می‌گوید: «می‌دانم که مهر و مروت ابن‌الرضا تو را شیفته کرده است. غیر از این نیست که می‌گویی. بنی‌هاشم جملگی عموزادگان بنی‌عباسند. عزیزند و مقرّب. مگر نه اینکه مأمون بزرگ، جد اباالحسن و ابن‌الرضا را در کنار خود جا داد و او را ولیعهد خود خواند؟ مگر نه اینکه متوکل، اباالحسن را همواره کنار خود می‌نشاند؟ امیرالمؤمنین، معتزبالله، جوان است، آن‌طور که باید در امور سیاست وارد نیست، از مادرش خط می‌گیرد و ازقیامِ محبانِ بنی‌هاشم بسیار واهمه دارد؛ به‌خاطر همین هم ابن‌الرضا را در قصر نگاه داشته. اما تو یقین بدان من با او سخن خواهم گفت و مقدمات رهایی ابن‌الرضا را فراهم خواهم کرد.»

علی بن اوتامش، پوزخندی به وزیر می‌زند و رو می‌گیرد از او.

ـ زین‌پس تا جان دارم از ابن‌الرضا دفاع می‌کنم. همین دیشب با گوش‌های خود شنیدم که در قنوتِ نمازِ شبش نام مرا برد و برایم دعا کرد. از دنیا چه می‌خواهم دیگر جز اینکه فرزند فاطمه برایم دعا کند؟ من دشمنم با شما و دوستم با او، و خبرِ ظلم شما را به گوش همه می‌رسانم. بنی‌عباس باید تاوانِ نیرنگ‌هایش را بدهد؛ آنچه در مورد بنی‌هاشم گفته، همه‌اش مکر بوده و حیله. این دشمنی بر سرِ یک کیسه درهم نیست که گذر روزگار بر آن لحد بچیند. این ظلم‌ها، این مصیبت‌ها، داغ‌هایی که عباسیان بر پیکر بنی‌هاشم وارد کرده، سرد نمی‌شوند.»

نحریر که چشمش به وزیر است، با اشاره سر وزیر و فشرده شدنِ پلک‌هایش،

به‌سوی علی بن اوتامش حمله می‌برد، خنجرِ بیرون‌کشیده‌اش را در بازوی او فرو می‌کند و صدای فریادِ زن و دخترش را نشنیده می‌گیرد. تا علی بن اوتامش به خود بیاید، خنجر در سینه‌اش فرو رفته است و خون از شکاف زخم‌ها بیرون می‌جهد. او با اندک جان باقی‌مانده در تن، نحریر را به عقب می‌راند اما ضعف بر او چیره می‌شود. دستانش بی‌قوت می‌افتند و زانو می‌زند بر خاک. نحریر بالای سرش می‌ایستد و سربازان حلقه محاصره را تنگ‌تر می‌کنند. صدای گریه‌های دختر علی بن اوتامش اوج می‌گیرد و بعد صدای زمزمه‌ای شنیده می‌شود: «اشهد ان علی ولی الله...»

***

ـ دل علی ابن اوتامش از سنگ خارا بود اما به یکباره، دگرگون شد. اینکه چگونه اتفاق افتاد نمی‌دانم. یک سال و اندی پیش، شوق یافتنِ پاسخِ این پرسش مرا به خانهٔ مولایم ابن‌الرضا کشاند.

علی بن اوتامش، زندانبان و نگهبانی بود که با دیدنِ غربت و مظلومیت فرزندم حسن، دست از بنی‌عباس شست. جز او افراد دیگری هم بودند، اما معتز رحم نداشت و می‌خواست علی بن اوتامش برای باقی زندانبان‌ها آینه عبرت باشد تا بدانند، پشت کردن به بنی‌عباس چه تاوانی دارد.

دست دختر را می‌فشارم و می‌گویم: «من مهمان خانه حکیمه‌ام. درِ خانهٔ ابن‌الرضا که گشوده شود، قدمت بر چشم.»

حکیمه به لبخندی پاسخ می‌دهد: «خانه، خانهٔ شماست.» و بعد رو به قمر می‌کند: «برو و این جامه‌های خاک‌آلود از تن بیرون کن. شب از نیمه گذشته، چشم بر هم گذار و بی‌فکر و خیال بخواب.»

قمر سر می‌خماند و چشمی می‌گوید.

ـ قاضی، پیغامی برای گشودن مُهر خانه نفرستاده بود؟

حکیمه هیچ نمی‌گوید، اما حالت و رنگِ چهره‌اش رازش را فاش می‌کند. اضطرابم را در پس لبخند می‌کُشم.

ـ سخن بگو خاتون! تابش را دارم.

حکیمه نگاه در نگاه من، می‌گوید: «متحیرم از این‌همه وقاحت جعفر. قاضی گفت به گشوده شدنِ در خانه حکم کرده، اما جعفر مدعی شده او وارث اموال برادرش است و باید برای رسیدن حق به حق‌دار، محکمه‌ای بر پا شود.»

دلهره‌ای را که به جانم افتاده، ندید می‌گیرم و به‌سمت حیاط می‌روم تا وضو بگیرم.

ـ کجا جده جان؟ چرا رخت آسایش از تن کنده‌ای؟ فردا هم روز خداست و غوغایی دیگر بر پا. کمی بنشین و خستگی بنشان.

ـ خواب به چشمم نمی‌آید، می‌خواهم نزد نرجس بروم. دلتنگ اویم.

ـ می‌گویم برایت برفاب بیاورند و کمی شربت.

کنارِ حوضِ کوچک خانه حکیمه، خود را رها می‌کنم و دست در خنکای آب، می‌مانم با هزارهزار فکر و اندوه. مشتی آب به صورتم می‌ریزم و مشتی دیگر، که هاتف مرا می‌خواند: «بانو!»

خسته و خاک‌آلود، دستی به موهایش می‌کشد و می‌گوید: «همان‌طور که خواسته بودید، کیسه‌ای دینار به پیرزن بخشیدم تا گوسفندانی دیگر بخرد. از اینکه دیگر لقمه حرام بر سفره‌اش نمی‌نشیند خرسند شد و بسیار دعایتان کرد.» اندکی صبر می‌کند و سپس اضافه می‌کند: «به هر سو رفتم پسرش را نیافتم. فردا ابوالادیان را به خاک می‌سپاریم.»

هنوز رفتنش را باور ندارم. هاتف زمزمه می‌کند: «سجاد، همان جوانی که نگهبان قصر معتمد بود پیدایش شده؛ ساعتی پیش به نزدم آمد.»

ـ پس از آن روز که در حیاط خانه ملاقاتش کردم، دیگر هیچ خبری از او نداشتیم. سلامت است؟

هاتف قدمی دیگر به جلو برمی‌دارد.

ـ می‌گوید پدرش بیمار شده و اصرار کرده به بغداد بروند تا او روزهای آخر زندگی‌اش را در کنار خویشانش بگذراند.

آب از صورت می‌گیرم.

ـ اکنون به سامرا بازگشته‌اند؟

هاتف نیم‌نگاهی به اطراف می‌اندازد.

ـ پدرش چند روز پس از رسیدن به بغداد، تسلیم مرگ شده. سجاد او را در بغداد به خاک سپرده و اکنون بازگشته است. او از شما درخواستی دارد، نمی‌خواهد در قصر بماند و خدمتگزارِ عباسیان باشد. می‌خواهد به اینجا بیاید، در رکاب شما باشد.

تمامِ توانم را در پاها می‌ریزم تا بتوانم بایستم. باد خنکی از سرشاخه‌ها می‌گذرد و می‌نشیند بر صورتم.

ـ به او بگو چشم و گوش ما در قصر باشد. خروج از قصر و آمدنش به اینجا، جانش را به خطر می‌اندازد. بگو بماند و صبوری کند تا به‌وقتش.

هاتف، چشم می‌گوید و عقب می‌نشیند. می‌خواهم به‌سمت اتاق نرجس بروم، اما هاتف هنوز حرف دارد برای گفتن، این‌پا و آن‌پا می‌کند.

ـ چه شده هاتف؟

با صدایی که آرام‌تر از همیشه است و آمیخته شده با شرم، می‌گوید: «آن دختر را دیدید؟ قمر را می‌گویم. دختر علی بن اوتامش.» فانوس درون دستش را بالا می‌آورد و لحظه‌ای نگاهش گره می‌خورد با نگاه من؛ چهره‌اش خسته است، اما ملتهب. چشمانش خواب‌آلود است، اما درخشان؛ من عشق را خوب می‌شناسم.

۱۱

فانوس دیگری می‌گیرانم و لبانِ به‌خشکی‌نشسته‌اش را به شربت کاسنی تر می‌کنم. نرجس، بی‌رمق، جرعه‌ای می‌نوشد و می‌گوید: «شب آخر، حالِ ابامحمد دگرگون بود. رنگ به چهره‌اش نمانده بود و جان در تنش نبود. نحریر و طبیبان از کاری بودن زهرِ معتمد خاطرجمع بودند. مولایم از آن‌ها خواست تنهایش بگذارند برای خلوت و نماز. آن‌ها هم پذیرفتند.» جامه از شانه نرجس کنار می‌زنم. می‌سوزد، درونش همه آتش، جانش همه آتش، داغِ شهادت فرزندم، حسرت دیدارِ مهدی و حضور در زندان معتمد، او را چنان زار کرده که هم در تب می‌سوزد و هم می‌لرزد. طبیب گفت از غم زیاد به این روز افتاده و مرهم می‌خواهد. گفت زخمِ قلبش خوب شود، تبش فرومی‌نشیند. سرانگشتانِ یخ‌کرده‌اش را در دست می‌فشارم و او ادامه می‌دهد: «پس از خلوت شدن اتاق، مولایم مرا خواند. طنین صدایش هنوز در گوشم است. جده جان! چگونه تاب بیاورم این مصیبت را؟ چرا حرارتِ این غم کم نمی‌شود؟»

ـ سخن بگو نرجس! با من سخن بگو. گفتن درد تحمل آن را آسان می‌کند و نهفتنش توان از کف می‌برد. در تمام این روزها خاموش مانده‌ای و ساکت،

سینه‌ات شعله کشیده و نهال طاقتت را سوزانده است، حرف بزن جان مادر!

چشم‌هایش به خون نشسته و لب‌هایش می‌رود سمتِ سپیدی. دنباله دامنش را کنار می‌زنم و پایش را در تشت می‌گذارم تا خنکی به جانش بدود. او می‌نالد: «ابامحمد از من آب طلب کرد. به‌شتاب مهیا کردم. رخش زرد بود و چشمانش بسته، مژگانش می‌لرزید و عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود، گمان کردم روح از تنش مفارقت کرده. به زاری افتادم کنار بسترش. اما تکانی به خود داد و دیگر بار فرمود: «آب!» کاسه را به لب‌هایش نزدیک کردم. نتوانست بنوشد. می‌لرزید، چنان می‌لرزید که...»

اشک‌های نرجس، تند بر گونه‌هایش می‌بارد. خودداری را کنار می‌گذارم و همپایش اشک می‌ریزم. می‌گوید: «هنگامهٔ غریبی بود، مولایم نامِ مهدی‌ام را خواند و پیش از اینکه باخبر شوم از کجا و چگونه، عطرِ خوشش را شنیدم. فرزندم، طفلِ پنج‌ساله‌ام، خود را به پدر رساند. کاسه از دستم گرفت و به لبان پدر نزدیک کرد. لرز از جانِ مولایم رفت، آب نوشید و دستِ مهدی‌ام را فشرد، من نیز دست دیگرش را گرفتم.»

اشکِ بر گونه روانش را به سرانگشت می‌گیرم و با پر معجر نیز اشک خود را.

ـ چه دیداری نصیبت شده جان مادر!

پلک‌هایش کنار می‌رود.

ـ همه عمرم فدای آن لحظه، فدای آن ساعت. من حسرت به دل دارم. حسرت نشستن در نزدیکی ابن‌الرضا و مهدی. حسرت دیدنشان کنار هم، حسرت نفس کشیدن در هوایشان با خاطری جمع، بی‌هراس، بی‌واهمه و بی‌ترس. حسرت به دلم مانده جده!

کمی اسپند و کندر در آتشدانِ کوچک درون طبق می‌ریزم؛ طبیب می‌گفت عطرِ این دو، آشوب از دلِ نرجس بیرون خواهد کرد. انگشت بر ابروهای پرپشتش می‌کشم و

با پر معجر باد می‌زنم به صورتش.

ـ روشنای دلم! تو برگزیده شده‌ای برای مادری مهدی، چون خداوند تاب‌وتوانش را در تو دیده. هر روز که از سختی و بلای ما می‌گذرد، روزی از آسایش و راحتی بنی‌عباس هم تباه خواهد شد. ما روزگار می‌گذرانیم تا به پایان برسیم و در آن پایان، ما سود می‌بریم و اهل‌باطل زیان.»

هیچ نمی‌گوید. دوباره جرعه‌ای شربت به لبانش می‌رسانم. نرجس کنیزِ حکیمه خاتون بود. شبِ تولدِ مهدی، من در سامرا نبودم، اما زمانی که نامهٔ حسنم به دستم رسید و خبر از تولد مهدی داد، سر از پا نمی‌شناختم. بعدها حکیمه برایم گفت که حسن او را نزد خود خوانده و فرموده است: «ای عمه! امشب افطار نزد ما باش! که شب نیمه شعبان است و خدای تعالی امشب حجت خود را ظاهر سازد و مادرش نرجس است.» حکیمه مبهوت شده بود از این خبر، چرا که هیچ نشانه‌ای از آبستن بودن در نرجس نمی‌دید، اما سحرگاه طفلی از نرجس متولد می‌شود همچون قرص قمر.

پای نرجس را از تشت بیرون می‌کشم و با دستمالی خشک می‌کنم. دست بر پیشانی‌اش می‌گذارم، چشم باز می‌کند. کمی از تبش فرونشسته انگار، که آرام و شمرده می‌پرسد: «قبیحه کیست جده؟ چه خصومتی دارد با شما؟»

سکوت می‌کنم تا ناگزیر شود به رها کردن این قصه، اما نرجس ادامه می‌دهد: «در قصر که بودیم، چند بار او را از نزدیک دیدم. زنی است که بر زمین گام برنمی‌دارد، اما هروقت که نامِ شما به میان می‌آید، چنان به خود می‌پیچد که انگار جامی زهر نوشیده است. خشم میان جانش می‌نشیند، خود را می‌بازد. سقوط می‌کند. پس از اینکه صَقیل ادعا کرد به همسری مولایم و بارداری مهدی موعود، قبیحه زشت‌ترین ناسزاها را به او گفت و سر آخر پرسید: "به‌خاطر کنیزی بی‌مقدار چون حُدیث، جان

عزیزت را به خطر می‌اندازی؟" صَقیل نیز بی‌درنگ پاسخ داد: "بانوی من کنیز بود، اما جواهری بی‌مانند در وجودش داشت که او را به سروری زنان رساند. تو چه بودی و چه هستی؟" قبیحه عنان از کف داد، بر سر صَقیل فریاد کشید که: "بدان از بین بردن بانوی تو، رؤیایی است که سال‌ها در سر می‌پرورانم و از بین بردن تو که عزیز اویی هم، رؤیای امروزم است."» اکراه دارم به شنیدن، اما نرجس ادامه می‌دهد: «عباسیان در نبرد با بنی‌هاشمند و او فرمانبُردار از آن‌هاست. ولی من به چشم دیدم که قبیحه در عین دشمنی با فرزندان رسول خدا، هر لحظه در تب‌وتاب است تا گزندی به شما برساند. گناه او از گناه بنی‌عباس کم نمی‌کند، اما آتش دوزخش را فزون خواهد کرد. او شما را از کجا می‌شناسد؟ سرّ این ماجرا چیست؟»

کمی اسپند بر جان گداخته زغال می‌ریزم. کرباسی تر می‌کنم و بر پیشانی نرجس می‌گذارم تا تب دوباره گردن نکشد.

ـ شیطان در کمینِ همه ماست، همه‌جا، همه‌وقت؛ و بخت‌برگشته کسی که در دام فتنه‌های او بیفتد. قبیحه برای من چون خواهر بود، اما غرق شد در فریب و بعد، همنشین شد با قومی که همواره از لطف و رحمت خداوند دورند. ما کنیزِ یک خانه بودیم، کنیز خانهٔ زهیر بن علی و ام‌سکینه. نامش جمیله بود، ۲۶ سال پیش، وقتی تبعید شدیم به سامرا، متوکل که خود ترتیب این کوچ اجباری را داده بود، ما را در «خانُ الصَّعالِیک» جا داد؛ سرای گدایان و بی‌خانمان‌ها. حسنِ یک‌ساله در آغوشم بی‌قراری می‌کرد و من با دلی غم‌اندود، راضی بودم به رضای پروردگار و همنشینی با مولایم اباالحسن هر چند لحظه از آوارگی حجت خدا، مروارید اشکی بر گونهٔ حکیمه خاتون می‌غلتید. برایش زیارت عاشورا می‌خواندم تا دل بسپاریم به حضرت زینب و آرام شویم که ناگهان، صدای سازودهل برخاست. متوکل و زنی، سوار

بر اریکه‌ای مرصع که دو اسب سپید آن را می‌کشید، پشتِ‌سر غلامانی که تنبور می‌زدند و اسفند می‌چرخاندند، به‌سوی ما آمدند. اریکه ایستاد. زن به کمک کنیزی به زیر آمد و خرامان کنار متوکل قدم برداشت. غلامِ اسپندبه‌دست مانع شد تا چهره‌اش را ببینم، چراکه مشتی اسپند دورِ سر من و حسن چرخاند و بر آتش ریخت.

نرجس خاتون با چشمانی ملتهب نگاهم می‌کند. لب‌های خشکم را بر هم می‌فشارم، شامه‌ام پر می‌شود از عطرِ اسپند.

***

غلام اسپنددان را از من و حسن دور می‌کند. می‌رود سمتِ مولایم و دیگر هم‌سفران. از دود غلیظ اسپند به سرفه می‌افتم.

صَقیل با اخم می‌گوید: «خفه‌مان کردید. اسپند و استقبالتان را نخواستیم.»

با دست دود را کنار می‌زنم و این بار چهره زن را می‌بینم. چون خواب‌زده‌ای که کابوس ببیند، بی‌اراده می‌گویم: «نه!»

جمیله شانه‌به‌شانهٔ متوکل ایستاده است، با لباسِ ابریشمی سرخ و لبخندی نیم‌بند بر صورت و چشمانی که عجیب می‌درخشد.

صَقیل بر صورت می‌کوبد: «این جمیله است. اینجا چه می‌کند؟»

متوکل مولایم را در آغوش می‌گیرد و بر شانه‌هایش بوسه می‌کارد.

ـ اهلاً و سهلاً پسرعمو! راه درازی پیموده‌ای و خسته راهی. خداوند را شاهد می‌گیرم اگر به وجودِ پرنورت محتاج نبودم، تو را به رنج نمی‌انداختم.» و بعد رو به جمیله ادامه می‌دهد: «از مهمانانمان استقبال کن.»

جمیله پیش می‌آید و من برایش آغوش باز می‌کنم. همین‌طور که او را به خود می‌فشارم، می‌پرسم: «تو... تو اینجا... در سامرا...»

خود را عقب می‌کشد و با اشاره‌ای غلام را می‌خواند تا سایه‌بان بالای سرش نگه دارد و با ملاحت پاسخ می‌دهد: «من همسر امیرالمؤمنین، متوکلِ عباسی‌ام.»

حکیمه کنارم می‌ایستد. لب به دندان می‌گیرم، خیره می‌شوم به تاجِ او که سراسر نگین زبرجد است و بعد چشم می‌دوزم به خط‌وخال کنارِ چشم‌هایش که تازه کوبیده شده. جمیله ابروی کمانش را بالا می‌اندازد و لب‌های سرخش می‌جنبد: «شما قوم‌وخویشِ خداوندگارِ منید، و از هر وقتی برای من عزیزتر.»

هیچ نمی‌شنوم.

ـ چه می‌گویی جمیله؟

چین می‌افتد به پیشانی‌اش. گردن‌آویزِ بلند مرواریدش را به بازی می‌گیرد: «نامم جمیله نیست. مرا زین پس قبیحه بخوان.»

صَقیل امان نمی‌دهد.

ـ نام برازنده‌ای برگزیده‌ای.

قبیحه می‌خندد، بلند و پرغرور و بی‌توجه به صَقیل، رو به من می‌کند: «متوکل می‌گوید تاکنون زنی به زیبایی من ندیده. او خوش ندارد کسی با شنیدنِ نامم، خیالِ زیبایی‌ام را در سر بپروراند. می‌گوید نامت قبیحه باشد، همه از تو دورند و من به تو نزدیک.»

حسن را به آغوش صَقیل می‌دهم و از او می‌خواهم سکوت کند. حکیمه لب می‌گزد و من دستِ قبیحه را می‌گیرم؛ با حنا روی دستش نقش زده و در هر انگشتش جواهری انداخته است.

ـ از خانه زهیر بن علی، رسیده‌ای به کجا؟ کنیزی آن خانه بهتر نبود؟

دستش را از دستم بیرون می‌کشد و باطمأنینه پاسخ می‌دهد: «با اینکه از ام‌سکینه بیزارم، اما اکنون در خلوت دعاگویش هستم. آن روز، پس از اینکه به ملاقات تو و طفل تازه‌متولدشده‌ات آمدیم، در راه برگشت به خانه با کاروانِ متوکل روبه‌رو شدیم. یکی از اسب‌هایشان میانه بازار رم کرده بود، حیوان به هیچ طریق آرام نمی‌شد و بساط خرمافروش و پیازفروش و پارچه‌فروش را بر هم زده بود. چند نفر شلاق‌به‌دست دنبال حیوان بودند و چند نفر دیگر با علوفه. ولوله افتاده بود که اسب، اسبِ محبوب متوکل است. ام‌سکینه که دید حیوان بی‌قرار است؛ به من گفت: "تو می‌گویی پدرت اسب‌دار بوده و به آرام کردنِ اسب‌ها واردی. پیش برو و حیوان را نجات بده از دست این ظالم‌ها." همین یک حرف کافی بود تا جلو بروم و دست دراز کنم سمت یال حیوان. با هر نوازش، اسب شیهه‌ای می‌کشید و پا به زمین می‌کوفت و رام می‌شد. اندکی بعد، افسار اسب به دستِ یکی از سربازان سپردم و خواستم همراه ام‌سکینه شوم که صدایی همه صداها را خاموش کرد، متوکل بود که می‌گفت: "زیبایی‌اش اسب سرکش را هم رام می‌کند."»

جمیله به اینجا که می‌رسد، بلندبلند می‌خندد. آنچه برای جمیله رخ داده را باور نمی‌کنم.

ـ چه بر سر خود آورده‌ای جمیله؟

ـ چه بر سرم آمده جز خیر؟ زهیر راضی نبود به فروختن من. اما متوکل آن‌قدر زر و سکه به پایش ریخت که نتوانست زبان به مخالفت باز کند. دیگر مرا جمیله نخوان حُدیث! جمیله در مدینه مُرد.

سپس نیم‌نگاهی می‌اندازد به زن عثمان و با نیشخندی می‌گوید: «اگر به وصل با

دوست اباالحسن می‌اندیشیدم، اکنون چنین آوارهٔ خان صعالیک بودم. خداوند مرا دوست داشت.»

ـ خودت و فرزندانت را بدنام کرده‌ای.

قبیحه تابی به سروگردنش می‌دهد.

ـ واهمهٔ تاریخ را نداشته باش. قلم‌ها خواهند نوشت که قبیحه، کنیزی بی‌مقدار، نورچشمی متوکل شد و پس از مدتی مادر خلیفه بزرگ عباسیان. اما حُدیث بخت‌برگشته...

بوی کینه استشمام می‌کنم. قبیحه ادامه می‌دهد: «پسر من و امیرالمؤمنین چند روزی است به دنیا آمده. چه کسی گمان می‌کرد چنین شتابان عروس قصر شوم و مادر خلیفه بعدی؟»

تلخ می‌خندم و دندان صبوری بر جگر می‌فشارم. جمیله، قبیحه شده و من ناگزیرم به باور این حقیقت.

متوکل اباالحسن را به قصر می‌خواند و قبیحه پشت‌بند او می‌گوید: «می‌توانید در یکی از اتاق‌های قصر ساکن شوید. خداوند از مال آن‌چنان به امیر من بخشیده که خودش، فرزندانش و قوم‌وخویشش بی‌نیازند. حضرت خلیفه خیرخواه‌ترین است به بنی‌هاشم و هیچ‌گاه رشتهٔ الفت با خاندانش را نمی‌برد و قطع رحم نمی‌کند.»

حکیمه می‌گوید: «چه خوب همرنگ شده‌ای با این جماعت.» و صَقیل هم می‌گوید: «از ابتدا نیز رنگش با اینان یکی بود. فقط فرصت نمایش نداشت.»

اباالحسن دعوت متوکل را اجابت نمی‌کند. کیسه‌ای دینار به دستِ یکی از اهالی می‌دهد و از او می‌خواهد برایمان خانه‌ای به حلال‌ترین دینارها بخرد. متوکل، مقابل این عمل مولایم سرخ و سپید می‌شود.

قبیحه به دندان‌قروچه‌ای می‌رود سمت کابین مرصع و رو به من می‌گوید: «چند روز دیگر پیکی به‌دنبالت می‌فرستم. ختنه‌سوران پسرم معتز است.»

روزهای زندگی در سامرا کش‌دار است. غریب افتاده‌ایم. خبری از محبانی که در مدینه بودند نیست. اگر هم محبی در سامرا باشد، جرئت ابراز ندارد. روزها با حکیمه و صَقیل می‌نشینیم به ریسیدن پشم و گاهی نیز به حرف زدن و مرور خاطرات. این روزها، دردِ کمرم از همیشه بیشتر است، حکیمه می‌گوید خیلی زود بارم را زمین خواهم گذاشت و با در آغوش گرفتنِ فرزندِ دومم، رنج این تبعید را از یاد خواهم برد. امروز اما، همین که چشم گشودم، صَقیل خبر آورد که پیکی از طرف قبیحه به‌دنبال من آمده است.

پیک پیغام قبیحه را رساند و گفت بانویش گفته باید آن‌قدر منتظر بایستد تا من با او به مجلس ختنه‌سوران معتز بروم. پایم به رفتن نیست، ولی پیک آنچنان از تنها بازگشتن هراس دارد که دلم را راضی می‌کنم به رفتن. نمی‌خواهم قبیحه دل‌آزردگی و خشمش از من را بر سر این پیرمرد هوار کند. پس همراه صَقیل در کجاوه می‌نشینم. صَقیل می‌گوید: «تا کنون داخل قصر را ندیده‌ام. حتم شکوهش هوش از سر آدم می‌برد.» هیچ نمی‌گویم، دست بر شکم می‌گذارم و ذکر می‌گویم.

قصر عمارت بلندی است از سنگ و ساروج که دیوارهای فراخ دارد. صَقیل راست می‌گفت، باشکوه است، بسیار باشکوه. نامش بُلکُوار است. پیک قبیحه که می‌بیند نگاهم را به دیوارهای قصر دوخته‌ام، آرام می‌گوید: «بیست‌هزار درهم هزینه ساخت این قصر شده است. بیست‌هزار درهم!»

نگهبان‌ها راه می‌گشایند. پیش می‌روم و به اطراف نگاه می‌اندازم، بیش از پنجاه اتاق، نُه تالار و سرسرا، و پنجره‌هایی بزرگ رو به سه حیاطِ خشتی توجهم را جلب

می‌کند. تا چشم کار می‌کند، امتداد ستون‌هایی است از ساج و مرمر. قوس‌های گچ‌بری‌شده و طلاکاری کاخ، چنان افسانه‌ای می‌نماید که گمان می‌کنم رؤیا می‌بینم. از ایوانِ قصر، گل‌های اقاقیا آویزان است و پرده‌های اطلسی مهمانخانه، شکوهی دیگر به قصر بخشیده است.

صَقیل زمزمه می‌کند: «حیف از این‌همه نعمت که نصیب قبیحه شده.»

نزدیک مهمانخانه، نگاه زنی درشت‌اندام، با چین‌های نشسته بر صورت به نگاهم گره می‌خورد. چشم ریز می‌کند و بعد انگار مرا شناخته باشد، به‌سویم می‌آید. با چند گام خود را به من می‌رساند و پیش از اینکه حرفی بزنم، صورت و دستانم را بوسه‌باران می‌کند، مرا به خود می‌فشارد و شانه‌هایم را می‌بوسد. محبتش را به لبخند پاسخ می‌دهم و او که تاجی مرصع و جواهرنشان بر سر دارد، چانه‌اش می‌لرزد و با چشمان گریان می‌گوید: «مجلسِ ما را منور کردید!» متعجبم از رفتار و گفتارش که قبیحه، دامن‌کشان و عشوه‌کنان، غرق در سرمه و سرخاب، با موهای سیاهِ افشان که فقطِ معجری حریر بر آن انداخته و لباسی به رنگ کهربا که مرواریدها و پولک‌هایش می‌درخشند، به‌سویمان می‌آید.

ـ خوش آمدی حُدیث! می‌بینم که بانوی شجاع در استقبال از تو بر من پیشی گرفته.

بعد سر خم می‌کند برای زنِ میانسال و بوسه‌ای بر گونه‌ام می‌کارد. قبیحه از نگاهم درمی‌یابد که زن را نشناخته‌ام.

ـ ایشان بزرگ‌بانوی قصر است، مادرِ خلیفه مؤمنین، متوکلِ عباسی.

و زن میانسال بغض فرو می‌خورد.

ـ ندیده مهرت را به دل داشتم. قبیحه گفته بود که تو را به سور امروز دعوت

کرده است، اما یقین داشتم اجابت نمی‌کنی. ما کجا و میزبانی همسر ابن‌الرضا کجا؟

بعد دست دراز می‌کند و با سرانگشت شکمم را نوازش می‌کند: «خدا فرزندت را برایت حفظ کند و وضع حملت را آسان قرار دهد! آرزوی دیرینه من این است که روزی بتوانم به اهل‌بیت ابن‌الرضا خدمت کنم. روز موعود که فرا رسید، هر چند قابله که بخواهی به‌سویت می‌فرستم.»

گونه‌هایم رنگ می‌گیرد و سر به زیر می‌اندازم. از شجاع می‌شنوم: «کاش عروسم که همنشین بوده با شما، از کمال و رفتار و کردار شما آموخته باشد. نزد خدا بسیار آبرو دارید که به همسری ابن‌الرضا لایق شده‌اید.»

قبیحه لب می‌گزد و ابروانش در هم گره می‌خورد. مقابلِ این‌همه تحسین حرفی برای گفتن ندارم. شجاع قفلِ گردن‌آویزش را می‌گشاید؛ پولک‌های ریزِ طلایی، نشسته‌اند کنار هم و آویزی ساخته‌اند چشم‌نواز. او گردن‌آویز را در مشتم می‌گذارد: «به میمنت قدمت، این تحفه را از من بپذیر؛ حلال است و طیب. کابینم را که دریافت کردم، این گردن‌آویز را خریدم. دستم را رد نکن.» دلم راضی به گرفتن نیست، اما زن با چشمانش تمنا می‌کند و من ناگزیر گردن‌آویز را در مشت می‌فشارم.

ـ خداوند از شما راضی باشد! مهر شما بیش از این جواهر می‌ارزد.

زنی در انتهای سرسرا شجاع را می‌خواند و او بار دگر مرا در آغوش می‌گیرد و در گوشم نجوا می‌کند: «در دعای سحرگاهت مرا هم یاد کن.» و می‌رود.

شرمنده شده‌ام. صدای قبیحه را می‌شنوم: «او زنی است زیاده رقیق‌القلب. آنچه به زبان می‌آورد مناسبِ شأنش نیست. منصبش را فراموش می‌کند و به احساساتش افسار نمی‌زند.»

هیچ نمی‌گویم؛ عزتی که شجاع بر من نهاد، نه سهم من که به سبب وجودِ نام ابن‌الرضا بود. آن زن در میانِ کاخ عباسیان عظمتِ مولایم را شناخته که چنین شیفتگی‌اش را ابزار کرده.

قبیحه دستم را می‌کشد و سر به گوشم نزدیک می‌کند: «شجاع را فراموش کن که گرد پیری بر سرورویش نشسته و به‌زودی باید با زندگی وداع کند. همراه من شو، منم که نورچشمی خلیفه‌ام.»

به‌دنبال او راه می‌افتم، به تالار قصر می‌رسیم. قبیحه دستم را رها می‌کند. می‌رود به‌سوی متوکل که لمیده بر تخت و نوزادی پیچیده در ابریشم تافته کنار دستش است. من پناه می‌برم به کنجی و زمزمه می‌کنم: «اعوذ بالله من الشیطان رجیم.»

تنبورزنان می‌نوازند و مهمانان حاضر، نشسته بر صندلی‌های طلا و مرصع، در جای خود می‌جنبند. چند دختر لاغر اندام، پوشیده در حریرهای سپید و آبی و سرخ، در میانه میدان پیچ‌وتاب می‌خورند و غلامی به اشاره متوکل، درهم و دینار بر سرشان می‌ریزد.

صَقیل می‌گوید: «مسلمانی‌شان با ما فرق دارد. هرچه حرام است بر ما، حلال است به این‌ها. پیامبرمان یکی نیست مگر؟»

به چشم‌های جسورش نگاه می‌کنم و گردن‌آویز به‌عرق‌نشسته در دستم را به‌سویش می‌گیرم.

ـ این برای تو! می‌دانم جواهر دوست داری.

دندان‌های سپید صَقیل بیرون می‌ریزد.

ـ نمی‌خواهم بانو جان! مرا چه به چنین گردن‌آویزی؟

به رویش لبخند می‌زنم.

ـ یعنی هدیه مرا رد می‌کنی؟

سر کیف می‌خندد.

ـ پس این را هبه‌ای از سوی شما می‌دانم، نه شجاع و آن را از خود دور نخواهم کرد.

گردن‌آویز را از من می‌گیرد و شروع می‌کند به وارسی آن. سر برمی‌گردانم و قبیحه را می‌بینم که نوزاددربغل به‌سویم می‌آید. دامنی سرخ‌رنگ به تنِ نوزاد کرده‌اند و بالاتنه‌اش لخت‌وعور است. قبیحه پسرش را در آغوشم می‌گذارد: «نامش محمد است و لقبش معتز. چشم‌هایش به من رفته و چانه و حالت ابروانش به متوکل.»

با انگشت به پیشانی نوزاد می‌کشم و به لبخندی تلخ می‌گویم: «خداوند حافظش باشد و هدایتش کند به راهی غیر از راه پدرانش.»

قبیحه پوزخندی می‌زند و به غلام اشاره می‌کند تا جامِ شربت پیش آورد و میوه کنار دستم گذارد. نوزاد را به آغوشش بازمی‌گردانم. می‌گوید: «باید پسرت حسن را می‌آوردی. می‌توانند دوستانی خوب برای هم باشند. همچون مادرانشان.»

ـ بس است قبیحه! زبانم حتی به گفتنِ نامت نمی‌چرخد. خزانه سامرا را خرج ختنه‌سورانِ پسرت کرده‌ای؟

قهقهه می‌زند و آویزهای گردنش، همراه گوشواره‌های جواهر می‌لرزند: «آری، این قصر نیز هدیه و پیشکش متوکل است به پسرم. تو که حسود نبودی حدیث!»

بغض غریبی راه نفسم را می‌بندد. سویی از ایوان ماهی بر آتش می‌گردانند و سوی دیگر آهو، تنگ‌های شربت و شراب فراوان است و به هر سو طبق‌های میوه در گوشه‌وکنار؛ درحالی‌که شیعیان و مردمان سامرا از فرط فقر، خوردن نانی تازه آرزویشان شده و پوشیدن جامه بی‌وصله رؤیای ناممکنشان. فرشی به زیر پا

انداخته‌اند به‌طول یکصد زراع، درحالی‌که برای مردمان این شهر، نشستن بر گلیم و حصیر هم غیرقابل‌تصور است. متحیرم از این‌همه سرسپردگی به مال و جاه.

ـ از وضع شیعیان اینجا و مدینه باخبری؟ عمر بن فرج رُخَّجی فرمانروای مدینه و مکه شده و با وجود او که از سوی شوی تو مأمور است، مردم به نان شب محتاجند. زنان جز پیراهنی مندرس چیزی ندارند، حتی ساترِ مطهر ندارند تا با آن نماز بخوانند. یک چادر دست‌به‌دست میان چند خانه می‌چرخد تا زنان بتوانند به نماز بایستند. در همین سامرا اگر کسی ذره‌ای از ارادتشان را به آل‌علی بروز دهند، بی‌شک هلاک می‌شود. شوی تو، پدرِ این نوزاد، فدک، دارایی علویان را مصادره کرده است. آن‌وقت تو اینجا چنان به آنان که شکمشان از سیری برآمده است، بذل و هبه می‌کنی که انگار هیچ مستمندی نیست.

ـ بگو کدام مال حرام را خورده‌ام تا بدانم؟ این‌ها اندوخته‌های متوکل است. خرج کردن از مال شوهرم عقاب دارد؟

ـ حرف از حلال و حرام نیست. حرف از تقواست، از شریعت محمد، از سرخ‌رو بودن اهالی قصر و زردگونگی مردم دیگر. اگر نورچشمی متوکل شده‌ای، حداقل زنی باش مانند زبیده، بانوی هارون‌الرشید. دنیا و آخرتت را به باد مده که عباسیان در قعر چاهند و همیشه در آن باقی می‌مانند.

قبیحه که تا کنون آرام است، برمی‌خیزد و نوزاد را به دستِ کنیزش می‌دهد. در چشم‌هایش برق شادی نمی‌بینم، جا خورده اما خود را نمی‌بازد.

ـ چون زبیده باشم که پایان عمرم را در تنهایی و بی‌کسی و فقر بگذارنم؟ هرگز چنین نخواهد شد. به والله که پسرم را به تخت می‌نشانم و تا آخرین نفسم

بانوی این قصر خواهم بود. این را بدان؛ آن‌که برحق است، بر تخت هم هست. خدای من و تو یکی است. چه شده که مولای من متوکل، چنان در رأس است و مولای تو اباالحسن، چنین در پستو و حاشیه؟ من مایلم در کنارِ خلیفه مسلمین بایستم، نه چون تو، همسرِ مردی باشم که برای رسیدن به حکومت و خلافت، دست به شمشیر نمی‌برد.

سری به‌افسوس تکان می‌دهم و پاسخ می‌دهم: «به چه حرف پا می‌فشاری؟ به حرف باطل؟ زندگی در زیرِ سایهٔ عباسیان ننگ است. حکومت و خلافت و ثروت، مقام کوچکی است برای مولای من؛ که اگر بخواهد و اراده کند هرچه هست در این خاک و برای اهل‌خاک، برای اوست و همه عالم روشن به نورش. مگر نشنیده‌ای بِکُمْ فَتَحَ اللهُ، وَبِکُمْ یخْتِمُ، وَبِکُمْ ینَزِّلُ الْغَیثَ وَبِکُمْ یمْسِک السَّماءَ أَنْ تَقَعَ عَلَی الْأَرْضِ إِلّا بِإِذْنِهِ؟ آنکه آسمان و زمین به‌واسطه نامش برقرار است و همه خیراتی که بر عالم سرازیر می‌شود به‌واسطه اوست را، چه نیاز به تخت و مال؟»

قبیحه صدایش را بالا می‌برد: «بس است عروس بنی‌هاشم! کافی است. دیگر نمی‌خواهم حرف‌هایت را بشنوم. از امروز راه من و تو از هم جداست.» و بعد صدایش طنین می‌اندازد در سرسرا: «اسپند در آتشدان بریزید تا چشم نااهلان و حسودان کور شود.» صدای اسپند بر زغال گداخته می‌آید و عطرِ اسپند فضا را می‌آکند.

***

نفسی عمیق می‌کشم و عطرِ اسپند را به سینه می‌کشم و بغض فرو می‌دهم. نرجس با صدایی آرام می‌گوید: «در تمامِ این سال‌ها که با شما همنشین بوده‌ام، هرگز کلامی به زبان نرانده‌اید که ذره‌ای عقده، حسد و عدوات در آن باشد نسبت به قبیحه.»

دست به پیشانی نرجس می‌گذارم.

ـ زیستن در کنارِ مولایم به من آموخت حریم دلم را نگه دارم و هر اندیشه و رفتار و گفتارم را با رضای خداوند بسنجم. آرزویم همه این است در روز محشر سربلند باشم.

نرجس، چشم می‌بندد و من تشت و فانوس برمی‌دارم و برای آوردن برفاب برمی‌خیزم. تبش دیگر بار در حال اوج گرفتن است، در اتاق را می‌گشایم، قمر را می‌بینم در چندقدمی‌ام، و بریهه را نشسته در کناری. ساره و کنیز دیگری هم کنجی نشسته‌اند به حرف زدن. بریهه با دیدن من برمی‌خیزد. نگاهم را می‌کشم بر تک‌تکشان و لبخند می‌زنم تا دل‌آشوبه‌ای که ناگهان به قلبم سرریز شده پنهان بماند. قمر پیش می‌آید و تشت را از دستم می‌گیرد.

ـ حال آن کنیز بهتر است؟

سری تکان می‌دهم و او می‌گوید: «اکنون برایش برفاب می‌آورم.» هیچ نمی‌گویم در جوابش و رفتنش را نظاره می‌کنم.

بریهه پیش می‌آید و می‌پرسد: «کاری از من ساخته است؟» و ساره نیز می‌گوید: «می‌خواهید من تا سپیده نزدش بمانم؟»

ـ نه، اندکی بخوابید که فردا روز خداست.

چشم می‌گویند و من به‌تعجیل به‌سوی اتاق حکیمه می‌روم. باید او را بیدار کنم. باید او را ازآنچه زیر پوست شب در حال رخ دادن است باخبر کنم.

۱۲

ـ زودتر برو که ماندنت صلاح نیست. برو و تا خبر مهم دیگری، باز نگرد.

زن باشتاب، درحالی‌که صورتش را با دستاری پوشانده، از سرسرای قصر خارج می‌شود. قبیحه می‌ماند و جاریه، همسر معتمد.

قبیحه ناخنش را می‌جود. زیرلب حرف‌هایی می‌زند و رو به جاریه می‌گوید: «معتمد خواب است، اصلاً اکنون چه وقت خواب است؟» غلامی پیش می‌آید و قدحی آب به دستِ قبیحه می‌دهد. قبیحه نمی‌نوشد، فقط به جاریه می‌گوید: «تو باید بیدارش کنی. باید نزد او بروی و با هر ترفندی که می‌دانی، هوشیارش کنی.»

جاریه رو می‌گیرد از قبیحه.

ـ معتمد از پسِ سردردی که آرام نمی‌شد، توانسته ساعتی چشم بر هم نهد. اگر بیدار شود، کامش، زبانش و وجودش تلخ است.

قبیحه نفس عمیق می‌کشد، برمی‌خیزد، به‌سمت جاریه می‌رود و صورت به صورتِ او نزدیک می‌کند.

ـ روزهای پیش را به خاطر بیاور، سال‌های پیش را. من در مدینه بودم و تو هم در مدینه. خانه‌تان را به یاد بیاور، آن خانهٔ محقر و کوچک را. اگر من نبودم، معتمد هرگز تو را نمی‌دید و دلباخته تو نمی‌شد. بگو ببینم، هیچ گمان می‌کردی روزی به اینجا برسی و در قصرِ معتمد سرورِ بانوان شهر باشی؟»

جاریه سری به نشانهٔ نفی تکان می‌دهد.

ـ با من همراه شدی، حرفم را گوش کردی و سر از اینجا درآوردی. بهتر است اکنون نیز به‌سوی معتمد بروی. تو نازدانهٔ اویی، نورچشمش، سوگلی‌اش.

بعد باغضب از جاریه دور می‌شود، به‌سوی قفسِ میمونش می‌رود و می‌غرد: «این حیوان از تو قدردان‌تر است، نمک‌نشناسی جاریه!» تکه‌سیبی از داخل بشقابِ کنار قفس برمی‌دارد و به دست میمون که کلاهی طلایی به سر دارد می‌دهد.

جاریه دامنش را صاف می‌کند و با صدایی آرام می‌گوید: «قدردانِ شما هستم، زندگی در قصر را از شما دارم، اما معتمد... از خشمش می‌هراسم. او دلباخته من است، اما نه همه‌وقت و ساعت، وقتی‌که مست و کیفور باشد.» ادامهٔ کلامش را می‌خورد و می‌پرسد: «آن زن که رفت، چه خبری آورده بود؟ چه در گوشتان گفت که چنین پریشان شدید؟ خبری از خانه ابن‌الرضا آورده بود؟»

قبیحه چشم از میمون می‌گیرد، طرهٔ مویش را دور انگشت می‌پیچد و بر تخت می‌نشیند. نیم‌نگاهی به جاریه می‌اندازد.

ـ تو را هم می‌توان زن خواند؟ جبونی و بزدل، و من باید به‌سبب سستی تو، دست روی دست بگذارم. وزیر نیست و تا معتمد حکم ندهد نحریر راهی خانه حدیث نمی‌شود.

جاریه هیچ نمی‌گوید. قبیحه خیره به نقشِ زنان روی دیوار، که میانِ باغ‌وبستان

تار در دست دارند و بر لبِ چشمه‌های روان نشسته‌اند، خیالش را پرواز می‌دهد به گذشته.

ـ تفاوت من و تو از زمین تا آسمان است. آن روز که تو به زنی معتمد درآمدی، گمان کردم یک قبیحه دیگر متولد شده است، اما نه. متوکل اسیر کمان ابروان و تیر مژگان و چهره تابان من بود. معتمد نیز اسیر و دلدادهٔ دلربایِ توست، اما من کجا و تو کجا! تو آموخته‌ای چون عروسکان در اتاق‌های این قصر پنهان شوی و من میل داشتم همیشه و همه‌وقت در کنار متوکل به تخت بنشینم. در رأس باشم، در همهٔ امور.

اشک در چشمانِ جاریه می‌جوشد و قبیحه با لبخندی آمیخته به حرص و غضب ادامه می‌دهد: «تو آن‌قدر ناتوانی که من در سایهٔ نامِ تو افسار معتمد را در دست گرفته‌ام، همان‌طور که افسار پدرش را. شاهان عباسی چموشند، اما همه‌شان در برابر زن دل‌نازکند. خشمشان برای غیر است و نرمخویی و اطاعتشان برای ما. تو متوکل را ندیده‌ای. روزی که همسر او شدم، همه متفق بودند که او سفاک است و زیستن با مردی سفاک باید کارِ دیوانگان باشد، اما من او را مجنون خود کردم.»

جاریه که انگار درس زندگی می‌آموزد، با پشتِ دست اشک از چشم می‌گیرد. سیاهی سرمه رد می‌اندازد بر گوشه و زیر چشمانش و او بی‌توجه به این مسئله، زل می‌زند به قبیحه. قبیحه نگاهش را روی نقاشی‌های دیوار می‌کشد.

ـ شنیده بودم که با به قدرت رسیدن متوکل، مصیبت اسماني بی‌سابقه‌ای مردم را فراگرفت. باد سوزاني در عراق وزید و کشتزارهاي کوفه، بغداد و بصره را خشك کرد. باد مسافران بسیاری را کشت و پنجاه روز ادامه یافت. سپس به‌طرف همدان، موصل و سنجار آمد، مزارع را سوزاند، چهارپایان را هلاك

کرد، مانع از رفت‌وآمد مردم در کوچه و بازار شد و خلقِ عظیم را نابود نمود. همه می‌گفتند این مصیبت هشداري بوده از آسمان تا مردم دریابند حکومت و خلافت متوکل شوم است. هنگامی که پا در این قصر گذاشتم، به‌واسطهٔ همین چشمانِ درشت و سیاه، به خلوت متوکل راه یافتم و فهمیدم او در گندابی زندگی می‌کند که مانند ندارد. متوکل زندگی‌اش را صرف سرگرمی و لهو می‌کرد و کمترین گرایشی به سخت‌کوشی و تلاش نداشت. مسخرگی، هزل و سبکی را در مجلس خود وارد می‌کرد. دلقکانی داشت که برایش می‌رقصیدند و ادا درمی‌آوردند. و دو غلام به نام‌های «بنان» و «زنام» که در نوازندگی و خوانندگی ماهر بودند. میل به شرابش را نهایت نبود و در مستی هرچه می‌خواست می‌کرد. وقتي به شراب‌خواری می‌پرداخت، بنان برایش عود می‌نواخت و زنام سرود می‌خواند.

جاریه که جرئت پیدا کرده، اشاره می‌کند به غلام تا جامی شربت برای قبیحه پر کند و می‌پرسد: «حقیقت است که او عاشق زنان بود و پنج‌هزار کنیز داشت؟»

قبیحه پوزخند می‌زند.

ـ حقیقت محض این است که او زن‌باره بود و هیچ‌چیز جز زنان سرگرمش نمی‌کرد. آنچه من می‌گویم، با آنچه تو تصور می‌کنی بسیار فاصله دارد. خلفای دیگر هم، مثلاً همین معتمد، زنان متعدد دارند، اما متوکل هر روز و هر ساعت در طلبِ آغوشِ زنی بود. شیفته آن‌ها می‌شد که نمکین بودند و خوش‌بیان؛ و دلباخته و مدهوش من که سرآمدشان بودم. سال‌های نخست با او بودن، از این‌همه شرارت و پستی او حالم بد می‌شد، آن‌هم وقتی‌که می‌شنیدم و می‌دیدم حُدیث در نزدیکی من، میانِ خانه‌ای زندگی می‌کند غرق آرامش

و تنها بانوی منزل خویش است و مادرِ تمامِ فرزندان اباالحسن. من اما برای متوکل چه بودم؟ فقط زنی زیباتر از زنان دیگر. یک بار متوکل بیمار شد. چندین شب بر بالینش نشستم تا تب امانش را نبرد. متوکل خوب شد، اما فتح بن خاقان، پدرِ همین عبیدالله وزیر، پس از بهبودی، کنیزی بسیار زیبا و جامی از طلا و سبویی شراب تقدیم او کرد و برایش نوشت: «پس از بهبودی خلیفه، تنها کارِ عالم این است که بنوشد و با این کنیز جوان خوش باشد.» متوکل این هدیه را با جان و دل پذیرفت و من را، چشمانِ گود رفته‌ام را، بی‌تابی و شب‌بیداری‌ام را ندید و به خاطر نیاورد. آنجا بود که فهمیدم برای ماندن در این قصر، باید چون تمامِ اطرافیان متوکل که از او بهره می‌برند او را بدوشم و به او چون نردبان بنگرم. به‌خاطرِ رؤیاهایم که در حال ویرانی بود، به‌خاطرِ پسرم معتز.

اشک به چشمانِ قبیحه می‌دود و او، با دست به قفسِ میمون اشاره می‌کند و می‌گوید: «معتز روزهای آخر عمر، با این زبان‌بسته سرگرم بود. چه کسی باور می‌کرد معتز آن‌قدر زود مرا تنها بگذارد؟» و بعد رو به دربان می‌کند: «کسی را بفرست تا خبر بگیرد، معتمد بالله از خواب برخاسته یا نه؟ نحریر را هم بیاب و به‌سوی من بخوان.» و بعد زیر لب می‌غرد: «وقت تنگ است.»

جاریه از جا برمی‌خیزد و به‌سوی قبیحه می‌رود و بوسه‌ای بر سرش می‌کارد. در میانِ موهای سیاه قبیحه، تارهای سپید می‌بیند و همین‌طور که پشت او می‌ایستد برای نوازش گیس‌های بافته‌شده‌اش، می‌پرسد: «چطور برای معتز مادری کردید؟»

قبیحه نگاهش را به پردهٔ اطلسی و گل‌های میخکِ کنارش می‌دوزد.

ـ منتصر پسرِ متوکل بود؛ پیش از اینکه من به عقد متوکل درآیم، از زنی دیگر

متولد شده بود. منتصر از معتز بزرگ‌تر بود و مقدم بود بر ولایتعهدی. اما من می‌خواستم همه‌چیز شکل دیگری به خود بگیرد و پس از متوکل، معتز بر تخت نشیند. یک بار، در میانِ مستی متوکل این خواست را عنوان کردم و او با خنده حرفم را رد کرد. وقتی حرف‌هایم کارساز نشد، از راه دیگری وارد شدم. متوکل به سفری رفته بود و پس از چند روز به قصر برمی‌گشت. می‌دانستم هجر من کلافه‌اش کرده، پس با عنبر و سرخاب نامش را بر گونه‌هایم نوشتم و لباسی الوان به تن کردم. وقتی به خلوتگاه آمد عنان از کف برید، اما روی گرفتم از او. باور نداشت قهرِ مرا، از میانِ جیب دراعه، دینارها و درهم‌ها و گوشواره‌های زمرد به پایم ریخت، به‌سویش بازنگشتم و سرآخر، زبان گشودم که: «خواسته دیگری دارم خداوندگار من!» و همان شب عنوان کردم که می‌خواهم پسرِ من، معتز، ولیعهد خلیفه باشد. متوکل برای اثبات مراتب عاشقی و به دست آوردن دل لطیف معشوقهٔ ظریفش که من باشم، پذیرفت.

جاریه شانه‌های قبیحه را رها می‌کند و می‌گوید: «مادرم همیشه می‌گفت شما زنی زیرکید و کنیز و همنشین شما بودن، می‌تواند برایم درسِ زندگی باشد. اکنون درمی‌یابم که هم زیرک بوده‌اید، هم عاشق.»

قبیحه چین‌های دامنش را صاف می‌کند.

ـ نخست دلداده متوکل شدم، اما نه خشمش انتها داشت و نه شهوت‌رانی‌اش. چنین مردی لایق دوست داشتن نیست. از جایی به بعد، فقط برای خود کوشیدم و فرزندم. انگیزهٔ زیستنم این بود که معتز را بر تخت ببینم. پسرِ حُدیث، جانشین پدرش بود و پسر من هم باید به این مقام می‌رسید. متوکل به‌لفظ درخواستم را پذیرفت، اما در قصر همه منتصر را ولیعهد می‌دانستند. من آن‌قدر

زیرِ گوش متوکل خواندم، آن‌قدر هنگامهٔ ساز و تنبور و شراب و بزم، برایش از پلیدی‌های منتصر گفتم که پسرِ اکبرش از چشمش افتاد. پس منتصر را در مجلس عامه حاضر کرد، به او و مادرش دشنام داد و معتز را از او برتر دانست. بعد رو به همگان گفت که او را منتصر مخوانید و منتظر بخوانید چون منتظر مرگ من است.

صدای گشوده شدن درِ اتاق، قبیحه را به سکوت وادار می‌کند. نحریر وارد می‌شود.

ـ در خدمتم.

قبیحه با چند گام خود را می‌رساند به او.

ـ از جعفر خبری داری؟

ـ سرگرم امور خویش است و میان مردم درهم و دینار پخش می‌کند تا احترام بخرد.

قبیحه چین می‌اندازد به پیشانی‌اش.

ـ و از خانه ابن‌الرضا؟

ـ خبر تازه‌ای نیست. نگهبانان خبری نداده‌اند به من، به‌جز چند بار آمد و شدِ کنیزان و غلامان. همین و بس.

قبیحه می‌گوید: «خدمت امیرالمؤمنین برو، به‌حتم اکنون از قیلوله فارغ شده. آنجا تو را ملاقات می‌کنم.»

نحریر خنجرش را در کمر محکم می‌کند.

ـ چه رخ داده؟

ـ مادرِ آن طفل را یافته‌ام.

نحریر ابرو گره می‌زند در هم، پره‌های دماغش از خشم می‌لرزند و از سرسرا خارج می‌شود.

جاریه خود را می‌رساند به قبیحه و می‌گوید: «آخر ماجرا را نمی‌گویی؟ چه آمد بر سر منتصر؟»

قبیحه نیم‌نگاهی می‌اندازد به جاریه، معجرش را بر سر مرتب می‌کند و به آهی عمیق می‌گوید: «شبی متوکل خود را غرق کرد در شراب. دلقك دربار را خواند و دلقک که ناصبی بود، برای خشنود کردن متوکل، متکایی بر شکم خود بست و عبا بر دوش انداخت و خود را علی بن ابی‌طالب معرفی نمود و گفت: "من، این مرد طاس و شکم‌برآمده، می‌خواهم خلیفه مسلمانان شوم." متوکل شراب می‌نوشید و قهقهه سر می‌داد. منتصر در مجلس حاضر بود، برخاست و گفت: "علی در میان ما بسی عظیم و کبیر بود. او شیخ و بزرگ بنی‌هاشم است. اگر تو به‌ناچار می‌خواهی آنچه سزا نیست به آن حضرت نسبت دهی پس خودت متحمل این امر باش و به این مردِ اوباش رقاص راه مسپار." من همان لحظه در کنارِ متوکل نشسته بودم، عبای افتاده بر شانه‌اش را در دست گرفتم، جامش را پر نمودم و گفتم: "اذن ندهید جوانِ خیره‌سری به شما امرونهی کند." متوکل که منتظر این حرف بود، برخاست، آب دهان به‌سمت منتصر انداخت و او و مادرش را مقابل همگان خواروذلیل کرد. یقین کردم پس از این ماجرا، معتز را به تخت نشانده‌ام، اما دریغ و صد دریغ که با دستان خود متوکل را به کام مرگ فرستادم. منتصر همان شب، در بستر کار پدرش را تمام کرد و بر تخت نشست. پس از مرگ متوکل، ترکان بر امور کشور مسلط شدند و به‌جای اینکه خلیفه فرمانده آنان باشد، خلیفه را به زیر فرمان خود درآوردند. آنچه بر سر معتز من آمد نیز ریشه در همین اتفاق داشت.»

جاریه مبهوت به قبیحه نگاه می‌کند و قبیحه به آهی ادامه می‌دهد: «زنانِ دربار عباسیان همیشه در خلوت و پستو، حکومت را با سرانگشتانِ جمال و زبان و اطوار خود گردانیده‌اند. باید رسم بانوی کاخ بودن را بیاموزی جاریه!»

سپس به‌سوی اتاق معتمد راهی می‌شود. دربان برایشان در می‌گشاید و قبیحه پای تختِ معتمد که چشمانش همچنان آلودهٔ خواب است، می‌ایستد و می‌گوید: «عمر خلیفه بلند باد! خبری خوش برایتان دارم؛ مادر آن طفل را یافته‌ام. او اکنون در خانهٔ ابن‌الرضا و همنشین ام‌جعفر است. نحریر را به آنجا بفرستید تا هر دویشان را به قصر بیاورد.»

۱۳

صدای شیههٔ اسبان و فریاد زنان در هم آمیخته می‌شود. نحریر نگاهی به اتاق‌های اندرونی می‌اندازد و سپس با اشارهٔ او، سربازانِ نیزه‌به‌دست به خانه یورش می‌برند.

حکیمه مضطرب به من نگاه می‌کند و من به جعفر که ایستاده کنار در و دست به شارب، در اندیشه است. بریهه، قمر، ساره، حکیمه و دو کنیزِ دیگرِ خانه را دور خود جمع کرده‌ام تا از سرکشی مردانِ قصر در امان باشند.

بریهه زمزمه می‌کند: «به‌دنبال چه هستند؟» و من دستش را می‌فشارم تا آرام باشد. می‌گویم: «به‌دنبالِ نرجس.» بریهه ترس‌خورده نگاهم می‌کند.

ـ او که در بسترِ است، اصلا مگر چه کرده نرجس؟!

صدای فریاد نحریر سبب می‌شود سربازان با شدت بیشتری اثاث خانهٔ حکیمه را به هم بریزند. درها باز می‌شوند. صندوق‌ها گشوده و پرده‌ها دریده می‌شوند.

جعفر لبش را می‌جود و رو به نحریر که صورتش از خشم گداخته شده می‌گوید: «هیچ نمی‌یابی، گفته بودم هیچ نمی‌یابی.»

اما یکی از سربازان فریاد می‌زند: «این در! پشت این در چیزی پنهان شده.»

بریهه نگاهش را می‌دوزد به من، لرزشِ جانش را حس می‌کنم. آرام می‌پرسد: «مولایم پشت آن در است؟»

سرانگشتانِ یخ‌زده‌اش را در دست می‌فشارم. نحریر پا می‌کشد به خاک تا آنچه چسبیده به چکمه‌اش را بتکاند. بعد با دست اشاره می‌کند به ما و می‌گوید: «در را باز کنید.»

حکیمه پیش می‌رود.

ـ پشتِ آن در هیچ نیست.

هاتف با چشمانِ پر از سؤالش به من نگاه می‌کند.

جعفر با قهقهه‌ای رو به حکیمه می‌گوید: «بازش کن عمه! نحریر صبر ندارد، صبرش لبریز شود، در را می‌شکند.»

حکیمه مردد است، قدمی به‌سوی در برمی‌دارد و دوباره می‌ایستد. جعفر دست پشتِ حکیمه می‌گذارد و او را به‌سمت در هل می‌دهد. کردار و رفتارش دلم را خون می‌کند. نفس عمیق می‌کشم و به خدا می‌گویم: «در هر ابتلا و امتحان تو را ناظر می‌بینم. مولایم همیشه می‌فرمود شکایت نکنید و سخن نگویید. که از قدر و منزلتتان کم شود. یاری‌ام کن که زبانم دوخته بماند.»

جعفر خودش را به من می‌رساند: «نمی‌خواهی بدانی پشت آن در چیست؟» بعد صورت به صورت من می‌ایستد.

ـ برملا شدنِ راز سخت و دردناک است، مگر نه؟ در یک‌قدمی رسوا شدنی.

حکیمه کلید می‌چرخاند و در می‌گشاید. هیچ نیست، جز یک صندوقِ بزرگ آهنی.

سربازان صندوق بیرون می‌کشند و جعفر می‌پرسد: «آن زن را درون این صندوق پنهان کرده‌اید؟»

نحریر قفلِ صندوق را به بازی می‌گیرد و با انتهای خنجرِ کوچکش چنان بر قفل می‌کوبد که دو تکه می‌شود. بریهه به گریه می‌افتد و حکیمه زبان باز می‌کند به نفرین. چشم‌هایشان حریص است، دل‌هایشان ولع دیدن دارد و دست‌هایشان شوقِ دریدن و شکستن و در بند کشیدن. نحریر صندوق می‌گشاید و زانو می‌زند مقابلش و در چشم‌برهم‌زدنی آنچه درون صندوق است بیرون می‌ریزد. ردای مولایم اباالحسن، پیراهنی از جنس پشم که از آن محمدم بود، پاپوش‌هایی از لیف خرما که برای پسرم حسن است، و یک قنداقِ سپید.

همین که قنداق به زمین می‌افتد، حکیمه به‌سویش می‌رود و آن را از زمین برمی‌دارد. خاکِ نشسته بر قندان را توتیای چشم می‌کند و بغضش را فریاد می‌زند: «کاش زمین شما را ببلعد! کاش خورشید شعله‌ور شود و شما را در زبانه‌های خود ذوب کند! قلب‌هایتان از سنگ و خویتان خوی گرگ است. اینان یادگاری‌های سال‌ها زیستن در این شهر است. این ردای حجت خداست، این...» بعد چنان می‌گرید که نحریر عقب می‌نشیند.

جعفر پیش می‌آید و قنداق را از دستش بیرون می‌کشد: «این چیست؟»

دستانِ جعفر که به قنداق می‌خورد، صبرم تمام می‌شود. قنداق را از دستش می‌گیرم.

ـ تکه‌پارچه‌ای است. رها کن این زن را.

ـ آن کنیز را کجا پنهان کرده‌ای حدیث؟ همان که دیشب در تب می‌سوخت؟ کجاست؟

به شکافِ کنارِ ابرویش نگاه می‌کنم و رو به حکیمه می‌گویم: «نرجس را می‌گوید،

او کنیز تو بود حکیمه.»

حکیمه روبنده بالا می‌زند: «نرجس از کودکی در خانه من قد کشید، بعد هم به خواست خود در خانه ابن‌الرضا خدمت کرد. حال رفته؛ من سال‌ها پیش او را آزاد کرده بودم. این خانه برایش امن نبود، می‌خواست به خانهٔ دیگری برود، به جایی که جانش در امان باشد، من نیز مانع او نشدم.»

نحریر خود را می‌رساند به ما و جعفر با دندان‌قروچه می‌گوید: «کدام خانه؟ به کدام خانه رفته؟ او قادر به رفتن و سفر کردن نبود.»

حکیمه کنارم می‌ایستد. صدای نفس‌های تندش را می‌شنوم و دستش را می‌فشارم. جعفر منتظر پاسخ است، هیچ نمی‌گوییم، نه من و نه حکیمه.

***

من و حکیمه در تاریکی زل می‌زنیم به هم. حکیمه کورمال‌کورمال، میانِ خواب و بیداری، فانوس می‌گیراند و در بستر می‌نشیند.

ـ چه شده حُدیث؟ اتفاقی برای نرجس رخ داده؟

شرمنده از اینکه نیمه‌شب به اتاقش رفته و خوابش را بر هم زده‌ام، می‌گویم: «دلهره به جانم افتاد که به‌سراغت آمدم. نرجس خوب است. اما... هنگامی که از اتاقش بیرون آمدم، بریهه و کنیزان همه بیدار بودند. نکند صدای من و نرجس به گوش کسی رسیده باشد و آن کس خبر ببرد به قصر؟!»

حکیمه در سکوت دست بر چشمان خواب‌آلودش می‌کشد و می‌گوید: «چشم قصر کیست؟ تو گمان می‌کنی چه کسی خبر خانه را به قصر می‌رساند؟»

ـ نمی‌دانم. اکنون فقط حفظ جان نرجس برایم اهمیت دارد. چشمْ هرکه باشد، رسوا خواهد شد.

حکیمه رواندازکنار می‌زند و برمی‌خیزد. چند باری عرض اتاق را می‌رود و برمی‌گردد.

ـ باید او را از اینجا بیرون ببریم حکیمه!

حکیمه فانوس را بالا می‌آورد و می‌گوید: «به کجا؟ خانهٔ عثمان خوب است؟ باید نرجس را به آنجا ببریم.»

سینه‌ام را پر می‌کنم از هوا. نیم‌نگاهی به سایه‌مان که افتاده روی دیوار کاهگل می‌اندازم.

ـ آنجا امن نیست. همه می‌دانند عثمان با ما آمدوشد دارد. یقین بدان گماشته‌های قصر از آنجا غافل نیستند.

حکیمه دست به کمر می‌زند. غمی در چشمانش نهفته است.

ـ یعنی بریهه به جعفر خبر می‌رساند و جعفر هم به قصر؟ پیش از این ماجراها بریهه و جعفر از هم جدا نمی‌شدند؛ نفسشان بند به هم بود. ناگهان بریهه عوض شد. من گذاشته بودم پای بالنده شدنش، پای عاقل شدنش. اما انگار اشتباه می‌کردم.

از کنار بستر برمی‌خیزم. با چند قدم کوتاه خود را به او می‌رسانم.

ـ ما یقین نداریم به اینکه بریهه چشم جعفر باشد. پس خاطرت را آشفته نکن. می‌خواهم همپای سپیده، وقتی هنوز سامرا در خواب و بیداری است نرجس را از اینجا ببرم. اگر در سیاهی او را بیرون بفرستیم، حتم نگهبانان معتمد شک خواهند کرد، اگر هم تا روشنایی کامل صبر کنیم، باید جواب بریهه و کنیزان را بدهیم.

صدای پیچش آرام باد در میان شاخه‌های نخل میان حیاط، تنها صدایی است که می‌شنوم. برای لحظه‌ای پلک‌هایم را می‌فشارم بر هم. کاش مولایم بود و از او یاری

می‌خواستم. کاش بود و مرا به حضورِ کسی آگاه می‌کرد تا نرجس را به او بسپارم، اما دریغ که فقط جای خالی اوست و غمی که بر سینه چنبره زده. بغض فرو می‌دهم و زمزمه می‌کنم: «یا اباعبدالله!» کلام از دهانم خارج نشده، حکیمه سر بلند می‌کند و چشمانش می‌درخشد.

ـ علی بن حمزه! خانهٔ او امن است.

لبخند می‌زنم. چه کسی جز علی بن حمزه می‌تواند حافظِ جان نرجس خاتون باشد؟ نوادهٔ عباس بن علی. او در مروت و وفا به جد خود اقتدا کرده، سخاوتش بی‌نظیر و جوانمردی‌اش شهرهٔ شهر است. همسری دارد دریادل و آرام و یقین با جان از نرجس حفاظت خواهند کرد. آویز پشت پنجرهٔ اتاق را کنار می‌زنم. نیم‌نگاهی به اطراف می‌اندازم، جز هاتف که جلوی در ایستاده، کس دیگری نیست. پس حکیمه را به‌سوی نرجس می‌فرستم و خود به‌سوی هاتف می‌روم.

با دیدنم ترسان پیش می‌آید. پیش از اینکه کلامی به زبان آورد می‌پرسم: «چند نگهبان پشت در است؟»

ـ دو نفر. یکی احد است و دیگری احمد، برادرش. چه شده بانو؟

ـ باید بدون اینکه خبردار شوند، نرجس خاتون را از خانه بیرون ببریم. بر جانش خوف دارم.

هاتف سر به زیر می‌اندازد، قدمی عقب می‌رود و می‌گوید: «کاهلی نکرده‌ام بانو، اما هنوز نتوانسته‌ام آنچه را از من خواسته‌اید به ثمر برسانم که اگر به جایی رسیده بودم، دلواپسی به‌سراغتان نمی‌آمد.»

ـ هنگام این حرف‌ها نیست هاتف! نگهبانان را چه کنیم؟

هاتف آهی عمیق می‌کشد و چشم ریز می‌کند.

ـ احد از نیمه‌های شب می‌خوابد. خوابش سنگین است. احمد هم...

نگاهی به اطراف می‌اندازد، بعد به‌سوی نخل می‌رود. سبد آویزان به تنه نخل را برمی‌دارد و رو به من می‌گوید: «اگر پرسید، می‌گویم با یکی از کنیزان خانه برای خریدن رطب اعلا به بازار می‌رویم. می‌گویم بانو حدیث انتخاب مرا قبول ندارد.»

ـ وقتی به خانه بازگردی و نرجس و خرما همراهت نباشد، جوابشان را چه می‌دهی؟

هاتف لبخندی می‌زند. سبدبه‌دست جلو می‌آید.

ـ تا ساعتی دیگر، وقتی روشنایی پخش شود در آسمان، احد و احمد می‌روند و دو نگهبان دیگر می‌آیند. شما بانویم را آماده کنید.

قلبم در سینه بی‌قرار است. زیرِ پوست نرم شب، غوغاست. می‌خواهم به‌سوی نرجس و حکیمه بروم که هاتف می‌پرسد: «مقصد ایشان کجاست؟»

ـ به تو خواهد گفت.

دیگر نمی‌دانم چه کسی محرم است و چه کسی نامحرم. نمی‌دانم راز دل را با که می‌توانم در میان بگذارم. به درون خانه برمی‌گردم. نرجس روبنده‌به‌صورت، آماده است. دستانش را در دست می‌گیرم، گرمای دستانش نشان از تبِ کم‌جانی دارد که هنوز رهایش نکرده است.

ـ می‌دانم این کوچ بی‌هنگام تا چه اندازه تو را آزرده است. اما بیم جانت را دارم، که اگر این بیم نبود، دلم می‌خواست همواره کنارت بنشینم و تو برایم سخن بگویی جانِ مادر!

ـ گله‌ای نیست جده جان! امرْ امر شماست و راضی‌ام به آنچه پروردگارم راضی باشد.

حکیمه به ایوان می‌رود و بعد من و سپس نرجس. نرجس سبدِ خالی در دست، به‌دنبال هاتف راه می‌افتد و پیش از خروج، سر برمی‌گرداند. دلشوره می‌گیرم، چه وقت دوباره او را خواهم دید؟

***

من و حکیمه نگاه از هم می‌گیریم و در سکوت خیره می‌شویم به جعفر که بی‌قرارتر از همیشه است.

جعفر می‌غرد: «پرسشم را نشنیدی عمه؟ گفتم آن کنیز کجاست؟ مگر او بیمار نبود؟»

حکیمه ذکر می‌گوید به‌جای پاسخ. جعفر به‌خشم دندان می‌ساید بر هم.

سربازان از اندرونی بیرون می‌آیند. با اشاره نحریر، یک‌به‌یک از در خانه خارج می‌شوند. نحریر بر اسب می‌نشیند و می‌گوید: «زین پس تمامی خانه‌های سامرا را بو می‌کشم تا آن کنیز را بیابم.»

صدای خش‌دارش در گوشم زنگ می‌زند. هاتف که از برافروختگی او شاد است، پیش می‌آید و می‌گوید: «اگر بانو اذن می‌داد، با همین شمشیر سر از تنت جدا می‌کردم.»

نحریر پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «و در عوض سرت را از دست می‌دادی.»

ـ همه آرزویم این است.

رو به هاتف می‌گویم: «مهمان‌کُشی در مسلک بنی‌هاشم جای ندارد.»

نحریر با چشمانی سرخ، دست می‌کشد بر گوش بریده‌اش.

می‌گویم: «شبی من و کودکانم در خواب بودیم که سعید حاجب به دستور متوکل بر بام خانه‌مان پا گذاشت. متوکل او را فرستاده بود تا خانه را بازرسی کند، اموال ولی

خدا را ضبط نماید و مولایم را در سیاهی شب به قصر ببرد. او به حریم ما وارد شده بود، مولایت می‌توانست بر او شمشیر بکشد، می‌توانست غلامان خانه را به‌سویش بفرستد، اما... من خود صدای ولی خدا را شنیدم که فرمود: "همان‌جا بمان سعید تا برایت شمعی بیاورند." چرا که سرشت او همه مهر بود و مهر.»

هاتف پوزخندی حواله نحریر می‌کند: «چه خوب که در محشر مرا با چنین مولایی خواهند شناخت و بعضی دیگر را...»

نحریر بی‌هیچ سخنی اسبش را هی می‌کند، اما جعفر انگار قصد رفتن ندارد، چرا که به‌خروش به‌سوی من می‌آید.

ـ بس است این حرف‌ها، این حرف‌های بیهوده. مولایتان هرچه بود، چشم بر این دنیا بست و اکنون نیست. تمامش کن.

بریهه که کنارم ایستاده، مقابل پدرش قد علم می‌کند، جانش می‌لرزد، اما صدایش نه: «چه می‌خواهید از جانِ این خانه؟ دشمنی‌تان را ثابت کردید، آبروی خود و مرا بردید. کاش رها کنید این خانه و اهلش را! کاش فقط همنشین باشید با نحریر و عباسیان و هرگز قدم نگذارید اینجا! دوست ندارم نام شما بر سر من سایه بیندازد. پدران مایهٔ افتخارند برای دختر؛ چرا کاری می‌کنید که مایه شرم باشید برای من؟»

جعفر امان نمی‌دهد کلامِ بریهه تمام شود، دست بالا می‌برد و سیلی سنگینی بر صورتش می‌نشاند.

ـ گستاخی‌ات را از مادربزرگت به ارث برده‌ای! گیس‌هایت را می‌بُرم، سپس زبانت را و به‌زودی شوهرت می‌دهم تا آرزوی دیدنِ حُدیث به دلت بماند.

بریهه به هق‌هق می‌افتد و سر به آغوش من می‌گذارد. هرگز گمان نمی‌کردم غضب چنان بر جعفر چیره شود که دست بر نازدانه‌اش بلند کند، اما باید باور کنم شهوت

قدرت و شهرت چنان هوش از سرش برده که دیگر زمام رفتارش را ندارد. کنیزان را به اندرونی می‌فرستم تا کمتر خجل شوم از کردار فرزندم و رو به او می‌کنم: «از که آموخته‌ای دست بر ضعیفان بلند کنی؟ این دختر امانت خداست در دستت. به یاد بیاور روز تولدش را. پروانه‌وار دور همسرت می‌چرخیدی و هنگامِ دیدنش از شوق به گریه افتادی. چه بر سرِ دلت آمده؟ هم‌سفره بودن با عباسیان از تو چه ساخته؟»

جعفر آب دهان می‌اندازد بر خاک. عمامه‌اش را بر سر صاف می‌کند و آرام و شمرده می‌گوید: «در محکمهٔ قصر، خانه ابن‌الرضا را صاحب می‌شوم. به همگان ثابت خواهم کرد که تو هیچ‌کاره‌ای و ابن‌الرضا وارثی ندارد. آن روز، روز به خاک نشستن توست حُدیث! چه بخواهی چه نه، جانشین حسن منم.»

بعد با شتاب از خانه بیرون می‌رود. بریهه کنارِ حوض می‌نشیند و مشتی آب می‌ریزد به صورتش. لرزش شانه‌هایش تمامی ندارد. چه کنم با دل شکسته این دختر؟ حکیمه نیم‌نگاهی به او می‌اندازد و سر به گوشم نزدیک می‌کند: «پس چه کسی خبر برده به قصر؟»

عطر خوش قنداقی را که روزی تنِ چون گلبرگِ مهدی‌ام را در آغوش گرفته، به سینه می‌کشم و می‌گویم: «خداوند به همه‌مان رحم کند.»

حکیمه به آهی می‌گوید: «محکمه را چه می‌کنی جده جان؟ اگر جعفر خانهٔ ابن‌الرضا را تصاحب کند، مردم یقین می‌کنند او جانشین برادرش است و دیگر هیچ‌کس جلودارش نخواهد بود.»

۱۴

اینجا نه مجلس محکمه که مجلسِ بزمِ عباسیان است. به‌جای اتاقِ قاضی، در تالار قصر ایستاده‌ام و علاوه بر من و جعفر و قاضی، ده چشم دیگر به تماشا نشسته‌اند. معتمد، عبای قهوه‌ای طلاکوب به تن و کلاهی الماس‌نشان به سر، بر تخت لمیده است. ابوعیسی و عبیدالله بن خاقان با فاصله از او، بر تختِ دیگری نشسته‌اند. قبیحه لباس یک‌دست سپیدی به تن کرده و موهای سیاهش را بافته و با سنجاق‌های زمردی که هم‌شکل است با گوشواره‌هایش؛ معجر را تنها بر سر نگاه داشته است. جاریه، نحریر، زنِ قاضی و دو مرد دیگر که نمی‌شناسمشان نیز، در اتاق حاضرند؛ همه خیره به من و جعفر.

معتمد با اشاره‌ای به غلامِ کنارِ دستش امر می‌کند تا سینی شربت بچرخاند. غلام، طبقِ بزرگ برنجی در دست، به‌سوی من می‌آید. تالار همان تالار است، با پرده‌های عنابی، آویزهای گل، فواره‌هایی در دو طرف، و پنجره‌های بلند که از آن نور به درون می‌تابد و تلألؤی آینه‌کاری‌های دیوارها را چندین برابر می‌کند. فقط از سیاه‌چال بزرگ وسط تالار صدایی به گوش نمی‌رسد. شربت را رد می‌کنم. معتمد لاجرعه جامش را

سر می‌کشد، دانه‌های درشتِ تسبیحش را در دست می‌غلتاند و می‌گوید: «امروز شاهدِ محکمه‌ای هستیم که ثمرش تقسیمِ بیت و اموال ابن‌الرضاست. خداوند به قاضی‌القضات ما نظر کند تا مانند همیشه به‌صواب حکم دهد!»

قاضی به لبخندی از جا برمی‌خیزد، دراعه‌اش را مرتب می‌کند و پیش می‌آید. می‌ایستد مقابلِ من و جعفر: «جعفر مدعی است که خانه ابن‌الرضا، سهم اوست و هرآنچه از اموالِ برادرش به جا مانده، به او می‌رسد. من نیز باور دارم که جعفر برحق است.»

از گوشه چشم، چهره جعفر را می‌بینم که به خنده می‌نشیند. از پشتِ توری روبنده نگاه می‌اندازم به جمع و سپس به قاضی می‌گویم: «بر اساس چه این حکم را می‌دهی؟»

ـ بر اساس کتابِ خدا.

با صدایی که برسد به گوش همه، می‌گویم: «در کجای کتابِ خدا آمده که ماترک متوفا، با وجود مادری زنده، به برادرش می‌رسد؟ آیا خلاف حکم خدا حکم می‌کنی؟»

قاضی سر به زیر می‌اندازد.

ـ هرگز چنین نخواهم کرد. اما جعفر ادعایی دارد.

سر برمی‌گردانم سمت جعفر که حال ریشش را به بازی گرفته و می‌گویم: «قاضی! من همان پرسش از تو دارم که علی بن ابی‌طالب در ماجرای فدک از ابوبکر و عمر داشت؛ پرسش من این است: "اگر یکی از مسلمان‌ها چیزی داشته باشد، مانند لباسی یا خانه‌ای، و من ادعا کنم که متعلق به من است، از چه کسی دلیل و شاهد می‌خواهی؟"»

قاضی چشم ریز می‌کند: «به‌قطع از شما دلیل می‌خواهم و شاهد.»

ـ من مادر ابن‌الرضا هستم و بنا بر حکم خدا، ماترک متوفا به مادرش خواهد

رسید. حال که جعفر ادعایی دارد، باید از او دلیل بخواهید نه از من.

معتمد که تاکنون ساکت است، می‌پرسد: «ام‌جعفر! آیا در کلامِ تو این نهفته است که برای ابن‌الرضا فرزندی نیست و وارثی ندارد؟»

ناگاه شور به جانم می‌افتد؛ بوی کینهٔ این پرسش تالار را پر کرده است. پاسخ می‌دهم: «تاکنون فرزندِ ابن‌الرضا را به چشم دیده‌اید؟»

معتمد تسبیحش را از این دست به آن دست می‌کند.

ـ نه.

ـ پس من وارث فرزندم هستم.

جعفر قدمی به‌سویم می‌آید و با صدایی که رنگ فریاد دارد، صورت به صورتم نزدیک می‌کند: «من از بنی‌هاشمم و از فرزندانِ زهرا. همان‌طور که رسول خدا فرمود، آتش بر فرزندانِ فاطمه حرام است، پس حکم کردن برای فرزندان فاطمه نیز طریق دیگری دارد.»

تلخ می‌خندم.

ـ نمی‌بینی و نمی‌فهمی! می‌پنداری با این‌همه عصیان، باز در بهشت خدا جا داری؟ خیالِ خام در سر می‌پورانی! بنیانِ عمرِ خود را بر آب بنا مکن، با این‌همه معصیت، از ذریه پیغمبر بودن به کارت نمی‌آید.

جعفر عقب می‌نشیند و من هوای سنگین تالار را به سینه می‌کشم تا بغض رسوایم نکند. معتمد به‌سویم می‌آید و قاضی را کنار می‌زند.

ـ این کلامِ محمد رسول‌الله را شنیده‌ای که فرمود: «مهدی از فرزندان من است، نامش نام من و کنیه‌اش کنیهٔ من، در صورت و سیرت از همه‌کس به من

شبیه‌تر. برای او غیبتی است که در آن مردم دچار حیرت می‌گردند، آنگاه او مانند ستاره‌ای تابان از پرده غیبت به در می‌آید و زمین را پر از عدل و داد می‌کند.»

ـ آری شنیده‌ام. منظورتان چیست؟

معتمد شانه بالا می‌اندازد: «اگر ابن‌الرضا فرزندی ندارد، پس این کلامِ پسرعمویمان به چه کس برمی‌گردد؟»

صورتم سرخ می‌شود و چانه‌ام می‌لرزد و چه خوب که روبنده اذن نمی‌دهد به معتمد تا چهره‌ام را ببیند. همه ساکتند و خیره به من. بلوای پیچیده در جانم را کنار می‌زنم.

ـ اینجا محکمه‌ای است برای تقسیم اموال ابن‌الرضا یا تفتیشِ من برای یافتن فرزند پسرم؟ به گماشته‌تان گفته‌ام، به شما هم می‌گویم، اگر گمان می‌کنید ابن‌الرضا را فرزندی است، پیدا و پنهان خانه‌مان را وارسی کنید که من به دیدارِ او از شما مشتاق‌ترم.

معتمد که انتظارِ این پاسخ را ندارد، دست به شالِ کمرش می‌گیرد.

ـ ام‌جعفر! اگر دلیلی برای اثباتِ وارث بودن خود داری، نشانمان بده؛ وگرنه قاضی باید به نفعِ جعفر حکم کند، چون او تنها بازمانده از بنی‌هاشم است و ما به حق بنی‌هاشم سخت‌گیریم.

به‌عتاب برمی‌خیزم و کوبشِ قلبم را ندید می‌گیرم.

ـ حق بنی‌هاشم؟ متحیرم از این‌همه جهالت! سال‌ها شما و پدرانتان بر منابرِ کفر نشستید و آنچه از حسن و فضلِ بنی‌هاشم بود، کتمان کردید. هرکس که به مخالفت با شما برخاست، یا گردنش را زدید و یا با بذلِ اموالِ بسیار، اعتقادش را خریدید. خودتان فدک را غصب کردید و حال این‌چنین سخن می‌گویید؟

ندیدید که خداوند برای آل‌علی جز بزرگی و جلال نخواست؟ به والله که هر روز بیش از پیش فضلِ این خاندان آشکار خواهد شد.

پیش می‌روم به‌سوی سیاه‌چاله و با دست اشاره می‌کنم به آن.

ـ این سیاه‌چاله را ببینید! از خاطرتان رفته آنچه اینجا رخ داد و همگان به چشم دیدند؟

بعد نگاهی می‌اندازم به نحریر.

ـ گوشِ بریده نحریر گواه است بر اتفاق آن روز. از او بپرسید تا برایتان بگوید، یا به صداهای خفته در این سیاه‌چال گوش بسپارید تا برحق بودن بنی‌هاشم را دیگر بار دریابید و بدانید که آنچه خداوند برای این خاندان محقق کرده، به‌حتم اتفاق خواهد افتاد.

زانو می‌زنم مقابلِ سیاه‌چال، با چشم درون سیاه‌چال را می‌کاوم؛ خبری از شیرها نیست، اما صدای غرششان را می‌شنوم.

***

می‌غرند و می‌چرخند به دور خود و من، آشفته چشم می‌گیرم از آن‌ها و با هراس به اباالحسن می‌نگرم. تبسمش قلبم را قرص می‌کند و من، در نزدیکی او می‌ایستم. زنی پیچیده در ردایی مشکی، روبندهٔ سپید به صورت، در چندقدمی سیاه‌چاله نشسته و با خود در نجواست.

متوکل هیکلِ درشتش را بر تخت رها می‌کند و ابوالحسن را با احترام در کنار خود می‌نشاند. بعد رو به او می‌گوید: «این زن ادعایی دارد و من و تمامِ عالمان قصر در رد ادعای او درمانده‌ایم.»

شجاع، مادر متوکل، به‌سوی من می‌آید و مرا در آغوش می‌گیرد. بوسه‌ای بر

پیشانی‌ام می‌کارد و بعد با دست اشاره می‌کند به قبیحه: «ام‌الحسن را کنار خود جا بده.»

قبیحه با همان ملاحتِ همیشگی، لبخندی به لب کوک می‌زند و دستم را می‌گیرد و بر تخت می‌نشاند. بعد ظرفی از لوز مقابلم می‌گذارد و بی‌هیچ حرفی رو می‌گیرد از من.

وزیرِ متوکل، پیش می‌آید و رو به زن می‌گوید: «برخیز از زمین و یک بار دیگر، آنچه ادعا داری را به زبان بیاور تا اباالحسن بشنود.»

زن از جایش تکان نمی‌خورد فقط صدای تیز و برنده‌اش در تالار می‌پیچد: «من، زینب، دختر علی بن ابی‌طالب و فاطمهٔ زهرا هستم.»

از شنیدن سخنش لب می‌گزم. چه ادعای گزافی دارد این زن! متوکلْ کلافه پیشانی‌اش را می‌خاراند و می‌گوید: «به فرض اینکه تو آن زینب باشی، بایستی پیری فرتوت باشی، نه چنین جوان و راست‌قامت.»

زن روبنده‌اش را بالا می‌زند؛ چشمانی ریز دارد و صورتی سبزه. کنار لبش خالِ درشتی دارد و بینی‌ای باریک. لب تر می‌کند: «پیغمبر در کودکی دست بر سر من کشیده و از خدا خواسته است که هر چهل سال یک بار، جوانی‌ام به من بازگردد. من نمرده بودم، فقط به مصلحتی خود را پنهان کرده بودم.»

قبیحه، طوری که فقط من بشنوم می‌گوید: «پس جماعت علوی این مدت، برای زینبی که زنده بود و در شهر می‌زیست، اشک ریخته‌اند؟ چه کار بیهوده و باطلی!»

متوکل بر ران پایش می‌کوبد و سر به گوش اباالحسن نزدیک می‌کند و می‌پرسد: «چه می‌فرمایی؟»

من صدای اباالحسن را می‌شنوم: «این زن دروغ می‌گوید.»

ـ این را که همه می‌دانیم. اما برای رد ادعای او، دلیل لازم است که نداریم.

اباالحسن پاسخ می‌دهد: «گوشتِ فرزندان فاطمه بر درندگان حرام است. او را در سیاه‌چال درندگان بیفکنید؛ حقیقت آشکار می‌گردد.»

زن این کلام که می‌شنود، از جا برمی‌خیزد، چشمانش را درشت می‌کند: «قصد هلاک کردن من را دارید؟ این کلام دروغ است و باطل.»

متوکل بر تخت جابه‌جا می‌شود، ریشش را می‌خاراند و اشاره می‌کند به سیاه‌چال و می‌گوید: «غرش شیران به من قدرت می‌بخشد. به‌خاطر همین، هروقت که از حکومت کلافه می‌شوم، به این تالار می‌آیم و بالای این سیاه‌چال به تماشای شیران می‌نشینم. امروز این زن را به اینجا آوردم تا غرش حیوانات وحشی او را از گفتن سخنِ باطل بر حذر دارد، اما افاقه نکرد. حال که اباالحسن چنین می‌گوید، پس به‌حتم در برپایی این مجلس در این تالار خیری هست و حکمتی دارد.» بعد انگشتش را نشانه می‌رود سمتِ دو نگهبان و می‌گوید: «او را به سیاه‌چال بیندازید.»

زن بر سروصورت می‌کوبد، صیحه می‌کشد، روی خراش می‌دهد و زانو می‌زند بر زمین. فریاد می‌کشد: «کلام اباالحسن دروغ است. حیوان تن را می‌درد، تن فرزندان فاطمه با تن دیگران چه تفاوت دارد؟ شیر وحشی چه می‌فهمد از شأن من یا شأن آدمی دیگر؟»

زن ساکت می‌شود، اما کسی از میان جمعیت برمی‌خیزد و با سری خم‌شده برای متوکل، می‌گوید: «امیرالمؤمنین! چرا اباالحسن خود به درون سیاه‌چال نمی‌رود و ادعای این زن را باطل نمی‌کند؟ همه‌مان باور داریم او فرزند فاطمه است.»

از شنیدن این کلام عرق بر تیره کمرم می‌نشیند. زن انگار راه نجات یافته باشد، لبخند می‌زند و با صدایی که جان گرفته به مولایم می‌گوید: «خود وارد سیاه‌چال شو! اگر زنده بیرون آمدی، من نیز تن خود به شیران می‌سپارم.»

در تالار قصر همهمه می‌شود. صدای گفت‌وگوهای حاضران اوج می‌گیرد. برق شادی را در چشم درباریان می‌بینم، لب‌هایشان می‌جنبد و چشم‌هایشان می‌خندد. قبیحه تابی به سروگردنش می‌دهد.

ـ سپاس خداوندی را که اسباب رسوایی شوهرت را فراهم کرد!

به مخده‌ای که بین من و قبیحه قرار دارد چنگ می‌زنم، انگار تمامِ مجلس امروز برای این ترتیب داده شده است؛ برای شکستن اباالحسن. متوکل که تاکنون ساکت است، می‌گوید: «پسرعمو! سخن آن مرد گزاف نیست. راستیِ کلام خود را ثابت کنید. من به شما شک ندارم، اما اینان چرا.» بعد اشاره می‌کند به حاضران. پره‌های دماغش تکان می‌خورد؛ دروغ می‌گوید، در کلامش هیچ صداقتی نیست، او بیشتر از هرکسی علاقه دارد که اباالحسن را درون سیاه‌چال بفرستد و دریده شدنش را ببیند. بعد هم در نبودش فغان سر دهد و بگوید: «اباالحسن خود به کام مرگ رفت.»

کاش مولایم خدعه‌شان را پاسخ ندهد، نگاهِ سراسر التماسم را به او می‌دوزم، اما او چون همیشه آرام است. پس قدمی به‌سوی سیاه‌چال می‌رود و باصلابت می‌گوید: «هراسی نیست.»

متوکل فریاد می‌زند: «نردبان بیاورید.»

نردبان که می‌آوردند دیگر تابِ نشستن ندارم، برمی‌خیزم، چون ماهی افتاده‌برخاک نفس‌نفس می‌زنم و اباالحسن بر اولین پله نردبان قدم می‌گذارد. غرش شیران بالا می‌رود. نگاهِ وحشت‌زده‌ام را به حیوان‌ها می‌دوزم که می‌چرخند و یال‌وکوپالشان را می‌تکانند. «وجعلنا...» را زمزمه می‌کنم تا قلبم از کار نایستد. مولایم از آخرین پله پا بر زمین سیاه‌چال می‌گذارد. ناگاه همهٔ صداها ساکت می‌شود. مقابل دیدگان ما شش شیر، غرش می‌کنند، آرام می‌گیرند، بر خاک می‌نشینند و سپس، سر بر دست خود

می‌گذارند و دم تکان می‌دهند.

متوکل، وزیر، نحریر، قاضی، زن، شجاع، قبیحه و من چشم از سیاه‌چال برنمی‌داریم که متوکل می‌گوید: «الله‌اکبر! آنچه می‌بینم رؤیاست یا واقعیت؟»

نحریر می‌گوید: «سِحر است، جادوست!»

اشک از چشمانم بر صورت می‌غلتد و تمامِ جانم می‌شود حمد خداوند. قبیحه خود را عقب می‌کشد و به‌سوی تختش بازمی‌گردد. من اما دلداده به اباالحسن، که دست مبارکش را بر یالِ شیران می‌کشد، نگاه می‌کنم. مولایم با دست اشاره می‌کند که شیران برخیزند. تک‌به‌تک چون گوسفندانی رام، بلند می‌شوند و عقب می‌روند. مولایم مقابلِ آن‌ها، با اطمینانی که هر بیننده‌ای را به شگفتی وامی‌دارد، به نماز می‌ایستد. لرزشِ بدن متوکل را می‌بینم، خشم چنان در جانش پیچیده که آرام ندارد. پس پیش از اینکه اباالحسن از نردبان بالا بیاید، به‌سوی تختش می‌رود، عمامه از سر برمی‌دارد، به هق‌هق می‌افتد و فریاد می‌زند: «اباالحسن را از قصر بیرون ببرید و ماجرای امروز را در همین تالار دفن کنید.»

نیم‌نگاهی به صورتِ سرخش می‌اندازم، یقین که این نیز دسیسه‌ای دیگر است. متوکل واهمه دارد از اینکه معجزه امروز، دهان‌به‌دهان بچرخد و اعتبارِ او را له کند.

اباالحسن به همان نرمی ورود به سیاه‌چال، خارج می‌شود و من با هزار شوق به‌سویش پرواز می‌کنم. صدای شجاع را می‌شنوم: «شما فرزندِ فاطمه‌اید و حقْ شمایید. اما این زن...»

زن که تا کنون کنارِ سیاه‌چال ایستاده بود، عقب می‌رود. مولایم نظری به او می‌اندازد و پیش از اینکه سربازان متوکل برای مشایعتش حاضر شوند، می‌فرماید: «اکنون نوبت توست زینب کذاب.»

زن لب به دندان می‌گیرد، با دست بر سر می‌کوبد؛ یک بار، دو بار و سه بار. می‌نالد: «دروغ گفتم. از فقر و فلاکت دروغ بافتم. من دختر رسول‌الله نیستم. من هیچ نیستم.» زانو می‌زند مقابلِ اباالحسن به زاری و التماس.

متوکل فریاد می‌کشد: «به خداوند احد و واحد تنت را خوراک شیران می‌کنم، مرا مضحکهٔ خود کرده‌ای؟»

سربازان اباالحسن را به بیرون تالار هدایت می‌کنند و من نیز به‌دنبال او. اما نزدیک درِ سرسرا، در میان همهمهٔ مردم و چشم‌های گریانشان، صدای خش‌دارِ نحریر بلند می‌شود: «بایست اباالحسن! شیران سیر بودند. حیوانِ سیر به آدمی کار ندارد. هرکس جز تو نیز وارد سیاه‌چال می‌شد، زنده بازمی‌گشت.» نحریر خنجرش را از این دست به آن دست می‌کند و خود را به متوکل می‌رساند، کلامی در گوش متوکل می‌گوید.

رنگ چهرهٔ متوکل روشن می‌شود و گره ابروانش باز. برمی‌خیزد. عمامه بر سر می‌نهد و می‌گوید: «همین است! همین است! شیران سیر بودند. در عظمت اباالحسن تردیدی نیست، اما آنچه دیدیم معجزه نبود و از سیری حیوانات حاصل شد.» مولایم هیچ نمی‌گوید و متوکل به‌سوی یکی از نگهبانان نیزه‌به‌دست می‌رود و فریاد می‌زند: «تو! هم‌اکنون وارد سیاه‌چال شو. بگذار همه تماشا کنند که سالم بیرون خواهی آمد.» جوان عقب می‌نشیند اما متوکل کمربندِ چرمی‌اش را می‌کشد و او را هُل می‌دهد به‌سمت سیاه‌چال. جوان می‌لرزد، اشک می‌ریزد، اما نحریر او را وادار می‌کند به پایین رفتن از پله‌های نردبان. همه چشم شده‌اند، فقط سکوت است و لابه‌های نگهبان برای حفظ جانش. من درون سیاه‌چال را نمی‌بینم، اما به فاصله چند پلک زدن، صدای التماس جوان به فریاد بدل می‌شود و بعد صدای شیران که پنجه می‌کشند و دندان در گوشت و استخوان فرو می‌کنند، سالن را پر می‌کند.

نحریر با چشمانی گشاد عقب می‌رود و متوکل به‌سمت تنگ شربت؛ برافروخته، تنگ به دهان می‌چسباند، اما هنوز جرعه‌ای ننوشیده، آن را پرت می‌کند سمت دیوار؛ تنگ هزار تکه می‌شود و متوکل فریاد می‌کشد: «گوشَت را می‌بُرم نحریر! هم‌اکنون با همان خنجر درون دستت گوشَت را مقابل چشمِ همه می‌بُرم. تو سبب شدی بر پسرعمویم دروغ ببندم.»

شیران سیاه‌چال همچنان تن جوان را می‌درند و می‌غرند.

***

چشم از سیاه‌چال می‌گیرم، غرشِ شیران در سرم آرام می‌شود.

معتمد در چندقدمی من می‌ایستد: «من آن روز اینجا بودم. دیدم که پدرم گوش نحریر را برید و اگر واسطه‌گری جده‌ام، شجاع، نبود، زینب کذابه را هم خوراک شیران می‌کرد.»

نفسی به‌قرار می‌کشم و بعد رو می‌کنم به همه.

ـ آنچه آن روز رخ داد، مقصودی نداشت جز تکاندن دل‌های مرده و هدایت جان‌های ظلمانی؛ جز اینکه بگوید کائنات مقابلِ فرزندان علی رامَند و اگر آن‌ها اراده کنند و بخواهندْ خداوند به زمین فرمان می‌دهد که اهلش را ببلعد.

قطره‌اشکی از چشم معتمد می‌چکد. رو به او می‌گویم: «فرزندان زهرا خورشیدند و خیالِ حبس خورشید، کار جاهلان و سفیهان است.» سپس به‌سوی قاضی که در خود فرورفته است می‌روم: «برای آنچه که حقِ من بود از میراث ابن‌الرضا، از من ادله خواستی؟»

قاضی سر بالا می‌آورد و من از زیرِ ردا، رقعه‌ای به‌سمتش می‌گیرم. قبیحه گردن می‌کشد. جعفر می‌پرسد: «این دیگر چیست؟»

قاضی رقعه را می‌گیرد و می‌گشاید و من گشاد شدن مردمک چشم‌هایش را می‌بینم؛ و نیز عرق نشسته بر پیشانی‌اش را.

وزیر او را می‌خواند و می‌گوید: «آنچه را در آن رقعه آمده بلند بخوان.»

قاضی با صدایی که از ته چاه می‌آید می‌گوید: «این رقعه وصیت‌نامهٔ ابن‌الرضاست. حسن بن علی در این نامه به خط خود نوشته است که وصی و جانشین او، مادرش حدیث است. بیت و اموال و موقوفات ابن‌الرضا، به مادر او تعلق دارد.» سپس با دستانی لرزان رقعه را به‌سوی جمع می‌گیرد: «سُبْحَانَ مَنْ لَهُ مَقَالِیدُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْض، این رقعه مزین به مُهر خاتم ابن‌الرضاست.»

هنگامه‌ای می‌شود در سرسرای قصر، معتمد برمی‌خیزد، وزیر و قبیحه هم. جعفر انگشت تهدیدش را بالا می‌آورد و سپس بی‌آنکه چیزی بگوید، با قدم‌های محکم و عصبی از تالار خارج می‌شود.

۱۵

ـ به خدا قسم اگر من را به زنی ابوعیسی درآورَد، نفس کشیدن را بر خود حرام می‌کنم و آتش دوزخ بر خود حلال.

بریهه این را می‌گوید، ردا از سر برمی‌دارد و کنج اتاق می‌نشیند. نگاهش می‌کنم، به چشمانش که از شدتِ گریه ورم کرده، به صورتش که سرخ است و لب‌هایش که رنگ ندارند. می‌خواهم حرفی بزنم که حکیمه می‌گوید: «ابوعیسی سه زن دیگر هم دارد. آخر بریهه را می‌خواهد چه‌کار؟» سپس ادامه می‌دهد: «خورشید تازه طلوع کرده بود که جعفر به‌سراغم آمد. گفت می‌خواهد خندق فاصله‌ای را که بین بنی‌هاشم و بنی‌عباس است پر کند. او گفت قبیحه برایش پیغام فرستاده اگر بریهه، که نوهٔ اباالحسن است، به زوجیت ابوعیسی که پسرِ متوکل است درآید، دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند به اختلافات این دو خاندان دامن بزند. در تاریخ می‌ماند که بنی‌هاشم و بنی‌عباس دشمن که نبودند هیچ، دوست و خویش هم بودند.»

چند هفته بعد از محکمه، قاضی حکم به گشوده شدن در خانه ابن‌الرضا داد و پس از آن، من، کنیزان و غلامان به خانه بازگشتیم؛ چه وصلِ غریبی بود رسیدن به

خانه‌ای که روز رفتنم از سامرا ابامحمد را داشت و حال، مزارِ فرزندم را در خود جا داده بود. با گشوده شدن درِ خانه، محبان ابن‌الرضا از راه رسیدند و دیگر مردم شهر هم به تماشا آمدند. بعضی خود را بر مزار ابن‌الرضا و مولایم اباالحسن انداختند و بعضی هم به‌قصد سرک کشیدن در خانه و امورات ما، در حیاط خانه چرخ زدند. وصیت‌نامه ابن‌الرضا آتشِ ادعای جعفر را کم‌سو کرد؛ مردم با ظن و گمان به حرف‌هایش گوش می‌دادند. اما این اتفاق سوی دیگری نیز داشت؛ گماشته‌های معتمد، در هر کوچه و بازار، بر سر هر کوی و برزن می‌نشستند و می‌گفتند: «ابن‌الرضا عقیم بوده، هیچ فرزندی ندارد و به همین سبب مادرش را وصی خود خوانده است.» مردم نیز سرگردان و حیران، شاخه‌شاخه می‌شدند و هریک به‌طریق می‌رفتند. بعضی این اعتقاد را قوت می‌بخشیدند که ابن‌الرضا همان منجی است و روزی به جهان باز خواهد گشت و بعضی دیگر اصرار داشتند که ابن‌الرضا از دنیا نرفته و عروج کرده و بازگشتش نزدیک است؛ بعضی دیگر با ناامیدی می‌گفتند خدا بندگانش را به حال خود رها کرده است، بدون هیچ پیشوایی. در این میان جعفر دست‌بردار نبود. باور اینکه او وصی برادر نخواهد بود و در قصر هم جایی نخواهد داشت، برایش ناممکن بود و به‌خاطر همین، به ریسمان‌های زیادی چنگ زد؛ یکی‌شان ازدواج بریهه.

حکیمه کاسه‌ای آب به دست بریهه می‌دهد و می‌گوید: «نمی‌دانم جعفر چه در سر می‌پروراند. امروز وقتی حرف ازدواج بریهه را پیش کشید، به او گفتم فاصله میان ما و بنی‌عباس، تا قیامت پرشدنی نیست. مگر پس از شهادت ابن‌الرضا، کم ظلم روا داشتند در حق ما؟ یا در همین ماجرای وصیت‌نامه؟» بعد کاسه‌ای آب پر می‌کند برای خود تا آتش سینه‌اش خاموش شود.

بریهه سر به زانو می‌گذارد. کنارش می‌نشینم و دست نوازش به سرش می‌کشم. قاضی اموالِ فرزندم را دو نیم کرد، نیمی برای جعفر و نیمی برای من؛ حکمی داد که نه

حکم کتاب و قرآن بود و نه حکمِ هیچ آزادمردی. عباسیان نیز چون بنی‌امیه که فدک را از زهرای مرضیه گرفتند، قدمی دیگر برای بدنامی خود در تاریخ برداشتند.

بریهه سر بلند می‌کند و می‌گوید: «چه کنم جده؟ شما مانعش می‌شوید؟»

پلک بر هم می‌فشارم.

ـ برای اینکه مانع این وصلت شوم، هر کار خواهم کرد. اما اگر عروس بنی‌عباس شدی، بدان که تا همیشه نوهٔ اباالحسنی، برادرزاده ابن‌الرضا. بدان که هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمی‌تواند تو را از اصل خود دور کند. دندان بر جگر بگذار و صبوری کن. مصیبت‌هایی که به ما می‌رسد، در قیاس با مصیبت‌هایی که به زینب کبری رسید، چون ذره‌ای است مقابل کوه. پس دلت را به عقیله بنی‌هاشم بسپار.

سپس برمی‌خیزم و از میانِ صفحات قرآن، کاغذی بیرون می‌کشم. دست می‌چرخانم تا سنجاقی بیابم که حکیمه از کنارِ معجر، سنجاقی می‌گشاید و به‌سویم می‌گیرد. کاغذ را چهارتا می‌کنم و با سنجاق به یقه لباس بریهه محکم می‌کنم.

ـ این حرزِ مولایم، علی بن موسی‌الرضاست. مولایم هرگز این را از خود دور نمی‌کرد. تو نیز در تمامی این روزها، در خلوت خود زمزمه‌اش کن؛ لا سُلْطانَ لَکَ عَلَیَّ وَ لا عَلی سَمْعی وَ لا عَلی بَصَری وَ لا عَلی شَعْری وَ لا عَلی بَشَری وَ لا عَلی لَحْمی وَ لا عَلی دَمی...

از اتاق بیرون می‌روم. خنکی هوا بر صورتم می‌نشیند. حکیمه به‌دنبالم می‌آید.

ـ این سنت و سیاق عباسیان است. آن را از پیشینیان خود به ارث برده‌اند. مگر مأمون نبود که با اصرار و اجبار، دخترش را به همسری جدم، جوادالائمه، درآورد؟

ـ اگر جعفر اصرار به این وصلت داشته باشد، از ما هیچ کاری ساخته نیست. بریهه تابِ زندگی در قصر را ندارد. همه عمرش تباه خواهد شد. نگرانِ اویم حکیمه!

ـ چرا سربه‌راه نمی‌شود؟

ـ جعفر اگر نیت سربه‌راهی داشت، پس از مجلس محکمه، به قصر بازنمی‌گشت.

***

بعد از مجلس محکمه، جعفر به قصر بازمی‌گردد. خلیفه اذن ورود نمی‌دهد و او با هزار التماس وارد سرسرا می‌شود. وزیر و معتمد نشسته‌اند کنار هم و جعفر سربه‌زیر قصد سخن گفتن دارد.

ـ برای عرض خواهشی خدمت خلیفه و وزیرش رسیده‌ام. اگر اذن دهید، خواسته‌ام را به زبان بیاورم. اجابت این خواسته از سوی شما، برای هر دو طرف، خیر کثیر دارد.

وزیر خرمایی به دهان می‌گذارد و می‌گوید: «حرفت را کوتاه بزن و برو.»

جعفر نگاهی می‌اندازد به اطراف، می‌خواهد بر تخت بنشیند که معتمد می‌گوید: «چه کسی اذن نشستن داد؟»

جعفر سرخ می‌شود و پیشانی‌اش به عرق می‌نشیند.

معتمد با عتاب تقه‌ای به تخت می‌زند و با تحکم می‌گوید: «جرئت سخن گفتن نداری؟ از پدر و برادرت که هیچ، از مادرت هم رسم زندگی را نیاموخته‌ای؟ معاشرت امروزش و ایمانی که در سخنانش بود، مرا به شگفت واداشت. در خلوت بارها او را تحسین کرده‌ام و مدح گفتم، اما تو ننگ آن خانواده‌ای. بی‌هیچ شباهتی به فضل و کمال و علم و ادب آنان.»

وزیر لبخندی می‌زند به روی معتمد.

ـ سخنانِ شیرین شما می‌تواند راه و رسم زیستن به جعفر نشان دهد.

جعفر عمامه از سر برمی‌دارد، چون برده‌ای مقابل سلطان؛ و می‌گوید: «من از آن وصیت‌نامه بی‌خبر بودم. آنچه رخ داد مایهٔ شرم من است. اما راهی برای جبرانش دارم.»

وزیر ابرو بالا می‌اندازد.

ـ چه در سر داری؟

جعفر قدمی پیش می‌رود.

ـ خبر محکمه همه‌جا پیچیده، بیشتر از این‌هم خواهد پیچید. مردم دیگر چون سابق با من رفتار نمی‌کنند، کردارشان عوض شده. امروز در مسجد به من اقتدا نکردند. فهمیده‌اند من در مقامِ برادرم نیستم. مقام برادرم را به من بدهید، من سالانه مبلغ بیست‌هزار دینار بابت آن به شما می‌پردازم! اگر شما در مجلسی مرا وصی ابن‌الرضا بخوانید و بگوید مرا به‌عنوان جانشین او می‌شناسید، مردم دوباره به من ایمان می‌آورند.

جعفر با صدایی لرزان ادامه می‌دهد: «نه کاری با حکومت دارم و نه هرگز سخنی علیه قصر خواهم گفت. خواهانِ آنم که شما بخواهید، دوست می‌گیرم دوستانتان را و دشمن می‌دارم دشمنان شما را. این‌گونه علویان هم به‌سوی شما خواهند آمد، من نیز به آرزوی دیرینه‌ام دست می‌یابم.»

صدای قهقهٔ معتمد در سرسرا می‌پیچد و وزیر با ابروهای گره‌خورده، اشاره می‌کند به جعفر که پیش بیاید. سپس برمی‌خیزد و سینه‌به‌سینهٔ او می‌ایستد و آرام و شمرده می‌گوید: «ای احمق! امیرالمؤمنین معتمد و تمامِ خلفای پیش از ایشان، برای کسانی

که گمان می‌کردند پدر و برادر تو فرستادهٔ پروردگارند شمشیر کشیدند. سرها از تن جدا شد و بدن‌ها در زندان‌های نمور پوسید. چه آدم‌ها که تبعید شدند و چه جوانان که در خفا زجرکش گشتند. تو دیدی و خوب می‌دانی که با همه این‌ها ما موفق نشدیم آن‌ها را از عقیده‌شان منصرف نماییم. چرا؟ چون به پدر و برادرت و به این خاندان باور دارند. می‌دانی باور چیست؟»

و معتمد ادامه می‌دهد: «جهالت و حماقت را هم اندازه‌ای است و تو بر قلّهٔ آن ایستاده‌ای. اگر تو نزد رافضی‌ها از مقام پدر و برادرت بهره‌مندی، نیازی به تأیید ما نداری و اگر آن مقام را نداری، یقین بدان حتی اگر متوکل، مأمون و هارون هم از گور برخیزند، نمی‌توانند این مقام را به تو بدهند.» سپس کلاه بر سر می‌فشرد و رو به وزیر ادامه می‌دهد: «این مردک را از قصر بیرون کن، ما را با او مراوده‌ای نیست. هرکس بفهمد که من و تو و دیگر درباریان با احمق چون او دمخوریم، اعتبار دودمانمان به باد خواهد رفت.»

جعفر با چشمانی گشاد و تنی لرزان از خشم، می‌خواهد از خود دفاع کند، اما وزیر فریاد می‌زند: «نگهبان! این ابله را از اینجا بیرون ببر.»

***

ـ جعفر اگر نیت سربه‌راهی داشت پس از مجلس محکمه، به قصر باز نمی‌گشت و آبروی خود و ما را لکه‌دار نمی‌کرد. بازی پرفریبی دارد این دنیا. حکیمه جان! تو نزد بریهه باز گرد؛ دلشکسته است و مضطرب. با همان مهرِ بی‌پایانت مرهم گذار بر دلش.

ـ به چشم! تو چه می‌کنی؟

سری می‌چرخانم به‌سوی انتهای حیاط و خیره به تاریکی و نورِ کم‌جان فانوس

می‌گویم: «می‌خواهم خلوت کنم با مزارِ مولایم و ابن‌الرضا. شاید دردِ سهمگینِ این سینه سبک شد و آرام گرفتم.»

حکیمه پیشانی‌ام را می‌بوسد و من به‌سوی دو مزاری که این روزها ملجأ و پناهگاهم است، گام برمی‌دارم. قدم‌هایم پرشوق و زانوهایم سست و قلبم سنگین است. غرق در افکارم هستم و صورتِ خیس از اشک بریهه مقابلِ چشمانم است که صدای عثمان را می‌شنوم.

ـ ام‌الحسن!

او را می‌بینم با لباسی که روغن بر آن نقش زده است.

ـ اینجا چه می‌کنی؟ هاتف گفت روغن برده‌ای به بغداد.

عثمان دست می‌کشد به ریش‌هایش. بوی روغن از لباس‌هایش برمی‌خیزد و می‌زند زیرِ دماغم. از سال‌ها پیش نامه‌ها و توصیه‌های مولایم را در رطل روغن پنهان می‌کرد و به دستِ شیعیان می‌رساند و در عوض وجوهات و سؤالاتشان را باز می‌گرداند و حال، نائبِ مهدی من است.

عثمان لب تر می‌کند: «تازه از راه رسیده‌ام. درست وقتی که از اسب به زیر آمدم، سواری روی‌پوشیده به‌سویم آمد و این را به دستم داد.» مشت می‌گشاید و گردن‌آویزی را مقابلِ صورتم می‌گیرد، پولک‌های طلایی گردن‌آویز می‌لرزد، گردن‌آویز همان است که شجاع به من هدیه کرد و من به صَقیل. دستم توان پیش رفتن ندارد. این گردن‌آویز نزد عثمان چه معنی دارد؟ نکند صَقیل را... از هجوم این اندیشه می‌هراسم. عثمان حالم را می‌فهمد که به‌شتاب می‌گوید: «سوار، از قماش عباسیان بود. گفت به بانویتان بگو هرچه زودتر آن طفل را به ما تسلیم کن، وگرنه جای آویز، لباس‌های غرق در خونِ صَقیل را برایش می‌فرستیم. سپس بر کفل اسب کوبید و رفت.»

چهره صَقیل، چشمانش، ماه‌گرفتگی پیشانی‌اش، خنده‌های شیرینش، زبان تیزش، همه و همه مقابل چشمانم زنده می‌شود. سال‌ها کنارم بود، سنگِ صبورم بود، و اکنون نیز ناجی زنانِ خانه مولایش شده است. دلم چنان می‌جوشد که دوست دارم بر خاک بنشینم و مویه کنم. رو به عثمان می‌گویم: «صَقیل را از قصر به خانهٔ قاضی منتقل کرده‌اند تا زیرِ نظرِ زنِ قاضی که قابله است بماند.»

عثمان نفسی می‌کشد و نیم‌نگاهی به من می‌کند.

ـ نمی‌خواستم پیغام برسانم، اما خوفِ در خطر بودن صَقیل وادارم کرد به‌سویتان بیایم. از این می‌ترسم که او با کلامش به جانِ قبیحه یا زن قاضی نیش زند و سر خود بر باد دهد.

اشک پَرپَر می‌زند در کاسهٔ چشمانم. عثمان می‌پرسد: «شما خوبید بانو؟ انگار لرز به جانتان افتاده.»

ـ به‌سوی زن و فرزندت برو. حتم خیری است در این ماجراها.

عثمان ادامه می‌دهد: «مطلب دیگری نیز هست؛ می‌گویند نحریر خانه‌به‌خانه پی نرجس خاتون می‌گردد. هر روز به تعدادی خانه هجوم می‌برد.» سکوت کوتاهی می‌کند و سپس با صدایی آرام ادامه می‌دهد: «با خانهٔ حمزه فاصلهٔ چندانی ندارد.»

اشک از گوشه چشمانم می‌چکد.

ـ باید چاره‌ای بیندیشیم، شاید باید نرجس را از سامرا بیرون ببریم.

عثمان «شاید» را تکرار می‌کند، سر می‌خماند و می‌رود سمت در.

با گردن‌آویزی در دست می‌نشینم بینِ مزارِ مولایم ابالحسن و فرزندم ابن‌الرضا. به بغض اذن می‌دهم که بشکند و به چشم‌ها اجازه می‌دهم که ببارد. خداوندا! سال‌ها پیش، وقتی قدم به خانه مولایم نهادم، صَقیل دخترکی بود کوچک‌تر از من؛ مهر پدر

نچشیده بود، آغوش مادر به یاد نداشت و از وقتی خود را شناخته بود، سمانه خاتون را دیده بود و حکیمه را. می‌گفتند با کاروان اسرا به مدینه آمده و خوش‌سرنوشت بوده که سر از خانه مولایم درآورده است. وقتی عروس خانه آنان شدم، بی‌آنکه کسی به صَقیل دستور دهد، دورم چرخید و به من نزدیک شد. خداوندا! آن دختر تمام عمرش را صرف خدمت به من و مولایم کرد. من او را مأمور به این کار کردم، من از او خواستم ادعا کند به آبستن بودن، خداوندا! اگر گزندی به او برسد، اگر... نرجس را چه کنم؟ او رنجور است، تاب ندارد، اگر دست نحریر به او برسد، اگر عباسیان او را بشناسند... سر بر مزارِ اباالحسن می‌گذارم و می‌نالم: «مگر من چند دست دارم؟ چند چشم؟ چند زبان و چند دل؟» بعد به خاکِ مزارِ فرزندم چنگ می‌زنم و می‌گویم: «جگرم شرحه‌شرحه است، چاک‌چاک. کاش این دلتنگی را پایانی بود.» و آرام زمزمه می‌کنم: «فَفَرِّجْ عَنّا بِحَقِّهِمْ فَرَجاً عاجِلاً قَرِیباً کَلَمْحِ الْبَصَرِ أَوْ هُوَ أَقْرَبُ.» اشک چون باران می‌بارد از چشمانم به خاک، و مشامم پر می‌شود از عطری آشنا. به‌آرامی سر برمی‌دارم و فانوس کنارِ دستم را بالا می‌گیرم. او را می‌بینم، سیاهی و درشتی چشمانش را، ابروانِ کمانی و مشکی‌اش را که شبیه‌ترین است به ابن‌الرضا.

۱۶

نحریر به خانه حمزه بن علی رسید. فقط چند قدم فاصله داشت با گشودنِ در خانه او و یافتنِ نرجس خاتون، اما به یکباره شیپورِ جنگ نواخته شد. حال صدای سم اسبان، کوبشِ گام‌های سربازان بر زمین، گردوخاک برخاسته در کوچه‌پس‌کوچه‌ها و شیونِ شیپورها، یعنی جنگ قوت گرفته است و آتشش به‌زودی خاموش نمی‌شود. شهر به یکباره خالی شده است. سامرا چنان در سکوت فرورفته که گویی هیچ‌وقت سرباز و نگهبان به خود ندیده و جوش‌وخروش‌های نحریر را نیز.

هاتف صبح امروز برایم خبر می‌آورد که صاحب زنج به بصره حمله کرده است؛ حمله‌ای عظیم به‌قصد تصرف این شهر، و بصره شهری نیست که معتمد بتواند به‌راحتی از آن بگذرد، پس همهٔ قشون و سپاهش را به‌صف کرده برای جنگ با سیاه‌پوستان و بردگانی که از چند سال پیش دست به قیام زده‌اند، اما هنوز سرکوب نشده‌اند.

اکنون با غوغایی در سر، بعد از مدت‌ها پشتِ چرخ نخ‌ریسی نشسته‌ام، نخ می‌ریسم و افکارم را رشته‌به‌رشته به یکدیگر می‌بافم. صاحب زنج داستانی غریب دارد؛ مدت‌ها پیش ظلم بنی‌عباس چنان اوج گرفت و نابرابری آن‌قدر زیاد شد که

بردگان سیاه‌پوست برای نجات خود به تکاپو افتادند. با آنان چنان رفتار می‌شد انگار که انسان نبودند و همین ظلمِ بی‌پایان موجب شد مردی به نام علی بن محمد، بردگان را به خود بخواند و صاحب قیام شود. او روزگار بر عباسیان سیاه کرد. قیام‌های متعدد، حمله‌های بی‌وقت، خونخواهی و میل ناتمام به انتقام، صاحب زنج را هر بار قوی‌تر از روز پیش ساخت. امروز نیز بصره شده است آماج تیرهایشان.

نخ‌ها را دور دوک می‌پیچم، اندیشه‌ای در ذهنم قوت می‌گیرد. شاید این آشفتگی راه نجات باشد، راهی برای خلاصی صَقیل، راهی برای سعادت بریهه. دست از دوک می‌کشم و قمر را می‌خوانم. با همان نگاهِ دوخته به زمین، در آستانه در می‌ایستد. صدایش نرم و کم‌جان به گوشم می‌خورد: «امرْ بانو جان!»

ـ هاتف را به نزد من بخوان جانِ مادر.

چند لحظه بعد، هاتف نفس‌زنان، با پیشانی به عرق نشسته مقابلم می‌ایستد. از طلوع خورشید حصیرهای خانه را به آب انداخته و می‌شوید تا گردوخاک از رویشان بگیرد.

ـ در را ببند و پیش بیا.

دوزانو می‌نشیند. از خوف اینکه نکند کسی گوش ایستاده باشد، به‌زمزمه می‌گویم: «نقشه‌ای در سر دارم. اکنون که قصر و شهر خالی شده از سربازان، نمی‌توان به فکر نجات صَقیل بود؟»

هاتف آستین‌هایش را پایین می‌کشد.

ـ می‌دانید که او در خانه قاضی حبس شده است.

ـ اگر وضع قصر چنان باشد که گفتی، قاضی اکنون تمامِ ساعت روز و شبش را نزد خلیفه می‌گذراند.

نفس عمیق می‌کشد.

ـ باید به اطراف خانه قاضی بروم و آنچه را در حوالی خانه‌اش جریان دارد ببینم.

ـ پسرعثمان را هم با خود ببر. از سجاد هم بخواه ما را از اوضاع قصر بی‌خبر نگذارد.

ـ و اگر همه‌چیز به وفق مراد بود؟

ـ صَقیل را از بند رها کن و او را به خانه بازگردان. اگر نتوانیم از این آشفتگی به نفع خود بهره ببریم، شاید دیدار با صَقیل به قیامت افتد.

هاتف دستی به محاسن نه‌چندان پُرش می‌کشد، منتظرم برخیزد و به‌دنبال پسر عثمان برود، اما او سربه‌زیر می‌گوید: «اگر صَقیل به سلامت آزاد شود، من نیتی در دل دارم که با شما در میان خواهم گذاشت. مادرم که از دنیا رفت، شما جای او را برایم پر کردید. این بار نیز باید برایم مادری کنید تا این دلِ بی‌قرار، قرار یابد.»

چهره‌اش که از شرم سرخ شده است لبخند می‌زنم و منتظرم نام قمر را به زبان بیاورد، اما او غرق در افکار خود می‌ایستد.

ـ نحریر به دستور معتمد با سربازان از سامرا رفته است. خاطرتان از سلامتِ نرجس خاتون جمع باشد.

زیرلب الحمدللهی می‌گویم و هاتف می‌رود.

حکیمه خود را به من می‌رساند، پیش از اینکه بنشیند می‌گوید: «چشم‌هایت می‌درخشد جده جان!» آنچه را به هاتف گفته‌ام در گوش حکیمه تکرار می‌کنم و او با چشمانی به اشک نشسته می‌گوید: «بریهه نشسته کنج اتاق و با هیچ‌کس سخن نمی‌گوید، در هفته‌ای که گذشت به‌اندازه انگشتانِ دست هم نخندیده است. کاش

چاره‌ای برای دلخوشی او می‌یافتیم.»

ـ من اطمینان دارم که بریهه عروسِ عباسیان نخواهد شد.

حکیمه تنش را جلو می‌آورد.

ـ آخر چگونه؟ جعفر از موضعش قدمی عقب ننشسته است.

دست بر دست حکیمه می‌گذارم، چروک‌های ریزِ پشت دستش را نوازش می‌کنم.

ـ می‌توانی پیغامی را به جعفر برسانی؟

ـ ساره را می‌فرستم به‌سوی خانه‌شان.

ـ نه، خود برو.

چین می‌افتد به پیشانی حکیمه. چشمانش همه سؤال است.

ـ به ساره اعتماد نداری؟

پشم‌ها را می‌شکافم از هم و می‌گویم: «بعد از ماجرای نرجس، یقین دارم یک نفر در بین ما چشم قصر است.»

ـ خود می‌روم.

ـ از جعفر بخواه پیش از نماز شام به خانه بیاید. اگر جعفر گردن کشید، بگو امر مهمی است که نیاز به حضور او دارد.

حکیمه برمی‌خیزد و من به موسی مبرقع می‌اندیشم، به حرف‌هایش، به آنچه روز ورودش به سامرا با هزاران شوق به زبان آورد. اکنون وقتش رسیده تا آنچه شود که موسی آرزو دارد.

چند ساعت از رفتن حکیمه می‌گذرد که جعفر می‌آید. حالا همه اینجاییم، درونِ اتاقی که خلوتگاه مولایم اباالحسن بود. موسی مبرقع با چشمانی پر از اشک از خاطرات

خود و برادرش می‌گوید، از روزهای کودکی‌شان وقتی که هر دو بر زانوانِ جوادالائمه می‌نشستند، وقتی که در حیاط خانه به‌دنبال یکدیگر می‌دویدند؛ و بعد می‌گوید: «شهادتِ اباالحسن، برادری که پناهم بود، قلبم را سوزاند. کاش من می‌رفتم و او می‌ماند.» شانه‌هایش می‌لرزد.

جعفر کلافه از شنیدن این حرف‌ها، می‌پرسد: «برای چه من را به اینجا خوانده‌ای؟»

موسی مبرقع اشک از چشم می‌گیرد. تکیه‌ام را می‌دهم به دیوار سردِ اتاق و می‌گویم: «همه‌مان می‌دانیم که ابوعیسی، پسرِ متوکل عباسی، خواهانِ بریهه شده و می‌خواهد او را به همسری خود درآورد و تو جعفر، به‌عنوان پدر و ولیّ بریهه، می‌توانی اذن به این کار دهی.»

جعفر با صدایی آرام می‌گوید: «یقین بدان اذن خواهم داد.»

نیم‌نگاهی به او می‌اندازم و دوباره می‌گویم: «همه‌مان می‌دانیم که وضعیت قصر به هم ریخته است، از عباسیان هیچ نمانده، که از آغاز نیز هیچ بودند. اما آشفتگی اکنون و نگاه به چگونگی مرگِ خلفای پیشین، برای هر هوشیاری کافی است تا بداند بنیانِ عباسیان بر آب است و دیر نیست روزی که برج‌وباورویشان فرو بریزد.» موسی مبرقع کلامم را تأیید می‌کند. جعفر هیچ نمی‌گوید. حکیمه با لبخند قوت می‌بخشد به قلبم و من باز ادامه می‌دهم: «دختران، نورِچشم پدرند. پدران در اعماق قلب خود، جز سعادت برای دخترانشان هیچ نمی‌خواهند و همهٔ مردم این شهر می‌دانند زنانِ دربار رنگ خوشبختی را نمی‌چشند، چراکه ملعبه‌ای هستند در دستِ شوهرهایشان؛ اگر زیبا باشند و خوش‌زبان در صدرند و اگر گوشت‌تلخی کنند و مطیع نباشند، در پستوهای قصر جا دارند؛ و کدام پدر است که چنین بختی برای دخترش بخواهد؟»

جعفر سر بلند می‌کند، نگاهم در نگاهش گره می‌خورد.

ـ چه می‌خواهی بگویی حدیث؟

تسبیح تربتم را زمین می‌گذارم.

ـ از روزی که حرف این وصلت را پیش کشیده‌ای، لبخند بر لبانِ دخترت ندیده‌ام. می‌دانم بریهه را تا چه حد دوست داری. پس از مرگ مادرش، دلخوشی‌ات به دلِ خوش او بوده و بس. تو برایش آرزوهای بلند داری. اما چه شده که تصمیم گرفته‌ای بریهه را برای رسیدن به رؤیاهایت خرج کنی؟

حکیمه به گریه می‌افتد و با صدایی بریده‌بریده می‌گوید: «روز مرگ مادرش را از یاد برده‌ای؟ وقتی نفس آخر را می‌کشید از تو چه خواست؟ خواست پناه دخترش باشی. جعفر! دخترت پوست و استخوان شده است. هیچ نمی‌خورد و هرچه می‌خورد قی می‌کند.»

جعفر مردد نگاهم می‌کند و من ادامهٔ سخنم را می‌گیرم: «این روزها همه‌مان رنجور و خسته‌ایم. تو معتقدی من دلت را شکسته‌ام و تنهایت گذاشته‌ام، معتقدی در حقت ظلم شده؛ اما تقصیر بریهه چیست؟ چرا او باید باقی عمرش را در حسرت بگذراند؟ دختر تو لایق این است که شوهری مهربان داشته باشد. مهربان و مؤمن.»

انتظار دارم جعفر تندی کند، اما فقط برمی‌خیزد، با اخمی غلیظ در چهره. سینه‌به‌سینه‌اش می‌ایستم. قد بلندش سایه می‌اندازد بر من.

ـ تو را اینجا خوانده‌ام تا بگویم، دخترت خواهانِ دیگری دارد. خواهانی که هرگز بر تخت نخواهد نشست، اما شرافتِ خانوادگی‌اش، نسبش، خوش‌نامی پدرش و جود و مهربانی جدش زبانزد همه است.

جعفر شاربش را به بازی می‌گیرد. رو به موسی مبرقع می‌گویم: «موسی! آنچه از من طلب کردی، از پدرِ بریهه طلب کن.»

موسی مبرقع به‌سوی جعفر دست دراز می‌کند، انگشتان او را می‌فشارد و می‌گوید: «پسرم محمد را می‌شناسی؛ از ایمان و ادب و مهر هیچ کم ندارد. همیشه آرزو داشتم صاحب زن و همسر شود، و چه همسری برازنده‌تر از دختر تو که زیرِ سایه جده‌ای چون حُدیث قد کشیده و در هوای جد و عمویش بالنده شده است؟ به شرافتم سوگند من و فرزندم، محمد، برای سعادت او کوتاهی نخواهیم کرد، اگر تو ما را لایق این وصلت بدانی.»

حکیمه به حرف می‌آید: «به خدا قسم که بریهه به این وصل راضی است. یقین بدان اگر او زن ابوعیسی شود، مدتی بعد، از کار خود پشیمان خواهی شد. مگذار هر روز و شب، دلخون از دلِ خون او باشی. چه کسی بهتر از محمد و موسی؟ دخترت را قربانی آرزوهای خود مکن جعفر، با این قیام که پا گرفته شاید هیچ منصب و قدرت و ثروتی باقی نماند، شاید همین فرداروز ابوعیسی کشته شود، یا چه می‌دانم...»

سکوت جعفر چنان سنگین است که حکیمه کلامش را نیمه‌تمام می‌گذارد. جعفر پیش از بریهه سه پسر داشت، اما همه رؤیایش این بود که دختری داشته باشد. مردان به کثرت پسرانشان مباهات می‌کردند و او همواره از خدا می‌خواست لایقِ داشتن دختر شود. بریهه که به دنیا آمد، جعفر سر از پا نمی‌شناخت، چنان می‌خندید و می‌گریست که همگان متعجب شده بودند. بریهه نیز عشق او را هزار کرد و به او بازگرداند؛ تا جعفر بر سفره نمی‌نشست. لب به غذا نمی‌زد؛ تا پدرش از راه می‌رسید، آغوش می‌گشود و گرد خستگی از سرورویش می‌گرفت. او برای پدرش همه بود و پدرش برای او همه. امان از دوستی دنیا که جعفر را از بریهه دور کرد، دور و غریبه.

جعفر پشت می‌کند به ما، گام برمی‌دارد به‌سوی در. صدایم رنگ التماس می‌گیرد: «تمام امید بریهه پس از خداوند، تویی. امیدش را ناامید نکن. او هنوز هم مهرت را به

دل دارد، بذر نفرت را در قلبش مکار.» جعفر دست به لنگهٔ در می‌گیرد. سرش افراشته نیست، چهره‌اش را نمی‌بینم، اما از شانه‌های افتاده‌اش می‌توانم حال زارش را حس کنم. باید حرف آخر را بزنم. می‌دانم کلامم جعفر را بیش از پیش خواهد شکست، اما ناگزیرم به این کار. پس شمرده‌تر از هر زمان می‌گویم: «بریهه قسم خورده اگر او را به ازدواج با ابوعیسی مجبور کنی، دیگر او را نخواهی دید. تاب فراق نازدانه‌ات را داری؟»

جعفر سر برمی‌گرداند، در نگاهش وحشتی غریب می‌بینم. رخش زرد و چهره‌اش پریشان است. به‌شتاب می‌گوید: «چه می‌گویی حُدیث؟»

رو می‌گیرم از او، و با نهایت تلخی در کلام می‌گویم: «از اتاق که بیرون رفتی، خود به نزدش برو و آنچه را گفتم از زبانش بشنو. فردا روز که پیکر بی‌جانش را در آغوشت گذاشتند، بدان که خود مقصری.»

لحظه‌ای صدای نفس‌های کشدارش را می‌شنوم و بعد زمزمه‌اش را: «به بریهه بگو من آنچه را می‌خواهم که او می‌خواهد.»

معجزه شده است! مهر پدری، بر شهوت مال و جاه پیشی گرفته است. «الحمدلله»گویان برای در آغوش کشیدن او برمی‌گردم، اما جعفر نمی‌ماند تا سرور من و خنده‌های حکیمه را میان گریه ببیند. موسی دست به‌سوی آسمان بلند می‌کند و هزارهزار شکر بر زبانش جاری می‌شود. حکیمه می‌رود سمت بریهه تا او را از غم برهاند و من رو به موسی مبرقع می‌کنم: «باید زودتر از سامرا بروید. ماندن در این شهر به صلاح بریهه نیست.»

موسی سر خم می‌کند: «خطبه که جاری شد، راهی می‌شویم سمت قم.»

بعد از مدت‌ها، قلبم پر گشته از طرب. تسبیح را در مشت می‌فشارم: «من برای کابینِ بریهه خواسته‌ای دارم.»

ـ هر چه باشد بر دیده‌ام جا دارد.

ـ می‌خواهم پیش از رفتن به قم، به‌سوی کربلا بروید. بریهه را به زیارت جدش سیدالشهدا ببرید.

با گفتن این حرف، اشک چنان از چشمان موسی به میانِ محاسنش می‌دود که من نیز، تاب نمی‌آورم. در میان اشک می‌گوید: «خداوند متوکل را نیامرزد که مزارِ جدم حسین را به آب بست و خاک کربلا را شخم زد!»

***

ـ به والله قسم! اگر این کلام که می‌گویی راست باشد، مزار حسین را به آب خواهم بست و خاک کربلا را شخم خواهم زد.

متوکل این را می‌گوید و جامِ درونِ دستش را می‌فشارد. سرباز خوف‌کرده عقب می‌رود، نزدیکِ درِ سرسرا، وزیر او را می‌خواند. سرباز یکه می‌خورد.

ـ رنگت چون میت است، جان بکن و بگو چه به امیرالمؤمنین گفتی که چنین برافروخته و با خود سخن می‌گوید؟!

سرباز نمی‌تواند چشم‌های ازحدقه‌بیرون‌زده‌اش را جمع کند، پس با همان صدای لرزان، خود را کنار می‌کشد و می‌گوید: «چند روز پیش، سپیده نزده بود که خلیفه مؤمنین مرا خواست و فرمود به‌سراغِ کنیزک آوازه‌خوانی روم که در یکی از خانه‌های سامراست. کنیز را از پیش می‌شناختم و نشانی خانه را می‌دانستم. به‌سوی اهل آن خانه رفتم، اما جز غلامی پیر، هیچ‌کس درون بیت نبود. غلام گفت که اربابش همراه عیال و همان کنیز راهی سفر شده‌اند و به‌زودی بازمی‌گردند.»

وزیر نیم‌نگاهی می‌اندازد به متوکل که زیرلب رجز می‌خواند و رو به سرباز می‌گوید: «بعد چه شد؟»

سرباز نیزه‌اش را از این دست به آن دست می‌دهد: «خلیفه از من خواست تا پیگیر شوم و بفهمم به کجا سفر کرده‌اند. من نیز اطاعت کردم. اما هیچ نیافتم. حال آن‌ها بازگشته‌اند و می‌خواهند برای اطاعت امر و جبران، در قصر حاضر شوند. من در گفت‌وگو با مرد خانه فهمیدم به کربلا رفته بودند، از سرِ جهل این خبر را به خلیفه رساندم و اکنون...»

ـ حال کجایند؟

ـ تا دقایق دیگر به قصر می‌رسند.

وزیر پیش می‌رود و سرباز به بیرون از سرسرا. متوکل یکپارچه آتش است. صورتش برافروخته است و چشمانش پر شده از رگه‌های خون. همین‌که نگاهش به وزیر می‌افتد، فریاد کشید: «زنده و مرده‌شان دست از سر ما برنمی‌دارند! حسین دیگر کیست؟ کیست که این‌چنین دلداده دارد و صاحبِ کنیزی رقصنده و آوازخوان به پابوسی‌اش می‌رود؟ غیرازاین است که مردی بود دنیاطلب که برای رسیدن به آرزوهایش فرزند و ایل‌وتبار خود را به کشتن داد؟ حسین! حسین! حسین! اباالحسن کم بود، نام حسین هم در سامرا پیچیده.»

وزیر تعظیم می‌کند و می‌گوید: «جانم به فدای شما! این‌چنین خشمی برای قلب مبارکتان خطر دارد. قبیحه بانو را خوانده‌ام تا کنارتان بنشیند و آرامتان کند. این جماعت مفلس را به حال خودشان رها کنید. بگذارید با تلی خاک خوش باشند و بس.»

قبیحه که وارد می‌شود، متوکل آنچه تا نوک زبانش آمده فرومی‌خورد. قبیحه روبندهٔ حریرِ زردش را کنار می‌زند و بر تخت می‌نشیند. انگشتری در انگشت می‌چرخاند و رو به غلام می‌کند.

ـ جامِ خداوندگار من را پر کن.

و بعد دهان به گوش متوکل نزدیک می‌کند و می‌گوید: «شنیدم چه چیزی شما را غضبناک کرده است. حق، همه با شماست و شما قدرت این را دارید که گردن یک‌به‌یک این جاهلان را بزنید تا دیگر رنج سفرِ سامرا تا کربلا را به جان نخرند و اگر قرار بر دراز کردنِ دستی باشد، سوی شما بیایند که شما، خلیفه‌اید و بزرگید و نور چشم.» بعد با لبخندی به لب و چشمانی خمار، جام به دست متوکل می‌دهد.

وزیر به پوزخندی رو به قبیحه می‌گوید: «شما را خواندم تا خلیفه را آرام کنید، نه اینکه هیزمی به هیزمِ خشمشان بیفزایید. این جاهلان اگر دست‌به‌دست هم دهند، فتنه‌ای آغاز می‌شود که ما را تاب ایستادگی برابرش نیست.»

قبیحه انگار هیچ نمی‌شنود، چون دوباره سر به گوش متوکل نزدیک می‌کند و این بار با صدایی سراسر شور می‌گوید: «من به درایت و کیاست شما مؤمنم.»

متوکل رام شده و به وزیر می‌گوید: «برو ببین آن کنیز و صاحبش آمده‌اند یا نه.»

و لحظه‌ای بعد، صدای شیون و زاری کنیزک آوازه‌خوان و صاحبش می‌پیچد در قصر. آنان به اصرار و التماس می‌خواهند متوکل آن‌ها را عفو کند. اربابِ کنیزک می‌گوید: «این کنیز برای شما! تقدیم به شما! پیشکش به محضرتان! خدا را گواه می‌گیرم اگر می‌دانستم دلتان هوای نغمه‌اش را می‌کند، او را با خود به سفر نمی‌بردم. زنم اصرار کرد او را با خود ببریم، گفت کنیزی است همیشه محبوس در خانه. شما مرا عفو کنید.»

دختر اشک‌های درشتش را از صورت می‌گیرد و رو به متوکل می‌گوید: «تا هر ساعت که اراده کنید برایتان می‌زنم و می‌خوانم، شاید که جبرانِ غیبتم باشد.»

متوکل قطره شربت روان‌شده را از چانه‌اش می‌گیرد، چشم ریز می‌کند و از مرد می‌پرسد: «سؤالم را پاسخ گو و خلاص شو.»

مرد ادامه می‌دهد: «جانم به فدای شما! عمرم به فدای شما! سؤالتان بر چشم من!»

ـ برای چه و به امر چه کسی به کربلا رفته بودی؟

مرد جاخورده از این سؤال، همان‌طور که زانو زده مقابل تخت، می‌گوید: «همسرم! تقصیر اوست. زن اصرار کرد.»

فریاد متوکل بلند می‌شود: «برای چه؟ برای چه‌کاری؟»

مرد سر به زیر می‌اندازد، انگشتانش را به بازی می‌گیرد و پس از سکوتی کوتاه می‌گوید: «سال‌هاست که در انتظار فرزندیم. زنم دیگر تاب ندارد بی‌طفل روزگار بگذراند. کارش مدام شده اشک و آه و فغان. چندی پیش از من خواست تا چاره‌ای بیندیشم و من هیچ چاره نداشتم؛ تا اینکه خود دست‌به‌کار شد و به در خانه اباالحسن رفت. البته این را بدانید، حضرت خلیفه! پا درون خانه‌شان نگذاشته.»

متوکل لب می‌جود.

ـ حرفت را تمام کن.

مرد مردد و با مکث سخن از سر می‌گیرد: «به در خانهٔ اباالحسن رفت و همسرش را ملاقات کرد.»

قبیحه تابی به ابرویش می‌دهد.

ـ حُدیث را؟

ـ نامش را نمی‌دانم بانو. اما آن زن گفته بود مولایش اباالحسن، وقتی بیمار و زار می‌شود، از اطرافیانش می‌خواهد به کربلا بروند و دعا کنند تا سلامتی‌اش را بازیابد، یا وقتی فردی برای حاجتی به در خانه‌اش می‌آید، هزینهٔ سفرش را می‌دهد و می‌گوید به کربلا برو و حاجتت را از مولایم حسین بخواه.

وزیر قدمی به‌سوی مرد برمی‌دارد.

ـ یعنی اباالحسن مردم را به‌سوی کربلا هدایت می‌کند؟ آخر چرا؟

ـ همسرم همین را از ام‌الحسن پرسیده است و پاسخ گرفته که اباالحسن فرموده: «خدا اجابت دعا را، زیر قبهٔ سیدالشهدا قرار داده است.» زنم که این کلام را شنید، چون مرده‌ای که زنده شود، جان یافت و به هزار التماس از من خواست راهی کربلا شویم. همه‌اش همین بود امیرالمؤمنین! رحم و مروت کنید به حالِ زنی که در آرزوی مادر شدن است.

متوکل با دست اشاره می‌کند که مرد برخیزد و بیرون برود. کنیزک تنبورش را بیرون می‌کشد تا بنوازد. متوکل فریاد می‌زند: «گورت را گم کن!»

هنوز مرد و کنیز قدم بیرون نگذاشته‌اند که صدای متوکل در سرسرا می‌پیچد: «دیزج یهودی را بخوانید! تمام قبرهای کربلا را ویران خواهم کرد، زمین آنجا را شخم خواهم زد و آب بر آن خواهم بست تا بر مزار حسین کشت و زرع کنند؛ آن‌وقت دیگر قبه‌ای نیست و اجابتی نیز...»

***

ـ خداوند متوکل را نیامرزد که مزارِ جدم حسین را به آب بست و خاک کربلا را شخم زد! اما چه ثمر؟ آب هرگز مزارِ سید شهدا را فرانگرفت و کربلا هنوز هم کربلاست و حسین هنوز کشتی نجات است.

اشک از صورت می‌گیرم. موسی می‌گوید: «به روی چشم جده! بریهه را به کربلا می‌برم و سپس به قم.»

در اتاق گشوده می‌شود، حکیمه سراسر شور، در آستانه در می‌ایستد و پشت او، بریهه با گونه‌های گل‌انداخته و چشمانی شرم‌آلود. سر بلند نمی‌کند و من برای بوسیدنِ

روی ماهش پیش می‌روم. موسی بر محمد و آلش درود می‌فرستد و من می‌گویم:
«مبارک است جانِ مادر!»

۱۷

صدای هق‌هق بی‌پایانِ قبیحه که زانو زده بر زمین و صورتش را با دست پوشانده، در سرداب می‌پیچد. معتمد با ابروهای درهم، اشاره می‌کند به غلام تا قدحی آب به قبیحه برساند. غلام کاسه‌ای پر می‌کند و به‌سوی قبیحه می‌رود، اما او با چانه‌ای لرزان رو به معتمد می‌گوید: «جانم را بستان، هرچه را دارم و ندارم، اما نام عبدالله را مبر.»

معتمد لم می‌دهد به مخده، تخمه‌ای از ظرف برمی‌دارد و بین دو دندان نیش می‌گذارد. نگاهش را می‌دوزد به تصویرِ آهو و شیری که بر دیوارِ سرداب نقش زده‌اند و بی‌حوصله پاسخ می‌دهد: «بس است! دست از این اصرار بی‌ثمر بردارد. مگر قصد کرده‌ام سر از تنش جدا کنم که چنین مویه می‌کنی؟» بعد زیرلب می‌غرد: «می‌خواستم ساعتی در سرداب با خود خلوت کنم، مگر می‌گذارد؟!»

قبیحه با دستش کاسهٔ آب را پس می‌زند: «من جز عبدالله هیچ ندارم. همه دلخوشی‌ام و همه زندگی‌ام اوست. ورود او به حکومت، کم از قربانی کردنش ندارد.»

معتمد پوست تخمه را تف می‌کند بر زمین و با صدایی آرام می‌گوید: «دست بردار قبیحه! روزی که زنِ پدرم شدی، طفلی خرد بودم. اما خوب به یاد دارم که پس از ورود تو به قصر، مادرم، تمامِ سوگلی‌های متوکل و هر آن‌کس که به چشمش می‌آمد یا در بَرِ او جا داشت، با آمدن تو به حاشیه رفت. وزرا و قضات می‌دانستند که افسار متوکل به دست توست. تو قدرت را می‌فهمی، ثروت را با جانت لمس کرده‌ای، لذت بودن در رأس را چشیده‌ای. پس اکنون نیز زمام قلبت را در دست بگیر. این عواطفِ زنانه و بی‌جا را کنار بگذار. به حکومت، سیاست، به تاریخ بیندیش، به نامت که جاودان خواهد شد.»

قبیحه زل می‌زند به حوض و انارهای سرخِ شناور در آب، می‌گوید: «روزی به تاریخ می‌اندیشیدم، اما حال نه. خوب می‌دانم اگر نامی نیز از من در تاریخ بماند، نیک نیست. سیاست و قدرتی که مانع مرگ پسرم معتز نشد، چه ثمر دارد؟ از سیاستی که قصد ربودن نوه‌ام عبدالله را دارد می‌گریزم، چرا که چون گردابی است که می‌بلعد و هیچ اثری از قربانی به جا نمی‌گذارد.» معتمد چین به پیشانی می‌اندازد و بینی بالا می‌کشد. قبیحه که آرامشش را می‌بیند، می‌گوید: «آن روز که ما را به قصر آوردی نقشه امروز را در سر داشتی؟ به طمع عبدالله به‌سراغ من آمدی؟»

خون به صورتِ معتمد می‌دود، صاف بر تخت می‌نشیند و با غیظی غلیظ می‌گوید: «حقْ آن بود که می‌گذاشتم در مکه بپوسید. تو زن خلیفه بودی، مادر خلیفه بودی، اما هر دوی آن‌ها مردند. بگو ببینم، وقتی آنان نیستند، تو در قصر چه می‌کنی؟ به چه جرئت می‌تازی و دستور می‌دهی؟»

سپس پیراهنِ بلند سپیدش را مرتب می‌کند، جامی از غلام می‌گیرد و پیش از نوشیدن می‌گوید: «پدرم شأن بسیاری برایت قائل بود و من نیز می‌خواستم آبرویت

را حفظ کنم. وقتی تو را با آن وضع اسفناک از سامرا بیرون انداختند، دلم برایت سوخت. به تخت که نشستم، برای اینکه نشان دهم مروت دارم و رسمِ مردانگی می‌دانم، به‌سراغ تو و نوه‌ات آمدم. می‌خواستم شما را در قصر جا دهم، اما جاریه را که کنیز تو بود دیدم و امان از دلدادگی! او از من خواست تو را چون سابق ببینم، همان قبیحهٔ قدرتمند، هر چند که می‌دانستم این کلام و خواست خود او نیست، اما پذیرفتم تا دلخوش باشد.»

قبیحه به‌سختی خود را از زمینِ نمور سرداب می‌کَند، دامنش کشیده می‌شود روی زمین و در چندقدمی معتمد، چون تنها بازماندهٔ یک جنگ سخت، می‌نالد: «من نیز برای تو و حکومتت کم نگذاشتم در این چند سال. هر زمان که کوشیدی تا ابن‌الرضا را زمین بزنی، یا از خانه‌اش سر دربیاوری، به احوالات زنان و کنیزان خانه‌شان آگاه شوی، سینه سپر کردم و سائلان و قابله‌ها و کنیزانِ مخفی را با وعده درهم و دینار و طلا، به خانه‌شان فرستادم تا خاطر تو آسوده باشد که زن آبستنی نیست و طفلی متولد نشده است. بعد از مهروموم شدن خانه ابن‌الرضا، چه کسی زنان و کنیزان را تفتیش کرد و بدنام شد؟»

معتمد دندان‌قروچه‌ای می‌کند: «مزدش را گرفته‌ای. هنوز هم زنان قصر تا کمر برایت خم می‌شوند. مگر همین را نمی‌خواستی؟ اگر نمی‌خواستی که هرگز خود را در امور قصر داخل نمی‌کردی، هرگز جاریه را واسطه نمی‌کردی.»

قبیحه آهی می‌کشد و بغض فرومی‌خورد: «عبدالله من سن‌وسالی ندارد. هیچ از حکومت و قدرت و سیاست نمی‌داند. این دالان پرپیچ‌وخم و تاریک را نمی‌شناسد، زبان نرم ندارد، زیرک نیست، هنوز مرگِ پدرش را از یاد نبرده، پر از خشم است، هر بار که سخن از پدرش به میان می‌آید، رجز می‌خواند که روزی سر از تنِ قاتلین پدرش

جدا خواهد کرد. او همه را در مرگ پدرش دخیل می‌داند. سبک‌سر است و منتظر نشتری تا عقده‌ها و کینه‌هایش را بیرون بریزد و اگر قدمی کج بردارد، نه یک نفر، که تمام دربار برایِ از میان برداشتن او قیام می‌کنند.»

معتمد که کلافه شده برمی‌خیزد، اناری از طبق نقره برمی‌دارد و شروع می‌کند به فشردنش.

ـ مگر می‌خواهم او را بر تخت بنشانم که چنین می‌گویی؟ وضع حکومت آشفته است قبیحه! صاحب زنج هنوز عقب ننشسته. سربازان زیادی را از دست داده‌ایم و کرورکرور سربازِ زخمی و بیمار داریم. نحریر زخم سختی برداشته و از طرفی وزیر در بستر بیماری است.

با دندانْ زخمی کوچک به جان انار می‌اندازد، آب سرخ انار شره می‌کند میان ریش‌هایش.

ـ نمی‌دانم این مرض لاعلاج از کجا آمد و به جان او زد؛ آن‌هم در این وضع به‌هم‌برآمده. طبیب می‌گوید کاری از دستش ساخته نیست. اکنون که با تو به مشاجره برخاسته‌ام، گوش و چشمم به در است که نکند خبر بیاورند عبیدالله بن خاقان مُرده. آن‌وقت می‌دانی چه می‌شود؟

معتمد نگاه در نگاه قبیحه، منتظر جواب است و قبیحه شانه بالا می‌اندازد: «می‌دانم. همه این‌ها را از برم، اما از عبدالله چه برمی‌آید؟ او سرش گرم کتاب است و شعر و ساز و تنبور. در خلوت این قصر با استادان می‌نشیند و قصیده می‌گوید. سال‌ها کوشیده‌ام که او را از قدرت دور نگه دارم.»

ـ من از عبدالله فقط نامش را می‌خواهم. ابن‌معتز بودنش را، همین و بس. او را در کنار خود جای می‌دهم و زمزمه ولایتعهدی‌اش را به گوش همه می‌رسانم،

آن‌وقت آنان که طرف‌دار معتز بودند و هواخواه او، آنان که هنوز ارادت دارند به پسرِ مرده‌ات، گرد مرا می‌گیرند، گرد این تخت را.

قبیحه پشت می‌کند به معتمد. قلبش در سینه تند می‌زند، نفس‌هایش به شماره افتاده و عرق بر پیشانی‌اش نشسته.

ـ پس بگو! عبدالله ملیجک است تا تخت و تاج تو حفظ شود.

معتمد که تا کنون خشمش را فروخورده، انار مکیده‌شده را به درون حوض پرت می‌کند و به یکباره می‌غرد: «دهانت را ببند!» قبیحه هیچ نمی‌گوید و معتمد با غضبی بیشتر ادامه می‌دهد: «من به کیاست تو ایمان داشتم، اما دیگر نه. در تمام این روزها نه فرزند ابن‌الرضا را یافته‌ایم، نه مادرش را. هراس آشکار شدن آن طفل از یک‌سو و هراس پیشروی صاحب زنج و تصرف قصر از سوی دیگر مرا به مرز جنون کشانده است.» قبیحه در سکوت به معتمد می‌نگرد و او با آهی برخاسته از دل می‌گوید: «این روزها فکر می‌کنم کاش ابن‌الرضا بود و می‌توانستم به‌سراغش بروم و به تضرع و زاری از او بخواهم برایم دعا کند.»

قبیحه پوزخندی می‌زند و این بار با صدایی بلند می‌گوید: «خرافات را از جده‌ات شجاع به ارث برده‌ای؛ که او نیز زنی بود کوته‌فکر و گاه‌وبیگاه دلش می‌رفت برای اباالحسن و ام‌الحسن و ابن الرضا.»

معتمد چشم گرد می‌کند. به‌سوی تختش بازمی‌گردد، دستهٔ کنده‌کاری‌شده تخت را می‌فشارد و پاسخ می‌دهد: «خرافات؟ ابن‌الرضا را در زندان انداختم، قسی‌ترین و سفاک‌ترین‌ها را بر او گماشتم، او را در قفسِ حیوانات انداختم، هم آدم‌ها سر مقابل او به زیر انداختند، هم حیوانات. همین عبیدالله بن خاقان که در بستر است و روبه مرگ، به یاد ندارم در حضور ابن‌الرضا نشسته باشد؛ به چشم دیده‌ام مقابلش

می‌ایستد و سر خم می‌کند و خاک قدم‌هایش را نیز توتیای چشم. بعد از متوکل را به یاد بیاور؛ منتصر یک سال بر تخت نشست، مستعین سه سال، پسرت معتز چهار سال و عمر حکومت مهتدی به سال هم نکشید. به والله اگر جدم هارون‌الرشید زنده بود و این‌ها را می‌شنید، حتم از شرم دق می‌کرد. ما رو به زوالیم قبیحه! زوال! اگر دعای ابن‌الرضا نبود، اکنون من نیز زنده نبودم و تخت و تاجی نداشتم.»

قبیحه که سرمهٔ شره‌کردهٔ چشمان درشتش، صورتش را سیاه نموده، برمی‌گردد و این بار نه با التماس، بلکه با خشمی نهفته می‌غرد: «دعای او تو را بر تخت نشاند و نفرینش فرزندم معتز را هلاک کرد. نمی‌گذارم ابن‌معتز را از من بگیری!»

معتمد به نقش آهویی که در دهان شیر است می‌نگرد و صدایش می‌پیچد در سرداب: «از یاد نبر که تو با دستان خود پسرت معتز را به کام مرگ فرستادی؛ خود تو!»

۱۸

«خداوندا! به من رحم کن، به من که بنده ضعیف توام. آن دختر که در بند است و ماه‌هاست از حالش بی‌خبرم، برای حفظ جانِ آخرین حجت تو بر زمین، خود را به خطر انداخته. مگذار و مخواه که داغ مرگش بر قلبم بنشیند و تا همیشه خجل باشم. در این شهر غریب تو حافظ و یاورشان باش تا سلامت بازگردند.»

دست پایین می‌آورم و تعقیبات می‌گویم، عطرِ خوشِ نان تازه از درزِ در عبور می‌کند و در شامه‌ام می‌پیچد. دختران در مطبخ مشغولند به پختن نان جو. عطر نان و غم را با هم فرومی‌خورم که به‌ناگاه صدای کوبیدنِ در حیاط، محو به گوشم می‌رسد. تسبیح زمین می‌گذارم و به‌شتاب برمی‌خیزم. ردا بر شانه مرتب می‌کنم. به‌شوق گام برمی‌دارم به‌سوی در که حکیمه درِ اتاق را می‌گشاید. مضطرب می‌پرسم: «هاتف بازگشت؟ صَقیل را با خود آورد؟ او سلامت است؟»

حکیمه سرش را به نشانهٔ نفی تکان می‌دهد.

خبرِ مرگ عبیدالله بن خاقان را سجاد به هاتف رساند و هاتف به من. پسر عثمان

که اطراف خانه قاضی پاسبانی می‌داد به‌سویمان آمد و گفت: «قاضی و زنش، به‌همراه کنیزان و غلامان، جملگی به قصر رفته‌اند و جز یک نگهبان هیچ‌کس درون خانه نیست.» بهترین فرصت بود، برای رها کردن صَقیل از بند.

نفسی می‌کشم و می‌پرسم: «پس چه کسی به در کوفت؟»

حکیمه نگاهی به ایوان می‌اندازد و نیم‌نگاهی به من. می‌گوید: «زنِ یوسف شاشی است. گریان و پریشان آمده، با تو کار دارد.»

حکیمه مرا به‌سوی ایوان می‌برد. یوسف شاشی را می‌شناسم، مردی است از اهالی سامرا. زنش را سال‌ها پیش وقتی که همنشین و هم‌سِر بود با مادر متوکل بارها دیده بودم و پس از مرگ شجاع، هرگز.

قدم به ایوان می‌گذارم. قمر و ساره کنار یکدیگر ایستاده‌اند و زن بر پله‌های ایوان نشسته است. گلو صاف می‌کنم و رو به او می‌گویم: «اهلاً و سهلاً! خانه، خانه شماست، به اندرون بیایید که مهمان حبیب خداست.»

زن همین که صدای مرا می‌شنود، می‌ایستد و سر برمی‌گرداند. از آن زنِ بشاش مشتی پوست مانده بر استخوان، با چین‌های نشسته بر گوشه چشم و پیشانی. پیش می‌روم و او، بی‌هیچ حرفی چنان می‌گرید که حکیمه می‌گوید: «آخر کلامی حرف بزن زن، خون به دلمان کردی.»

زن را در آغوش می‌گیرم، سر به شانه‌هایم می‌گذارد؛ تمامِ جانش می‌لرزد. بی‌حرف پشتش را نوازش می‌کنم، اشک‌هایش می‌نشیند بر شانه‌هایم و می‌نالد: «شوهرم یوسف دیگر جانی در بدن ندارد. تمامِ اطبا را به بالینش آورده‌ایم، اما علاجی برای دردش نمی‌یابند.»

خبرِ مریضی سخت یوسف دهان‌به‌دهان چرخیده است. مردم کوچه و بازار در هر

نشست از او سخن می‌گویند و ثروتِ بی‌حدی که به پای طبیبانِ بغداد و مکه و مدینه ریخته است. زن خود را از آغوشم بیرون می‌کشد.

ـ طبیبی را از مصر به سامرا آوردیم، هفته‌ها در خانه‌مان، شب و روز دوا ساخت و در حلق پیرمرد ریخت، کیسه‌کیسه درهم و دینار گرفت و سرآخر گفت که مرضش لاعلاج است و سَحر امروز از خانه‌مان رفت.

دستانِ سردش را در دست می‌فشارم و نگران، نیم‌نگاهی می‌اندازم به در. هاتف دیر کرده است، باید اکنون می‌رسید. نکند بلایی بر سر صَقیل آمده؟ نکند نگهبانان قصر از قصد ما باخبر شده‌اند؟

حکیمه رو به زن می‌گوید: «شفا به دستِ خداوند است. با این اشک‌ها که می‌ریزی، این تضرع و زاری که داری، با این دلِ شکسته به درگاه پروردگار برو و از او طلب شفا کن. مردت سر پا خواهد شد اگر خدا بخواهد.»

زن سرش را تکان می‌دهد، لب می‌گزد، با چشمانی پرخون، نگرانی و بغضش را در پس لبخندی کم‌جان پنهان می‌کند و می‌گوید: «آری، شفا به دست پروردگار است و مولای این خانه.» از حرفش جا می‌خورم. ساره را می‌خوانم تا برای زن آب بیاورد و او صدایش را بالا می‌برد: «آب نمی‌خواهم ام‌الحسن! هیچ نمی‌خواهم. تنها طلب من از شما، این است که بگذارید مولایتان را ببینم. از او بخواهم برای یوسف دعا کند. شفای یوسف در دستان اوست.»

حکیمه به‌سوی ما می‌آید و دعوتمان می‌کند به درون اتاق. زن را به‌سختی همراه خود می‌کنم و در را می‌بندم. نمی‌نشیند، هراسان می‌پرسد: «اینجاست؟ در این اتاق؟»

ـ آشوب نباش. نامت را به من بگو.

ردایش را جمع می‌کند و با نگاهی آکنده از خستگی و غم، به‌آرامی می‌گوید: «نامم

رباب است.»

ـ چه شد که به اینجا آمدی؟ تو را قبلاً نیز دیده بودم...

ـ امیدم از همه ناامید شده. می‌گویند یوسف، که تنها کس من در دنیاست، به‌زودی می‌میرد. چه باید می‌کردم؟ مرگش را به تماشا می‌نشستم؟ نه، من دیده بودم که این خانه پناه است. من شجاع را دیده بودم وقتی به درِ این خانه می‌آمد، دست‌پُر برمی‌گشت. باید می‌آمدم، باید خودم را به پای مولایتان می‌انداختم.

حکیمه تکیه‌اش را از دیوار برمی‌دارد و رو به رباب می‌گوید: «خوب است که مهر این خاندان را به یاد داری.»

ـ آری، به یاد دارم... درست است... آن روز شما بر ایوان به دوختنِ جامه‌ای مشغول بودید.

خیره می‌شود به من و ادامه می‌دهد: «آن روز که همراه شجاع به خانه‌تان آمدم، ما با یکدیگر هم‌کلام شدیم. آن روز نیز مانند اکنون، عطر نان تازه می‌آمد. شما نشسته بودید پای تنور و سرخ و عرق‌کرده نان می‌پختید.»

نگاه از رباب می‌گیرم، بوی نانِ تازه سرک می‌کشد به درون اتاق.

***

نفس عمیق می‌کشم و عرق از پیشانی می‌گیرم. قرصی از نان تازه را درونِ طبق می‌گذارم و از پای تنور برمی‌خیزم تا نان را به مولایم اباالحسن برسانم، که صَقیل مرا می‌خواند و می‌گوید: «مادر متوکل، همراه چند نفر دیگر پشتِ در ایستاده‌اند و اذن ورود می‌خواهند.» طبقِ نان در دستم خشک می‌شود.

حکیمه می‌پرسد: «شجاع اینجا چه می‌کند؟»

نمی‌دانم. هیچ پاسخی نمی‌یابم، صَقیل با اشاره حکیمه، در به رویشان باز می‌کند. شجاع، با قامتِ درشتش پا به حیاط می‌گذارد. یک زن در عقب او گام برمی‌دارد و دو نگهبان هم پشتِ‌سرشان. خوشامد می‌گویم و دعوتشان می‌کنم به خانه. شجاع روبنده را بالا می‌زند و چشمان خیس از اشکش، دوباره تر می‌شود. رو به زنی که کنارش ایستاده می‌گوید: «گفته بودم ام‌الحسن سراسر مهر است و عاطفه.» زن شانه بالا می‌اندازد. روبنده‌ای حریر دارد و چشمانِ میشی‌اش را دوخته به من. شجاع مرا رها می‌کند و می‌گوید: «رباب، زنِ یوسفِ شاشی، یکی از بزرگان سامراست؛ چون خواهر است برای من، رازدار و همدم.»

رباب پاسخ نمی‌دهد و من با لبخند به رویش سلام می‌کنم. حکیمه، صَقیل را می‌خواند و طبقِ میوه پیش می‌کشد برای مهمان‌های ناخوانده‌مان. شجاع به من می‌گوید: «حیف از دستان شما نیست که نان بپزد؟»

می‌خندم. آرام و از ته دل و می‌گویم: «نان پختن برای ولی خدا و فرزندانش، بهترین مشغولیت دنیاست برای من.»

حکیمه با تردید رو به شجاع می‌پرسد: «برای چه به اینجا آمده‌اید؟ هر بار سربازان و نگهبانان را به‌سراغ ما می‌فرستید و این بار... نگویید که برای مهمانی به خانه برادرم آمده‌اید.»

نگاه شجاع به سیب‌های سرخ و آبدارِ درون طبق گره خورده، شرمگین می‌گوید: «آنچه به طلبش به اینجا آمده‌ام، در خیالِ بسیاری نمی‌گنجد، اما من مادرم. فرزندم متوکل چنان بیمار شده که لحظه‌ای آسایش ندارد. دمل‌ها از جای‌جای بدنش سر برآورده‌اند، هر روز خونابه و چرکشان افزون می‌شود و دمل‌ها بیشتر. تب به جانش زده، ساعتی چنان می‌سوزد که هیچ برفابی آرامش نمی‌کند و بعد چنان به خود می‌لرزد

که گرمای هیچ هیزمی را توانِ نجاتش نیست. طبیبان بسیاری که به گِردش هستند، می‌گویند باید نشتر به دمل‌ها بزنند و آنچه از چرک در آن است بیرون بکشند و اگر این نکنند، به‌زودی فساد تمامِ بدنش را می‌گیرد و از بوی تعفنش احدی به او نزدیک نمی‌شود. اما هیچ‌کس قادر به این کار نیست. دمل‌ها بزرگند و عمیق و جرئت اطبا قلیل است و اندک.»

شانه‌های پهن شجاع می‌لرزد. حکیمه آهی می‌کشد و می‌گوید: «شما با اینکه می‌دانید خداوند اعجاز را در دستانِ برادرم قرار داده، باز به او ظلم می‌کنید. به والله که مردمانی هستید شگفت که ایمان دارید و ایمان ندارید.»

شجاع سر به زیر می‌اندازد و رباب صدایش را بلند می‌کند: «گفته بودم ناامیدت می‌کنند. برخیز زن! برخیز تا برویم.»

من بی‌آنکه به حرف‌های زنِ یوسف توجه کنم، سیبی سرخ مقابلِ شجاع می‌گذارم و می‌گویم: «مولای من اباالحسن، درون اتاق است. اکنون به نزدش می‌روم و او را از احوالتان آگاه می‌کنم. یقین بدانید که او دست هیچ سائلی را خالی بازنمی‌گرداند، هیچ تضرعی را بی‌پاسخ نمی‌گذارد و اندوه هیچ دلی را تاب نمی‌آورد.»

برمی‌خیزم و رو به رباب که با اخمی غلیظ نگاهم می‌کند، ادامه می‌دهم: «مولای من، هیچ چشمِ گریانی را نادیده نمی‌گیرد.»

به‌سوی اتاق می‌روم که کلام شجاع مرا متوقف می‌کند: «بمان بانوی من! نذر کرده‌ام ده‌هزار اشرفی به مولایم تقدیم کنم و شفای پسرم را بگیرم.» سپس از زیر ردا، همیان‌هایی بیرون می‌کشد که همه‌شان نقشِ مُهر او را دارند.

ـ از داشتنِ پسری چون متوکل شرمگینم. به مولایتان بگو به حرمت مادر بودن مرا ناامید نکند.

حکیمه کلافه از اشک‌های شجاع، سری تکان می‌دهد و می‌نشیند پای تنور، دست میانِ ظرف آب می‌برد و بعد خمیر پهن می‌کند. راه رفته را بازمی‌گردم و طبق نان تازه را برمی‌دارم و از مولایم اذن ورود به خلوتش را می‌گیرم.

***

عطرِ نانِ تازه را به سینه می‌کشم و سر بلند می‌کنم رو به رباب.

ـ آری، تو را به یاد دارم، آن نان را و آن کیسه‌های مهرشده را.

حکیمه خود را به‌سختی از زمین می‌کَند: «برادرم دمل‌های متوکل را درمان نمود، اما متوکل چه کرد؟ سرباز به خانه‌اش فرستاد، به او بهتان زد و خواست برادرم را به جرم اندوختن مال برای قیام دستگیر کند. آن لحظه که فهمید شجاع همیان‌ها را به مولایم پیشکش کرده، از شرم در زمین فرونرفت؟» بعد آهی می‌کشد، بغض فرومی‌خورد و می‌گوید: «می‌روم برای رباب قرصی نانِ تازه بیاورم.»

به مهربانی‌اش لبَخند می‌زنم. پیش از رفتن در گوشش زمزمه می‌کنم: «اگر خبری از صَقیل شد، مرا آگاه کن.»

حکیمه می‌رود و رباب ادامه می‌دهد: «وقتی با شجاع به قصر بازگشتیم و دستورِ اباالحسن را به اطبا گفتیم، جملگی خندیدند. عبیدالله بن خاقان گفت ضرری در این دستور نیست و اباالحسن از همه داناتر است. اطبا نیز خاموش شدند. پی گوسفند را با گلاب مخلوط کرده و ساییدند و بعد بر دمل‌ها گذاشتند. ساعتی نگذشت که متوکل چشم‌هایش را بست و به خوابی آرام فرورفت. دمل‌ها به‌آرامی سر باز کردند و بوی تعفن در سرسرا پیچید. تا سَحر تمامی دمل‌ها از بین رفته بودند.» هیچ نمی‌گویم و او تنش را پیش می‌کشد: «مرا ناامید نکنید.»

دستش را می‌فشارم و پاسخ می‌دهم: «یأس از شیطان است. اکنون که به اینجا

آمدی و عرض حاجت کردی، صدایت به گوشِ مولایت رسیده. به خانه برو و هر صبح و شام بر سجاده، از پروردگارت شفای یوسف را بخواه، آخرین حجت خداوند را واسطه قرار بده و منتظر باش. یقین بدان هم‌اکنون مولایت از حالت باخبر است. بیش از این کاری از من ساخته نیست.»

رباب اشک از صورت می‌گیرد. با نگاه به جانش مرهم می‌نهم. می‌پرسد: «او کجاست؟»

ـ جایی همین حوالی.

برمی‌خیزد. مشایعتش می‌کنم که حکیمه با چند قرص نان از راه می‌رسد. رباب قرص نان‌ها را برمی‌دارد، تکه‌ای به دهان می‌گذارد و باقی را زیرِ ردا پنهان می‌کند: «این‌ها را برای یوسف می‌برم، متبرک است.» بعد بوسه‌ای بر گونهٔ من می‌کارد و بوسه‌ای دیگر بر گونه حکیمه خاتون و به‌شتاب، از ایوان به‌سوی حیاط می‌رود.

حکیمه سر به گوشم نزدیک می‌کند و می‌پرسد: «چه به او گفتی که این‌گونه خاموش شد؟»

ـ به او گفتم...

اما فریاد خفه، ولی پرشورِ خادم جلوی در، کلامم را ابتر می‌گذارد.

ـ آمدند، آمدند!

پابرهنه به‌سوی در می‌دوم. در آستانه در هاتف را می‌بینم که به‌پهنای صورت می‌خندد و می‌گوید: «صَقیل در کمال سلامت است.»

پرده کجاوه کنار می‌رود و من بعد از مدت‌ها صَقیل را می‌بینم. او دلتنگ از کجاوه به زیر می‌آید. روبنده بالا می‌زند، رخش تکیده و زرد، اما لک پیشانی‌اش سرخ‌تر از همیشه است. عطر تنش را به سینه می‌کشم و می‌شنوم که: «صَقیل به فدایتان!»

هاتف به‌زمزمه می‌گوید: «ماندن جایز نیست. خوف دارم سربازان قصر بازگردند.»

دلتنگم، دلتنگِ نجوا با صَقیل، کاش می‌شد مرهم بگذارم بر زخم‌های جانش. اما در عوضِ همه حرف‌ها می‌گویم: «باید بروی جانِ مادر!»

صَقیل با غم عالم در صدایش می‌گوید: «چرا رنج ما تمامی ندارد؟»

بوسه‌ای بر سرش می‌کارم: «چه ابا از رنج؟ که پروردگارمان فرمود: "لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِي كَبَد."»

صَقیل بی‌صدا می‌گرید، من هم. باید دل از یکدیگر بکنیم و او باید راهی بیت حمزه بن علی شود.

۱۹

ـ اکنون، امام شیعیان چه کسی است؟

احمد بن اسحاق، منتظر پاسخ، نگاهش را می‌دوزد به من. عثمان بی‌صدا ذکر می‌گوید و حکیمه، آشفته از این پرسش می‌گوید: «چه جای این پرسش؟ که تا کنون تو یاورِ پدر و برادر و برادرزاده‌ام بودی.»

احمد. سرخ می‌شود از شرم.

ـ مرا مؤاخذه نکنید خاتون! ناگزیرم به این پرسش که اگر نبودم نزد شما و ام‌الحسن نمی‌آمدم و این کلام به زبان نمی‌راندم.

حکیمه هیچ نمی‌گوید و سکوت در اتاق حاکم می‌شود. احمد شیعه واقعی و دوستی حقیق بوده تا به امروز. پدرش و جدش نقل حدیث کرده‌اند از مولایم جعفر صادق و موسی کاظم، و او تمامِ عمرش را با ارادت و محبت به آل‌علی گذرانده است. روزگار زیادی خدمت مولایم اباالحسن بود و بعد هم، برای ابن‌الرضا چون چشم، امین و ثقه و صادق. حال این سؤال بی‌وقتش مرا مبهوت کرده و این اصرار برای گرفتنِ

پاسخ، بهتم را بیشتر. پس انگشتان دستم را در هم گره می‌کنم و می‌پرسم: «تا کنون هر زمان که از وضع شهر و شیعیان پرسیده‌ام، عثمان به من خبر رسانده که تو چون شیری غران، از آل‌علی دفاع می‌کنی، دسیسه‌ها و فتنه‌ها را با کلامت می‌خوابانی و برای آنان که اهلِ حقند از وصی ابن‌الرضا می‌گویی. حال این سؤال را که می‌کنی، چه علت دارد؟»

رنگ از لبان احمد می‌رود و عرق‌های درشت بر پیشانی‌اش می‌نشیند، آرام دست به‌سوی شالِ کمرش می‌برد و رقعه‌ای بیرون می‌کشد. رقعه را در دست می‌فشارد و آن را مقابل من می‌گذارد.

حکیمه می‌پرسد: «این دیگر چیست؟»

ـ زبان من قاصر است از شرح. خود نامه را بگشایید و بخوانید.

دست دراز می‌کنم و نامه را که از عرق دست احمد چین خورده، می‌گشایم و همین که چشمم به خطوطِ نامه می‌افتد، قلبم به سینه می‌کوبد. حکیمه گردن می‌کشد و چشم ریز می‌کند بر خطوط نامه و می‌گوید: «این را جعفر نوشته؟»

امتحان‌های الهی، قدر و مقدارشان یکی نیست، پروردگار هرکس را به‌قدر قلبش، رنج می‌دهد و این قلب دیگر تاب رنج ندارد، رنج فرزند ناخلف را. فرزندی که از دربار بیرونش کردند و او در چشم‌برهم‌زدنی آنچه را به‌ناحق از اموال برادر به او رسیده بود، نوشید و باخت.

حکیمه می‌پرسد: «چه نوشته؟»

نامه را به دستش می‌دهم و او بلند می‌خواند:

و بعد از سلام بر پیامبر و فرزندانش؛ از جعفربن علی به احمد بن اسحاق؛

من تنها بازمانده و وصی از بنی‌هاشم، تنها فرزند ذکور علی بن محمد و تنها برادر

حسن بن علی در این نامه، امامت خود را اعلام می‌کنم، چرا که پس از برادرم، من وصی و جانشینش هستم. علم دین می‌دانم، حلال و حرام را از برم و به کلیه علومی که مردم به آن نیازمندند آگاهم و دانا. پس از فتنه و فتنه‌گران بیزاری بجو، به‌سوی من بیا و آنچه پیش از این از ابن‌الرضا می‌طلبیدی از من بطلب، که خداوند به راستی و درستی من بصیر و سمیع است. و احمد! این پیغام به پیروان برادرم برسان و از هرکس که در این ماجرا شک داشت و مرا برحق نمی‌دانست، بپرس: "پس اکنون امام شیعیان کیست؟"

والسلام.

حکیمه رو به احمد می‌گوید: «مرا به دختری علی بن محمد، فرزند رسول خدا قبول داری؟»

احمد سر تکان می‌دهد: «به‌حتم خاتون!»

حکیمه با صدایی در غایت استواری می‌گوید: «چندی پیش، احمد بن ابراهیم به‌سراغ من آمد و پرسید پس از ابن‌الرضا، شیعیان به چه کسی پناه ببرند؟ و من به‌صراحت پاسخش را دادم که به‌سوی جده بیایند. احمد بن ابراهیم دل‌قرص نشد و باز پرسید: "آیا یک زن وصی مولای ماست؟" و من پاسخش گفتم که به طریق جدم، حسین بن علی عمل کنید؛ چرا که آن حضرت در ظاهر، خواهرش زینب را به‌عنوان وصیّ انتخاب نمود، درحالی‌که زینب کبری هرآنچه علی بن حسین از علم الهی بیان می‌فرمود، انجام می‌داد و گفتار و رفتار او، مستند به دانش حضرت بود و فلسفهٔ این کار، حفاظت از وجود مقدس ولی‌الله. هرآنچه جده می‌گوید، وام‌گرفته از آخرین فرستاده خداست، او چون ماه است در این روزگار پر مِه. باشد که شیعیان سر بر دامانش گذارند و راه بیابند!»

بغض در گلوی حکیمه می‌شکند، دستش را در دست می‌گیرم و او می‌گرید.

ـ عصر، عصر حیرت است و عاصیان و ناکسانی چون جعفر بسیار. خداوند نگذرد از هرکسی که خون به دل خاندان رسول‌الله کند! این روزها ما در خانه خود نیز غریب و تنهاییم.

احمد بن اسحاق خجل و آشفته می‌گوید: «مرا عفو کنید. خداوند را شاهد و ناظر می‌گیرم که این سؤال، سؤال من نیست. در مسجد بودم که جعفر نامه را به دستم رساند و ناچارم کرد به گشودن و خواندنش. صدها مرد دوره‌ام کردند و ادعای جعفر را شنیدند. عده‌ای به او گرویدند و عده‌ای دیگر، مرا نایب خود کردند به پرسیدن این پرسش. عثمان شاهد است که هرچه گفتم از مصلحت و حکمت پروردگار، افاقه نکرد. کاش می‌شد پرده از مقابل چشم‌هایشان بردارم و آنچه خود دیده بودم و اکنون شب و روزم را با شیرینی خاطره‌اش می‌گذرانم، برایشان هویدا کنم. چند سال پیش، من در همین اتاق برای عرضِ حاجتی خدمتِ مولایم ابن‌الرضا رسیدم...»

***

ـ مولای من! برای عرضِ حاجتی خدمتتان رسیده‌ام.

احمد بن اسحاق سربندش را بر زمین می‌گذارد و بعد دوزانو مقابل مولایش می‌نشیند. ابن‌الرضا قلم را آغشته می‌کند به دوات و بعد کلماتی بر کاغذ می‌نگارد. رقعه به پایانِ خود می‌رسد و ابن‌الرضا با تبسمی خرما به دهان می‌گذارد. ظرف به‌سوی احمد بن اسحاق می‌گیرد و می‌فرماید: «چه خواسته‌ای داری؟»

احمد خرما را از دست مولایش می‌گیرد و پاسخ می‌دهد: «لطف شما و عنایت پروردگار شامل حال من شده و در شهرهای دیگر کلام شما را که کلام خداست، به مردم می‌رسانم. اما... اما...» سکوت بر اتاق حکم می‌راند و احمد دوباره ادامه

می‌دهد: «اما می‌دانید که فشارِ عباسیان و حیله‌شان حد ندارد. هر بار که رقعه‌ای به دستم می‌رسد، بیم این دارم که نکند، گماشته‌ای از سوی عباسیان نامه شما را با نامه‌ای دیگر عوض کرده باشد، یا برای رساندن گزند به شیعیان، خطی به نامه افزوده باشد. امروز به اینجا آمدم تا از شما درخواست کنم چیزی بنویسید که من خطّش را ببینم تا هرگاه توقیعی بر من وارد شد، آن را بشناسم.»

ابن‌الرضا کاسه آب به لب نزدیک می‌کند و بعد زمزمهٔ «سلام بر جد شهیدم، حسین!» در اتاق می‌پیچد، قلم برمی‌دارد و احمد را پیش می‌خواند. کاغذی سپید مقابل خود می‌گذارد. احمد چشم از رقصِ قلم بر کاغذ نمی‌گیرد. ابن‌الرضا می‌نویسد و می‌نویسد، سپس می‌فرماید: «ای احمد! خط، با قلم درشت و ریز در نظرت مختلف می‌نماید. مبادا به شک افتی! اسلوب خط را ببین، نه ریز و درشتی آن را.»

نگاه احمد میانِ قلم و خط سرگردان می‌ماند. ابن‌الرضا قلم از روی کاغذ برمی‌دارد و رقعه را همراه قلم به‌سوی احمد می‌گیرد. احمد متعجب، به قلم می‌نگرد و بعد به مولایش که لبخندی شیرین بر لب دارد.

ـ یا للعجب! شما که خط می‌نوشتید، هزار بار تمنای داشتنِ این قلم که مبارک شده با دستان شما بر سرم افتاد، اما زبانم از گفتن آن قاصر بود.

بعد قلم بر چشم می‌گذارد و صدای الحمدلله گفتنش در اتاق می‌پیچد. ابن‌الرضا با نرمی از زمین برمی‌خیزد و رو به احمد می‌کند.

ـ و آنچه که برای آن به اینجا آمده‌ای. احمد بن اسحاق! خداوند متعال از اوّل خلقت آدم تا امروز زمین را خالی از حجت قرار نداده است و تا قیامت هم خالی نخواهد گذاشت.

احمد به‌شتاب می‌ایستد، جانش می‌لرزد از این کلام. لب می‌گزد و با صدایی لرزان

می‌گوید: «مولای من! آنچه در سر دارم از شک و سستی ایمان نیست. مردم هر بار که در گوشه‌وکنار شهر مرا می‌بینند، از جانشین شما می‌پرسند، از اینکه او متولد شده یا نه؟ چند روز و شب دیده؟ نامش چیست؟ و من خاموشم برابرِ همهٔ پرسش‌ها. شما در نامه‌ای مرا به تولدِ فرزندتان بشارت دادید، اما این چشم‌ها، این چشم‌های نالایق هرگز به دیدار روشن نشد. حجت خدا بعد از شما اکنون کجاست؟»

ـ فرزند من همان قائم بعد از من است و همان کسی است که دارای علائم پیغمبران، یعنی طول عمر و غیبت طولانی خواهد بود. بر اثر طولانی بودن مدت غیبتش، دل‌ها را قساوت می‌گیرد و جز افرادی که خداوند مهر ایمان بر دلشان زده و با امداد غیبی مؤید داشته، کسی در راه اعتقاد به او ثابت نمی‌ماند.

ابن‌الرضا چشم می‌گیرد از احمد و به‌سوی دری که درون اتاق است می‌رود، در را می‌گشاید و چند لحظه بعد، با طفلی در آغوش بیرون می‌آید؛ طفلی سه‌ساله، سراپا سپیدپوش، با چشمانی گیرا، سپیدپیشانی. او بر گونهٔ راستش خالی دارد که مانند مشک و عنبر بر صفحه‌ای نقره‌ای می‌درخشد و بر سرش گیسوانی پرپشت، سیاه و افشان.

احمد قدمی عقب می‌نشیند، سر می‌خماند و اشک از چشمانش به زمین می‌چکد.

ـ الله‌الله که چشمم تا به امروز برازنده‌تر و زیباتر و باطمأنینه‌تر و باحیاتر از این طفل ندیده است.

صدای هق‌هق احمد اتاق را پر می‌کند. ابن‌الرضا بوسه‌ای بر پیشانی فرزندش می‌کارد و می‌فرماید: «اگر نزد خدا و حجت‌های او مقامی والا نداشتی، فرزندم را به تو نشان نمی‌دادم. این کودک همنام و هم‌کنیه رسول خداست و همین کودک است که

زمین را بعد از آنکه از ظلم پر شد، پر از عدل خواهد کرد...»

***

ـ برای عرضِ حاجتی خدمتِ مولایم ابن‌الرضا رسیدم و مولایم از پشت همین در، جانشین و وصی‌اش را به من نشان داد.

احمد با دست به درِ درون اتاق اشاره می‌کند و بعد، بی‌محابا می‌گرید.

حکیمه نیم‌نگاهی به در می‌اندازد: «پس حجت بر تو تمام است.»

می‌دانم که احمد با این کلام حکیمه راضی نخواهد شد؛ او باید برای مردمی که پشت در خانه‌مان، در کوچه و بازار نشسته‌اند و به‌دنبال پاسخند نشانه‌ای ببرد درخور. افکارم هنوز تمام نشده، احمد می‌نالد: «خاتون! آنچه من دیده‌ام را کسی ندیده و از ندیده نمی‌توان انتظار باور داشت. نشانه‌ای نیز باشد، برای هدایت بسیاری کافی است. خوف دارم سکوت من و شما مهر تأیید زند به ادعای جعفر. جعفر این بار کتباً خود را وصی ابن‌الرضا خوانده است.»

عثمان آخرین دانه تسبیحش را می‌اندازد و می‌گوید: «حق با احمد است. عباسیان در هم پیچیده‌اند، صاحب زنج دست از پیشروی و حرب برنداشته، وزیر از دنیا رفته و صدهاهزار سرباز هلاک شده‌اند. شنیده‌ام زخم خنجرِ سینهٔ نحریر به عفونت نشسته. معتمد دیگر کسی چون او ندارد که به درون کوچه‌ها بیاید و مردم از دیدنش بهراسند و اعتقادشان را پس بزنند. اکنون که عباسیان سرگرم هلاکت خویشند، باید صدای جعفر را هم خاموش کنیم، چرا که این خاموشی می‌تواند دل‌های بسیاری را بتکاند و خواب‌زده‌های بسیاری را بیدار کند. من نیز موافقِ احمدم، اما نمی‌دانم آن نشانه چیست.»

حکیمه زیرلب پاسخ می‌دهد: «مگر همه‌چیز دنیا دیدنی است؟ حقیقت را باید با

قلب فهمید نه با چشم.»

به لبخندی خشمش را پاسخ می‌دهم: «خاتون جان! اهل حقیقت قلیلند و اهلِ باطل کثیر. تا بوده همین بوده. هرچه راه دشوارتر، یاران کمتر. پس از پیامبرمان، با اینکه جانشینی آشکار چون علی بن ابی‌طالب در صحنه بود، چند نفر گرد حق ماندند؟ روزگار امروز بسیار اعجاب‌انگیزتر است.»

نامه جعفر را برمی‌دارم. این نامه را باید پاسخی باشد. پس کاغذ را از میان تا می‌کنم و به‌سمت احمد می‌گیرم: «مولایم اباالحسن و فرزندم ابن‌الرضا، سال‌ها کوشیدند تا مردم با وکلای آنان در ارتباط باشند و در عصرِ نبودنشان به آن‌ها پناه ببرند و از شبهه‌ها در امان بمانند. یکی از این وکلا، که همه‌مان به درستی و راستی و وثوقش ایمان داریم، اکنون در این اتاق نشسته.»

احمد به عثمان می‌نگرد و عثمان سربه‌زیر، به ذکر گفتن ادامه می‌دهد.

ـ تو ای احمد! نامه‌ای بنویس و آنچه امروز از ما پرسیدی، در آن قید کن. نامه را خطاب به ولیّ حاضر بنویس. همان طفلی که در آغوش حسنم دیدی. بنویس و از او بخواه پرسش بی‌جوابت را پاسخ گوید. این رقعه را نیز، ضمیمهٔ آن کن و بعد همه را به دستِ عثمان بسپار که او سرسلسله وکلاست.

احمد نامه را از دستم می‌گیرد. برمی‌خیزم، حکیمه و عثمان و احمد هم. به‌سوی ایوان می‌روم و حکیمه هم‌قدم می‌شود با من.

ـ جده! مطمئنی که آن نامه از سوی نورِ چشمانم مهدی، پاسخی دریافت خواهد کرد؟ چه اندازه ایمان داری که ما از این معرکه به‌سلامت بگذریم؟

۲۰

صدای قبیحه سکوتِ اتاق را می‌شکند: «من از تو بیزارم! تنفر از تو با روح و جانم گره خورده. روزی تو را چون خواهر خویش دوست داشتم، اما آن مهر تبدیل شد به انزجار؛ انزجار از تو و از هرچه که به تو ختم می‌شود.»

چشمانش هنوز زیباست، نه به پرفروغی سابق، اما می‌درخشد. خال‌های کوبیده‌شده کنارِ چشمانش کمرنگ شده و چین‌وشکن‌های ریزی بر چهره‌اش نشسته. نگاه از من می‌گیرد و من پی پاسخ به این پرسش که: «او اینجا چه می‌کند؟»

چند دقیقه پیش فانوس را خاموش کردم و به بستر رفتم. چشم بستم و مهیای خواب شدم، اما صدای مشت‌هایی که بر تنِ چوبی در کوبیده می‌شد با زوزه باد در هم تنید و مرا هوشیار کرد. با سؤالی پشت نهانخانهٔ چشم‌ها برخاستم و خود را به در رساندم. قبیحه را دیدم که هاتف را پس زده بود و ایستاده بود در حیاط خانه.

با دست قبیحه را به نشستن دعوت می‌کنم. باد که قصد آرام شدن ندارد، خود را از درز در، به ما می‌رساند. شعلهٔ شمع بیش از پیش می‌لرزد، نور رقصانش می‌افتد روی

دیوارها. قبیحه می‌نشیند. یکی از زانوانش را بغل می‌گیرد: «امشب سال‌ها دشمنی را زمین گذاشته‌ام و به اینجا آمده‌ام.»

صدای کوبش در بلند می‌شود. سر برمی‌گردانم و سایهٔ حکیمه را می‌بینم. پرده سپید پنجره حائل است میان من و سایه. می‌دانم که حکیمه نیز از این دیدارِ بی‌وقت آشفته شده است. می‌خواهم او را به درون اتاق دعوت کنم که قبیحه انگشت تهدید بالا می‌آورد و می‌گوید: «باید تنها با تو سخن بگویم. بگو از اینجا برود.»

گلو صاف می‌کنم و صدایم را بالا می‌برم تا به گوش حکیمه برسد: «جای هراس نیست خاتون! آسوده به بستر بازگرد. قبیحه برای دیدار آمده.» لحظه‌ای نمی‌گذرد که سایه از پشت پرده محو می‌شود.

ـ آمدنت به اینجا در باورم نمی‌گنجد. حتم مهمی پیش آمده که تا اینجا آمده‌ای، آن‌هم بی کنیز و غلام، نیمه‌شب.

هیچ نمی‌گوید، فقط آهی می‌کشد و پره معجرش را به بازی می‌گیرد، انگار سخن گفتن برایش دشوار است؛ می‌پرسد: «تو از من بیزاری؟»

خنده‌ای تهِ چهره‌ام می‌نشیند و شانه بالا می‌اندازم.

ـ از تو بیزار نیستم و هرگز سبب نفرت تو را نفهمیدم. در این سال‌ها گزندی به تو رساندم که خود بی‌خبرم؟ با کلامی سنگ به شیشه قلبت زدم؟ روانت را آزردم؟ چه کردم مگر که تو این‌چنین از نفرت و دشمنی می‌گویی؟

قبیحه در جواب، با همان سر همیشه‌افراشته، تابی به ابروانش می‌دهد و می‌گوید: «دیگر چه باید می‌کردی؟» بعد دمل چرکین سینه‌اش سر باز می‌کند و شروع می‌کند به گفتن: «آن شب که زهیر خبر آورد تو عروس بنی‌هاشم می‌شوی را به یاد داری؟ کبابِ ران پخته بودم. من و تو هیچ سهمی از سفره نداشتیم، اما یک خبر موجب شد

آن سفره برای تو گسترده شود. من برای تو سفره گستردم و ام‌سکینه و زهیر، صد بار بیشتر مرا خواندند تا برایت آب بیاورم، نمک پیشت بگذارم و حتی بسترت را پهن کنم. کینه‌ات را همان شب به دل گرفتم. تو چه داشتی که من نداشتم؟ چه در وجود تو بود که من نمی‌دیدم؟ تو به یکباره خاتون شدی، بانو شدی، و من همان کنیز بودم که بودم. عروسی‌ات را به یاد آور، زنان زیادی برای همراهی تو از خانه زهیر به خانهٔ اباالحسن آمده بودند. کوچه گل‌باران بود، صدای تهلیل و تکبیر و کل کشیدن زن‌ها همه‌جا پیچید. تو را بر ناقه‌ای نشاندند، حریر سپید بر سرت انداختند، دورت را گرفتند، دستانت را بوسیدند، همه گوش بودند تا تو چیزی بخواهی. من کجا بودم؟ درون خانه، زانو بغل گرفته بودم و به حال خود می‌گریستم و حتی اذن نداشتم به‌دنبالِ کاروان بدرقهٔ تو بدوم و تماشا کنم. چرا؟ چون وظیفه‌ام پاسبانی از گوسفندان زهیر بود.»

باور اینکه بعد از این‌همه سال زندگی در کاخ و حکمرانی بر همهٔ زنان شهر، حسرت آن روز را می‌خورد، برایم دشوار است. زندگی می‌گذرد، اما رد خاطرات تلخ پاک نمی‌شود، گویی آدم‌ها پیر می‌شوند، اما از یاد نمی‌برند.

چین‌های دامنم را مرتب می‌کنم.

ـ من آن روزها، حتی خودم را نمی‌شناختم. باور اینکه در خانهٔ ولی خدا نفس بکشم و مادرِ فرزندانش باشم، از رؤیا هم عجیب‌تر می‌نمود. اما به یاد تو بودم، سراغ از تو گرفتم، نه یک بار، چندین بار. این را پیش از این‌هم گفته بودم.

قبیحه با خنده‌ای ناباورانه می‌گوید: «ام‌سکینه بارها خواست مرا به خانهٔ تو بفرستد تا کنیزت باشم. هر بار که کوتاهی از من سر می‌زد، فریادش به آسمان می‌رفت و بعد زهیر از راه می‌رسید و چنان تو را، مقام تو را، بر سرم می‌کوبید که گمان می‌کردم

پشته‌ای خارم.»

ـ گرد پیری بر زلفمان نشسته، این بهانه‌های کودکانه را کنار بگذار.

ـ کوشیدم به فراموش کردن این‌ها، اما مرگ معتز را چه می‌کردم؟ آنچه مرا به دشمنِ خونی تو و خاندانت بدل نمود، معتز بود. متوکل مرا دید و مهرم به دلش نشست، با خود اندیشیدم که فلاکت من پایان یافته و دوران سروری‌ام از راه رسیده، اما افسوس!

شمعی دیگر می‌گیرانم تا از تاریکی اتاق کاسته شود و می‌پرسم: «تو در ختنه‌سوران معتز چنان می‌درخشیدی و پرغرور گام برمی‌داشتی که چشم هر بیننده‌ای خیره می‌شد.»

ـ تو چه می‌دانی از جگر سوختهٔ من؟ از این دلِ داغدارم؟ من دیده بودم سمانه، مادرِ اباالحسن، چگونه عزتت می‌کند و چون پروانه به دورت می‌چرخد. گمان می‌کردم مادرِ متوکل نیز چون اوست، اما شجاع زبانی برنده‌تر از شمشیر داشت و من برایش یکی بودم چون ده‌ها کنیز دیگر متوکل. زمانی که مرا با متوکل صمیمی و آمیخته می‌دید، گمان می‌کرد تمامِ ستم‌های متوکل به بنی‌هاشم از سوی من است. تا گرهی به کارش می‌افتاد، برای سلامتی تو و فرزندانت نذر می‌کرد و به مسکین می‌بخشید. هروقت نامت را می‌شنید یا تو را می‌دید، چشمانش پر می‌شد از حسرت. یک بار صورت‌به‌صورت من ایستاد و گفت که آرزو داشته عروسی چون تو داشته باشد.

گره به ابرو می‌اندازد و دامنش را در مشت می‌گیرد: «فقط او نبود، حتی زنانِ دیگر این شهر نیز تو را دوست داشتند. سامرا از صدقه‌سرِ عباسیان سامرا شده بود، اما زنان این شهر در خلوت خود از تو حرف می‌زدند، از نجابت و آرامشت. حُدیث!

هزارهزار سکه به پایشان ریختم، هزارهزار درهم و دینار خرجشان کردم، در مجلس بزم جایشان دادم، اما تو برایشان چیز دیگری بودی. حتی به آن کنیز سیاه‌چهره‌ات و عشق که به تو داشت نیز رشک می‌بردم. همان که به خواست تو جانش را به خطر انداخت و سرانجام از خانهٔ قاضی فراری‌اش دادی. نامش چه بود؟ صَقیل. اکنون کجاست؟»

دهانم خشک شده است و دستانم لمس و بی‌حرکت. چند تار بیرون‌آمده مویم را زیر معجر می‌فرستم و رو به قبیحه می‌کنم.

ـ عزت دست خداست. خدا را شاهد می‌گیرم که اگر عزتی بین مردم داشته‌ام، اگر مهرم به دل کس می‌نشست، از وجود خودم نبود، از همنشینی با مولایم اباالحسن بود و مادری برای حسنم. هرگز خودم نخواستم کسی مرا بستاید. زیستن در سامرا، آن‌قدر پرحادثه بوده و آن‌چنان زخم بر جان و تنِ من زده که هرگز به این‌ها که می‌گویی نیندیشیده‌ام.

قبیحه هر دو زانویش را بغل می‌گیرد و چون دخترکی چانه بر زانو می‌گذارد. میانِ رشته‌های سیاهِ مویش، چند تار سپید می‌بینم و او این بار، با غیظ بیشتری پاسخ می‌دهد: «همین دیوانه‌ام می‌کرد. اینکه تو اصلاً مرا نمی‌دیدی. چنان سرگرم زندگی بودی، سرگرم همسری اباالحسن و مادری فرزندانت، که انگار نام من نیز به گوشت غریبه بود. بعد من روز و شب، در قصر به تو می‌اندیشیدم.»

ـ راه ما از هم جدا بود. این را خود به من گفتی.

قبیحه می‌غرد، برمی‌خیزد و عرض اتاق را با قدم‌های بلند چند بار می‌رود و برمی‌گردد.

ـ راه ما جدا بود، اما راه شوهران و فرزندانمان نه؛ جدا نبود که پسرت، پسرم

را نفرین کرد. به دعای پسر تو بود که معتز هلاک شد و جان داد و من همهٔ اعتبار و ثروتم را باختم و آواره شدم.

قبیحه این را می‌گوید، سر بر دیوار می‌گذارد و شانه‌هایش می‌لرزد. روز مرگ معتز همه در نزدیکی قصر بیتوته کرده بودند و روز اخراج قبیحه از سامرا، تمام شهر غلغله بود. خود را از زمین می‌کنم و دست بر شانه‌اش می‌گذارم.

ـ آنان که اولیای خداوندند، سراسر مهرند و مروت و عاطفه. دلشان چون گلبرگ لطیف است، بارها شنیده‌ام که اباالحسن و ابن‌الرضا بر سجاده‌شان برای هدایت دشمنانشان دعا کرده‌اند و برای بیدار شدن وجدان و فطرتشان استغاثه نمودند. از آنان که نور بودند، جز نور و روشنی به کس نمی‌رسد. حسن من، فرزند تو را نفرین نکرد.

قبیحه برمی‌گردد، صورتش سرخ است و چشمان درشتش پر از اشک. می‌خواهد حرفی بزند که انگشت بر لبش می‌گذارم و می‌گویم: «آنچه معتز را هلاک کرد، طمع بود. صالح بن وصیف سفاک بود قبیحه و امینِ معتز. شما خود به ترکان میدان داده بودید و چه کسی باور می‌کرد صالح علیه معتز و تو قیام کند؟»

***

ـ چه کسی باور می‌کند صالح علیه ما قیام کند؟

قبیحه این را می‌گوید و انگشتش را می‌گزد.

سرباز پیش می‌آید: «جناب خلیفه به سعید حاجب دستور داده ابن‌الرضا را از سامرا خارج کرده و او را چون مستعین به قتل برساند.»

قبیحه با نگاهی پر از خشم فریاد می‌زند: «خاموش باش ابله! چه جای گفتن این حرف‌ها؟»

سرباز سر به زیر می‌اندازد، اما خاموش نمی‌شود.

ـ تأخیر چندماههٔ حقوق سپاهیان موجب این شد که می‌بینید. ابتدا زمزمه‌های ناخرسندی لشکریان در قصر پیچید و سپس فریادهای اعتراض‌آمیز بلند شد. صالح بن وصیف به قصر آمد تا برای سربازان درهم و دینار طلب کند، اما خلیفه خواب بود. او به وزیر گفت: «سپاهیان ترک در انتظار حقوق معوقهٔ خویشند.» اما وزیر فریاد زد که: «ای سرکش! از کجا پول بیاوریم؟!» همین فریاد بود که خون صالح را به جوش آورد و وزرا را دست‌بسته از قصر برد. ما به‌سختی توانستیم خلیفه را به دخمه‌ای ببریم تا در امان باشد.

قبیحه عصبی و خشمگین به‌سمت تختِ خالی پسرش می‌رود و فریاد می‌زند: «جرعه‌ای آب به من برسانید!» غلام به‌سرعت کاسه‌ای آب پر می‌کند و قبیحه به یکباره آب را سر می‌کشد و بعد به صدایی سراسر غضب می‌گوید: «سرت را از تن جدا خواهم کرد صالح! بگذار موسی بن بغا از ری بازگردد. آن‌وقت چشمانت را از حدقه درمی‌آورم.»

سرباز که این کلام را می‌شنود، لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید: «بانو! پیک شما چندین روز است از سامرا رفته. به‌حتم باید تا کنون به موسی می‌رسید و موسی به سامرا. صالح سکه می‌خواهد و دینار. او را با سکه و دینار می‌توان خرید. مغربی‌ها نیز با ترکان یکی شده‌اند. انتهای این ماجرا چون شب، ظلمانی و تار است. قدرت ترکان را دست‌کم نگیرید.» قبیحه با اخمی غلیظ به سرباز نگاه می‌کند و سرباز با صدایی آرام ادامه می‌دهد: «روزی خلیفه گروهی از همفکران و محرمان اسرار خود را در مجلسی گرد آورد. سپس ستاره‌شناسی را احضار نمود تا مدت خلافتش را تعیین کند. یک نفر از ترکان که در مجلس حاضر بود، گفت: "من بیش از ستاره‌شناس از مدت خلافت

و عمر خلیفه آگاهم؛ تا روزی که ترکان هوادار خلیفه باشند و دوام حکومت او را بخواهند، او بر مسند خلافت مستقر خواهد بود و روزی که خلیفه مورد خشم آنان قرار بگیرد و علاقهٔ آنان از او قطع شود، آن روز پایان حکومت او خواهد بود!"»

قبیحه دستانش را مشت می‌کند و با گام‌های بلند به‌سوی درِ سرسرا می‌رود، اما در راهروی مرمرین قصر، سربازان و نگهبانان را نشسته و ایستاده می‌بیند، همه به تحصن و نیزه در دست. صالح میانشان ایستاده، ریش خرمایی‌رنگش را به بازی گرفته و به‌سوی قبیحه می‌آید. با لبخندی بر لب می‌گوید: «همه‌مان خواستارِ ملاقات با خلیفه‌ایم.»

رنگ از صورتِ قبیحه می‌پرد، گلو صاف می‌کند و می‌گوید: «خلیفه بیمار است و در بستر.»

صالح سری به‌تأیید تکان می‌دهد: «خداوند لباس عافیت به تنش بپوشاند. من و این سربازان، پنجاه‌هزار دینار می‌خواهیم. شما پنجاه‌هزار دینار به ما بدهید تا این غائله فروبنشیند، وگرنه باید منتظرِ جهنمی باشید در قصر.»

صدای فریاد و تشویق سربازان برمی‌خیزد. قبیحه پوزخندی می‌زند و رو به صالح می‌گوید: «خلیفه چنین مالی ندارد.»

ـ شما که دارید. وصفِ ثروتتان در عالم پیچیده.

ـ من نیز مالی ندارم. بمان و منتظر باش شاید مالیاتی از بلاد اسلامی به ما برسد، آن‌وقت شاید به پنجاه‌هزار دینارت رسیدی.

بعد بی‌توجه به صالح میانِ نگهبانان و سربازان که نامش را صدا می‌زنند و او را با الفاظی رکیک خطاب می‌کنند، راه می‌گشاید و به اتاقش پناه می‌برد.

شب به صبح می‌رسد، صبحی دیگر شب می‌شود و سه روز بعد از گفت‌وگوی

قبیحه و صالح، چنان همهمه‌ای در قصر می‌پیچد که هیچ‌کس را تاب ماندن در خلوت اتاق نیست. قبیحه همراه کنیز خود به راهروی قصر می‌آید و با دیدنِ سپاهیان ترک که به‌سوی اتاق معتز یورش می‌برند، چشمانش سیاهی می‌رود.

صالح بی‌توجه به او فریاد می‌کشد: «معتز را در هر سوراخی پنهان شده، بیابید. به صغیر و کبیر رحم نکنید. هرکس مانعتان شد با شمشیر از او استقبال کنید. من همین امروز معتز را می‌خواهم.» و سربازان چون مورهای مطیع، به هر سوراخ سرک می‌کشند.

قبیحه بی‌آنکه بخواهد زانو می‌زند بر زمین. صالح به‌سویش می‌آید و دندان‌های ردیف و سپیدش را با لبخندی بیرون می‌ریزد و بعد اشاره می‌کند به دو سرباز.

ـ مادر خلیفه را به بند بکشید و به حیاط قصر ببرید.

زنجیری به دورِ دستانِ قبیحه می‌نشیند و زنجیری دیگر به دور پاهایش. او را چون برده‌ای می‌کشند و به‌سوی حیاط قصر می‌برند. قبیحه با زاری و التماس سر برمی‌گرداند، فریاد می‌زند و یاری می‌طلبد، اما هیچ ثمر ندارد. انگار تمامِ اهالی قصر، از پیر و جوان، از عباسیان تا ترکان، پیرو صالحند و دشمنِ قبیحه و معتز.

قبیحه که زانو می‌زند در حیاط قصر، مردم به یکباره فریاد می‌کشند و هزار چشم از دیوارهای ساروجی قصر او را نظاره می‌کند.

درِ قصر را می‌گشایند و زنان و مردان سامرا، همه به درون قصر می‌ریزند. یک نفر فریاد می‌زند: «این عاقبتِ دشمنی با آل‌علی است.» و دیگری می‌گوید: «پسرت فرمان قتلِ ابن‌الرضا را داده بود، اما مولای ما فرمود که خوف به دل راه ندهند، چرا که معتز بیشتر از سه روز زنده نیست.» و دیگری با صدایی آمیخته با خنده فریاد می‌کشد: «امروز روز سوم است.» قبیحه سر بلند نمی‌کند. مردم هرکدام چیزی به‌سوی او پرت

می‌کنند، دندان‌های قبیحه از شدتِ لرز به هم می‌خورد. آفتاب سامرا به‌سختی می‌تابد، اما او می‌لرزد. ناگهان صدایِ همهٔ همهمه‌ها را خاموش می‌کند: «آوردند! خلیفه را آوردند!»

سرباز به کمرِ معتز می‌زند و او پابرهنه، با جامه خواب و موهای آشفته کنار مادر به زمین می‌افتد. صالح از راه می‌رسد. چکمه‌های چرمش زیرِ پرتو خورشید می‌درخشند. چنگ می‌زند به موهای معتز و او را از زمین می‌کند و بعد نعره می‌زند: «به این سربازها نگاه کن، به اینان که تشنه خون تواند! ما ترکان، تو را به قدرت رساندیم، حال هم قصد باز پس گرفتن این قدرت را داریم.» مرمرهای داغ کفِ پای معتز را می‌سوزاند، این‌پاآن‌پا می‌کند. سربازان می‌خندند و مردم با انگشت او را به هم نشان می‌دهند.

با اشاره صالح، سربازان پیش می‌آیند و با چماق‌های دندانه‌دار، جامه معتز را می‌درند، او لخت‌وعور است و سربازان خندان؛ نیزه‌ها به‌سوی پهلوی او روان و مردم مسرور. خون به‌آرامی از جای‌جای بدنِ معتز شره می‌کند روی زمین. سربازی سیلی محکمی به صورتش می‌نوازد و دهان معتز پر می‌شود از خون.

قبیحه به‌سختی برمی‌خیزد، صورتش غرق اشک است و جانش به عرق نشسته است. نگاه نمی‌کند به صورت معتز، فقط خود را بر چکمه‌های صالح می‌اندازد و ضجه می‌زند: «این کار را با او نکن. با پسرم چنین نکن.»

صالح او را به عقب هل می‌دهد.

ـ تو حاضر نبودی برای نجات فرزندت پنجاه‌هزار دینار هزینه کنی، پس حال مرگش را تماشا کن زنِ حریص!

و بعد صدای قهقهه‌اش در حیاط بزرگ قصر می‌پیچد.

***

ـ چه کسی باور می‌کرد صالح علیه معتز قیام کند؟ او نمک‌پروردهٔ شما بود.

قبیحه صورتش را با دو دست می‌پوشاند. کلامم را نیمه رها می‌کنم. می‌نالد: «سه روز به معتز آب و غذا ندادند، سه روز بر او سیلی زدند، با آب جوش تنقیه‌اش کردند و بعد، وقتی که از شدتِ عطش بر زمین افتاده بود، آب و نمک به او خوراندند. معتز من، پسر من، به فجیع‌ترین شکل بر دنیا چشم بست. صالح فقط پنجاه‌هزار دینار می‌خواست و من بر گنج زندگی می‌کردم. در زیرزمین اتاقم آن‌چنان دینار اندوخته بودم که توان شماره کردنم نبود. صندوقچه‌هایی پر از زُمُرّد و مروارید و یاقوت داشتم که کسی مانندش را ندیده بود. بعد برای پنجاه‌هزار دینار...»

با اینکه آگاهم به تمامی ظلم‌های معتز در حق اولاد علی، اما قبیحه را در آغوش می‌گیرم و پشتش را نوازش می‌کنم. واژه‌هایم خشکیده‌اند و فقط توان دارم در گوشش زمزمه کنم: «الا به ذکر الله...» او هرچه باشد مادر است و یک مادر اگر دلی به سیاهی و سختی سنگ خارا داشته باشد، باز هم هنگامی که به فرزندش می‌رسد، چون موم نرم می‌شود، چون گلبرگ لطیف و چون بلور شکننده. نمی‌دانم چقدر می‌گذرد، اما لرزشِ بی‌وقفه شانه‌های قبیحه آرام می‌گیرد. خود را از من جدا می‌کند و می‌نشیند کنج دیوار.

ـ عظمت این غم و عذابِ اینکه خود فرزندم را به کام مرگ فرستاده‌ام هرگز مرا رها نخواهد کرد. صالح مرا از سامرا بیرون راند و من در خانه‌ای میان مکه ساکن شدم. آن روز که از سامرا می‌رفتم هیچ نداشتم جز یک عزیز و حال که بازگشته‌ام به سامرا، این شهرِ مخوف می‌خواهد همان یک عزیز را هم از من بگیرد، همهٔ دارونـدارم را.

ـ از چه کسی سخن می‌گویی؟

– معتز یک پسر داشت؛ عبدالله روزی که پدرش را کشتند، هشت‌ساله بود و اکنون جوانی شده، رشید و فاضل. بعد از مرگ ابن‌الرضا، چون کوه ایستاده‌ای به دفاع از فرزندش. شنیده‌ام که حکیمه تو را با نامِ جده می‌خواند. من نیز جده‌ام، جدهٔ عبدالله و معتمد می‌خواهد او را وارد بازی سیاست کند تا خود محفوظ بماند.

خبری از آن‌همه کینه و خشمِ قبیحه نیست، چون قدیم آرام شده. خود را به من نزدیک می‌کند و ادامه می‌دهد: «عباسیان برای حفظ حکومتشان از هیچ کاری دریغ ندارند. من بیشتر عمرم را میان آن‌ها گذرانده‌ام. برای قدرت و جاه از هیچ کاری ابا نمی‌کنند. پدر می‌کشند تا بر مسند بنشینند، برادر می‌کشند تا خود خلیفه شوند و به پسران خود رحم نمی‌کنند. از سویی، در معتمد نه دوراندیشی منصور یافت می‌شود، نه جلال هارون و نه سیاست مأمون. معتمد نقش‌برآب است و اگر پای عبدالله من را به حکومت بکشاند، به‌قطع او را به کام مرگ می‌فرستد.»

چشم تنگ می‌کنم تا او خواسته‌اش را به زبان بیاورد. می‌گوید: «بعد از مرگ معتز، اندوه جهان را به دوش می‌کشم حُدیث! خبر شفای یوسف شاشی در همهٔ شهر پیچیده، شویت برای شفای متوکل دعا کرد و او شفا گرفت. پسرت برای بقای معتمد دعا کرد و او هنوز بر تخت است. اطبا گفته‌اند آنچه برای یوسف رخ داده، از دست هیچ طبیبی ساخته نیست، کار بشر نیست، اما کار بشر است. یقین دارم کار پسر ابن‌الرضاست. می‌شود از فرزند ابن‌الرضا بخواهی برای در امان ماندن عبدالله دعا کند؟»

تلخ می‌خندم.

ـ چه می‌گویی قبیحه؟ تو به‌دنبال او در شکمِ زنان و کنیزان این خانه بودی؛ حال...

ـ بگذار حجت را تمام کنم، من یقین دارم او متولد شده است. هنوز کلام زهیر را فراموش نکرده‌ام؛ او گفت مولایش فرموده از نسل تو موعود متولد خواهد شد... مگذار که داغِ عبدالله بر دلم بماند.

ـ تو که این‌ها را می‌دانی و می‌فهمی، تو که یقین داری با خواستِ آل‌علی، محال‌ها ممکن می‌شود و گره‌ها گشوده، تو که می‌دانی اگر بخواهند با نجوایشان طومار زمین و آسمان درهم می‌پیچند، تو که به وجود تنها حجت بازماندهٔ پروردگار ایمان داری، چرا جیره‌خوار عباسیانی؟

قبیحه به‌عتاب برمی‌خیزد، نگاهش تغییر می‌کند: «کافی است. من از بنی‌عباسم و تو از بنی‌هاشم؛ دشمنی این دو را پایانی نیست. من وفادارم به بنی‌عباس. اکنون هم که اینجا هستم، به طلب از او آمده‌ام، نه پشیمانی و توبه.» بعد به‌سوی در می‌رود. برای بدرقه همراهش می‌شوم. در ایوان خانه حکیمه را می‌بینم، قمر و ساره را و هاتف و عثمان را که سربه‌زیر درون حیاط ایستاده‌اند. بودن همه‌شان کنار هم، آن‌هم این موقع شب، حتم دلیلی دارد. قبیحه بی‌توجه به من و دیگران، دوباره پرغرور، با سری بلند و سینه‌ای سپر از خانه خارج می‌شود.

هاتف که در را پشت قبیحه می‌بندد، صدای حکیمه در گوشم می‌نشیند: «چشمانت روشن جده جان! چشمانت روشن.»

عثمان با لبخندی محو بر لبانش، نیم‌نگاهی به ماه درون آسمان می‌اندازد و بعد رقعه‌ای مُهرشده به‌سمتم می‌گیرد: «ساعتی پیش این توقیع از جانب مولایم مهدی به دستم رسید. نامه‌ای است به خط مولایم در پاسخ به ادعای جعفر.»

رقعهٔ پیچیده در مخمل سبز را از دست عثمان می‌گیرم، رقعه را بر چشم می‌گذارم و به سینه می‌فشارم.

ـ الهی شکر! الهی شکر! این رقعه عطرِ مشک ختن دارد.

۲۱

نغمه پرندگان خوش‌الحان از هر سو به گوش می‌رسد. خورشید دامنش را بر زمین سامرا گسترده و آسمانِ آبی بی‌لکه، بر سرِ اهالی شهر سایه انداخته است.

قبیحه نیم‌نگاهی به درختان بلند و سبزِ حیاط قصر می‌اندازد و رو به دختری که کنارش ایستاده و با انگشت‌هایش بازی می‌کند، می‌گوید: «این مأموریت آخر توست.»

دختر سر بالا می‌آورد، مژه‌های بلندش تکان می‌خورد و می‌پرسد: «و در ازای این مأموریت چه دریافت می‌کنم؟»

قبیحه حبه‌ای از خوشهٔ انگوری که در دست دارد می‌چیند و به دهان می‌گذارد.

ـ تا کنون از معامله با من ضرر کرده‌ای؟

دختر زیرچشمی نگهبانی را که با فاصله از آن‌ها نیزه‌به‌دست، راست‌قامت و آماده‌باش ایستاده، می‌پاید و به‌آرامی می‌گوید: «این بار تفاوت دارد. اگر آنچه شما امر می‌کنید انجام دهم، دیگر در آن خانه جایی نخواهم داشت.»

قبیحه ابرو بالا می‌اندازد و دختر می‌گوید: «اهلِ این خانه شبیه هیچ‌کس نیستند.

حُدیث چنان دوراندیش است که گاهی به او غبطه می‌خورم. میانِ هزاران گره و مشکل، به فکر همه هست. اطرافیانش را چون جانش دوست دارد. چندی پیش مرا خواند و نشانی خانهٔ مادرم را در بغداد را گرفت. پرسیدم برای چه؟ پاسخ داد می‌خواهد خطی بنویسد برای امین و ثقه‌اش در بغداد و از او بخواهد مقرری ماهیانه به دست مادرم برساند و کمک‌حالش باشد. چند هفته پیش هم هاتف و چند نفر دیگر را به‌سوی خانه‌مان فرستاد تا خرابی‌ها را مرمت کنند. خانه که آباد شد، مرا خواند و گفت اگر دلم می‌خواهد، می‌توانم شب را در خانه پدری‌ام صبح کنم. خانه پدری، خانه علی بن اوتامش. چند شب است که در خانهٔ پدری به خواب می‌روم و صبح‌هنگام به خانه ابن‌الرضا بازمی‌گردم.»

قبیحه هسته انگور را از ایوان قصر، به درون حیاط تف می‌کند و با لحنی گزنده می‌گوید: «پیش از این می‌گفتی کودکی و نوجوانی‌ات جز تلخی و رنج چیزی نداشته، اما گویی از بازگشت به آنجا خشنودی.»

دختر آهی می‌کشد.

ـ به همان چند خاطره شیرینِ کوچک دلخوشم. شاید چون آن‌ها را با چشمانِ معصوم کودکی دیده‌ام و همان‌طور معصومانه به خاطر سپرده‌ام.

قبیحه شانه بالا می‌اندازد.

ـ هرگز نگفتی چرا پس از مرگِ پدرت به قصر آمدی. علی بن اوتامش که مُرد، گمان می‌کردم زن و دخترش، دشمنِ خونی بنی‌عباس شوند، چه سِرّی است در این کار، قمر؟»

قمر پرنده سیاهی را که میانِ آسمان آبی اوج می‌گیرد. با چشم دنبال می‌کند و می‌گوید: «گفتنش را چه ثمر؟ که نه شما فرصت شنیدنش را دارید و نه من میل به گفتنش.»

ـ این روزها زندگی در قصر ملال‌آور است؛ کش‌دار و تلخ. معتمد، از اسب به زیر نمی‌آید و هر روز اصرار پشت اصرار که ابن‌معتز را وارد حکومت کند. تو که از آن رقعه خبر آوردی، نزدش رفتم. با شنیدنِ خبرِ آمدن توقیعی از سوی فرزند ابن‌الرضا، چون زغال گداخته سرخ شد. خواب و آرام از چشمانش رفت. می‌خواهد هرطور شده رقعه را از بین ببرد. من گفتم قادر به انجام این کارم، ولی در عوض محفوظ ماندن عبدالله را می‌خواهم. به‌خاطر همین تو را به اینجا خواندم. حال سخن بگو تا نفرتت به بنی‌هاشم به جوش افتد و بتوانی آن رقعه را نابود کنی، هم خودت را نجات دهی، هم من و عبدالله را.

قمر به درختان انتهای باغ می‌نگرد و چون نابینایی پی خاطره‌ای گنگ، شروع می‌کند به تعریف: «من به‌غلط دنیا آمدم. از همان ابتدا، قرار نبود آن کسی باشم که پایش به دنیا باز می‌شود و حق زندگی دارد. برادرم باید به دنیا می‌آمد، مرد می‌شد و نام و آوازهٔ پدرم، علی بن اوتامش را بلند می‌کرد، اما من حین تولد، سرش را خوردم. نمی‌دانم شتابم برای رسیدن به این جهان چه علتی داشت، اما اکنون اگر می‌توانستم، به بطن مادرم برمی‌گشتم و نفس‌هایم را به آن برادر هرگزندیده می‌بخشیدم. اگر می‌مردم روزگارم بهتر از این بود که حالا! آرزوی داشتن یک پسر اگر پدرم را نکشت، مادرم را پیر کرد. هروقت که مرا دید، صدایم را شنید و عطرم به مشامش رسید، حالش بد شد و بر سینه کوفت که: "الهی گهواره‌ات می‌شکست و پا در زندگی‌مان نمی‌گذاشتی!" در مدینه هروقت که از پدر و زخم‌زبان‌هایش به ستوه می‌آمدم، مادرم مرا کشان‌کشان به قبرستان برد و دو قبر را نشانم داد کنار هم. دو قبر کوچک، یکی خالی و آن یکی خاک‌اندود. قبر اولی برای برادرم بود و قبر خالی برای من. مادر ناخن در بازویم فرو می‌کرد و می‌گفت: "این را برای تو کنده بودیم، می‌خواستم با دستان خودم در چاله‌ات کنم و کاش این کار را می‌کردم تا امروز جلوی چشمانم راه نروی." و بعد گیس می‌کشید

از من و موی خود سپید می‌کرد. سنی نداشتم که علی بن اوتامش مرا به عقدِ مردی درآورد به سن‌وسال خودش. مرد پسر می‌خواست. یک سال در خانه‌اش زندگی کردم، به والله که کنیزی در خانه ابن‌الرضا شرف دارد به خاتون بودن در خانه آن مرد. ما در خانهٔ ابن‌الرضا فقط نامان کنیز است. حکیمه خود نان می‌پزد، حُدیث خود رخت می‌شوید و نخ می‌ریسد و مشک می‌زند. اما در خانه آن مرد، من همه کار می‌کردم و هزار فحش و ناسزا و کتک نصیبم می‌شد که پسرم کو؟ چرا آبستن نشدی؟ آبستن نمی‌شدم. قابله‌ها می‌گفتند که جوهرهٔ مادری ندارم. بعد از چند سال سرافکنده به خانه پدری بازگشتم. سعی کردم خود را بسوزانم و از نکبت زندگی‌ام خلاص شوم. آن روز اما پدرم سر رسید و مانع شد. نمی‌دانم چرا، اما دلش برایم سوخت. چون گفت می‌خواهد مرا از سامرا به بغداد، نزد مادربزرگم بفرستد تا احوالم بهتر شود. امید به جانم دوید. مادربزرگم مهربان بود، لطیف و آرام و هیچ شباهتی به مادرم نداشت. اما علی بن اوتامش عمرش به یافتن کاروانی امن که به‌سوی بغداد برود قد نداد، چرا که وصف دلدادگی‌اش به ابن‌الرضا در کاخ پیچید و نحریر و وزیر به خانه‌مان آمدند و بعد... ابن‌الرضا و مهرش علی بن اوتامش را به گور فرستاد. اگر او نبود، پدرم زنده بود و من اکنون در بغداد.» چانهٔ قمر می‌لرزد، اما اشکی از چشمش فرونمی‌ریزد. قبیحه هسته انگور دیگر را تف می‌کند و قمر ادامه می‌دهد: «علی بن اوتامش که مُرد، هیچ نداشتیم. مادرم می‌نشست درون خانهٔ ویران، به درهای شکسته، پنجره‌های خردشده، لباس‌های پاره‌پاره و یک تکه زیلو و چراغی و دیگچه‌ای که سالم باقی مانده بود، نگاه می‌کرد و بعد نفرین پشتِ نفرین، ابتدا ابن‌الرضا را نفرین می‌کرد و بعد مرا. می‌گفت اگر من پسر بودم حال‌وروز زندگی‌اش این نبود، چرا که می‌توانستم بعد از پدر قد راست کنم و خانه ویران را آباد. مادربزرگم از شنیدن خبر مرگ پدرم دق کرد و من بعد از آنجا، کجا داشتم برای رفتن؟ تمامِ آمال و آرزوهای مادرم به قصر می‌رسید.

به‌سوی شما آمدم برای گرفتن درهم و دیناری، که مأموریتم دادید به حضور در خانه ابن‌الرضا و چشم شما بودن. پذیرفتم تا به خودم، به مادرم نشان دهم بی‌مصرف و عاطل نیستم.»

قبیحه خوشه نیمه‌خورده را بر نرده مرمری ایوان می‌گذارد و می‌گوید: «اگر ابن‌الرضا و اهلش نبودند، مادربزرگت زنده بود و تو اکنون در بغداد روزگاری خوش داشتی. پس هر ثانیه و لحظه با خود مرور کن که بدبختی‌ات از کجا ناشی شده و دل بده به این مأموریت، که مأموریت آخر است.»

قمر سر تکان می‌دهد.

ـ آنچه بر سرم آمده فراموش نمی‌کنم، ولی پس از یک سال و اندی بودن در آن خانه، هاتفی پیدا شده که خواهان من است، هاتف پسر ابن‌سکیت. هیچ نگفته، اما من سنگینی نگاهش را حس می‌کنم و لرزشِ دستانش را هنگام گفت‌وگو با من. اگر در آن خانه بمانم، می‌توانم زن و همسر او باشم. حُدیث، هاتف را چون فرزند خود دوست دارد، پس او را زیر پروبال خود خواهد گرفت و این مأموریت که شما اصرار به انجام آن دارید، می‌تواند تنها فرصت مرا ویران کند.

قبیحه گردن‌آویزِ مرواریدش را به بازی می‌گیرد: «حق داری. تو سال‌ها رنج به جان خریده‌ای. باید به آنچه لیاقت جنگجویی چون توست برسی. ولی بگو ببینم، زندگی در قصر را می‌پسندی یا زندگی در خانهٔ حقیرِ حدیث را؟»

ـ هر آدمِ عاقلی زندگی در قصر را دوست دارد.

قبیحه گردن‌آویز را رها می‌کند: «اگر با هاتف وصلت کنی، شاید یکی از اتاق‌های خانه حدیث نصیبت شود. در هر حال تو تا آخر عمر، کنیز آن خانه‌ای و شوهرت

نیز نگهبانِ گوش‌به‌فرمان حدیث.» بعد نفسی می‌کشد، به درون اتاق برمی‌گردد، صدایش بلند می‌شود: «جاریه را که می‌شناسی؟ روزگاری کنیز من بود، اما اکنون دلبر و معشوقهٔ خلیفه، معتمد بالله، است و سرورِ زنان قصر. اگر تو از پس این مأموریت برآیی و من مقابلِ معتمد سربلند شوم و جان ابن‌معتز را حفظ کنم، یقین بدان که تو را به عقد ابوعیسی، برادر خلیفه و پسرِ متوکل درخواهم آورد. به‌نظرت بعد از معتمد چه کسی بر تخت می‌نشیند جز ابوعیسی؟ اگر تو زنِ او باشی، خاتون قصر می‌شوی. مادرت را هم در یکی از اتاق‌های این عمارت جا می‌دهی تا به آرزویش برسد و یک عمر مدیون و شرمندهٔ تو باشد.»

چشم‌های قمر برق می‌زند.

ـ وسوسه‌کننده است. اما چه تضمینی که شما بر حرف خود بایستید؟

قبیحه پوزخندی می‌زند، بر تخت می‌نشیند و می‌گوید: «اگر در موقعیت دیگری بودم، با همین یک کلام برای همیشه تو را از قصر بیرون می‌راندم تا به سرنوشت پدرت دچار شوی. من در وفای به عهد شهره‌ام.»

قمر سر به زیر می‌اندازد. عذر می‌خواهد و بعد با چشمانی جسور مقابلِ قبیحه می‌ایستد و می‌پرسد: «از من چه انتظاری دارید بانو؟»

ـ فردا جمعه است. تو خود برایم خبر آوردی که پیش از نماز ظهر، قرار است شیعیان و مردم سامرا در خانه ابن‌الرضا جمع شوند. به‌حتم حُدیث می‌خواهد توقیعِ نوه‌اش را به همه نشان دهد و پوز جعفر را به خاک بمالد. اگر او موفق به انجام این کار شود، هر آن کس که تا امروز به‌سوی ما آمده یا به‌سبب جعفر از حقیقت فاصله گرفته و پراکنده شده، به‌سوی حدیث بازخواهد گشت.

قمر سر به‌تأیید تکان می‌دهد. چشم‌های قبیحه برق می‌زنند: «تو مورد اعتماد

آن‌هایی. در آن خانه آمدوشد داری. هرطور شده، خودت را به آن رقعه برسان و از روی زمین محوش کن.»

ـ دیروز که حدیث برای کاری از خانه بیرون رفته بود، به بهانهٔ روفتنِ اتاقش به خلوتگاه او رفتم. نامه را در صندوقی کوچک نگاه می‌دارد و کلید صندوق را زیرِ فانوس روی طاقچه پنهان می‌کند.

قبیحه لبخندی می‌زند، انگشتری‌اش را از انگشت بیرون می‌کشد، به یاقوتِ سرخِ روی انگشتر نگاهی می‌اندازد و بعد آن را به‌سوی قمر می‌گیرد.

ـ این هدیه پسرم معتز به من بود، و اکنون نشانهٔ صداقت و مهر من به تو.

قمر با شعف می‌خندد. پیش می‌رود، انگشتری را می‌گیرد و می‌بوسد.

ـ از کرم شما زیاد شنیده بودم. پیش از سحر، به‌سوی خانه ابن‌الرضا خواهم رفت. از خوابِ حدیث و غفلتش استفاده خواهم کرد و پس از نابود کردن رقعه، به بهانه‌ای برای همیشه از آن خانه خارج خواهم شد.

قبیحه نفس عمیق می‌کشد. قمر سر می‌خماند و از سرسرا بیرون می‌رود.

چند ساعت بعد، سیاهی شب، غلیظ و غلیظ‌تر می‌شود. جنگلِ ستاره‌ها بر سر قمر می‌درخشد. هنوز خبری از شفق اول نیست که او راه خانه ابن‌الرضا را در پیش می‌گیرد. خادم خانه در تاریکی شب او را می‌شناسد و در به رویش می‌گشاید.

قمر با صدایی آرام می‌گوید: «سپیده که بزند به‌سوی بغداد می‌روم تا مادرم را ببینم. دلتنگ اویم. می‌خواستم از بانو اذن رفتن بگیرم. نمی‌دانی بیدارند یا نه؟»

خادم بی‌حرف، او را به داخل دعوت می‌کند و سپس با تحکم می‌گوید: «بانو هنوز برای گرفتن وضو بیرون نیامده‌اند. تا ساعتی پیش برای مراسم فردا مشغول گفت‌وگو با عثمان و حکیمه خاتون بودند. منتظر بمان و خوابشان را آشفته نکن. هنوز تا نماز وقت هست.»

قمر چشمی می‌گوید و راه اندرونی پیش می‌گیرد. خانه در سکوت و ظلمات فرورفته است، جز نور کم‌جان فانوسی آویزان به دیوار، هیچ روشنایی‌ای نیست. لحظه‌ای دست بر سینه‌اش می‌گذارد و نفس عمیق می‌کشد، یک بار، دو بار. سپس خود را به پنجرهٔ اتاقِ حدیث می‌رساند. چشم ریز می‌کند، از پشتِ پردهٔ سپید متقال، سایه حدیث را می‌بیند که رواندازِ بر خود کشیده و هیچ تکان نمی‌خورد.

دانه‌های درشت عرق بر پیشانی قمر می‌نشیند، لب می‌گزد و دستی به صورتش می‌کشد. دوباره چشم می‌چرخاند که مبادا چشمی نظاره‌گر او باشد. هیچ نیست جز درهای بسته و عطرِ خواب. پس به‌آرامی درِ اتاق حدیث را می‌گشاید. دامنش را جمع می‌کند و بر نوک انگشتان پا وارد اتاق می‌شود.

اتاق در تاریکی غرق و فانوسِ روی طاقچه خاموش است. صندوقچه سرِ جای همیشگی‌اش قرار دارد و قفلِ کوچکی بر آن، جا خوش کرده است. قمر چشم از حُدیث برنمی‌دارد. صدای کوبشِ دیوانه‌وار قلبش را می‌شنود و دستانش می‌لرزد. فانوس را برمی‌دارد و دست می‌کشد زیر آن، سرانگشتانش سردی کلیدِ آهنی را حس می‌کند. لب می‌گزد و یک چشم به حدیث و چشم دیگر به قفل، کلید می‌چرخاند و در صندوقچه می‌گشاید.

رقعه پیچیده در مخمل سبز درون صندوقچه نشسته است. او آب دهان فرو می‌دهد و کاغذی تاخورده از شال کمرش بیرون می‌کشد، مخملِ سبز را می‌گشاید، رقعه را برمی‌دارد و کاغذ درون دستش را در مخمل می‌پیچد.

بعد به‌آرامی در صندوقچه را می‌بندد. صدای تقِ ریزِ قفل صندوق، دلش را آشوب می‌کند و رخش را زرد. اما حدیث تکان نمی‌خوردو قمر نیم‌نگاهی به برق یاقوتِ سرخ نشسته در انگشتش می‌اندازد، رقعه را در دست می‌فشارد و بعد نرم‌نرمک از اتاق خارج می‌شود.

۲۲

دست مقابل صورت می‌گیرم و در قنوت نجوا می‌کنم: «اَللهُمَّ بِفاطِمَةَ وَ اَبیها وَ بِفاطِمَةَ وَ بَعْلِها وَ بِفاطِمَةَ وَ بنَیها وَ بِفاطِمَةَ...» قطره‌اشکی بر گونه‌ام می‌غلتد و بعد، رکوع و سجده و تشهد و سلام. پیشانی بر تربت سیدالشهدا می‌گذارم و آنچه که سینه‌ام را تنگ کرده، از پروردگارم می‌خواهم.

ـ خداوندا! در تمام این سال‌ها چون بانویم فاطمه زهرا، از تو خواسته‌ام که: "من را خرج راهی کن که مرا برای آن آفریده‌ای..." و هر بار که به فلسفه آفرینش خود اندیشیدم، به بهانهٔ زیستن خود نگریسته‌ام و در هستی خویش دقیق شده‌ام، به اینکه چرا باید دخترکی از نوبه، به مدینه برسد و از کنیزی خانه زهیر به همسری پیشوای تو در عالم درآید، بعد ام‌الامام باشد و حال جده آخرین حجتت بر زمین، به امروز می‌رسم، به اکنون. تمام عمر برای امروز زیسته‌ام. پس گره‌ها از زبانم بگشای و به کلامم از جانب خود نوری ببخش و توانم بده تا آنچه باید، بگویم و قلب‌هایشان را بیدار کنم.

هنوز سر از سجده برنداشته‌ام که در اتاق گشوده می‌شود، حکیمه ایستاده مقابلم و

می‌پرسد: «نمازِ چه وقته می‌خوانی جده جان؟»

لبخند می‌زنم تا دلهره‌اش کم‌رنگ شود، اما او پریشان‌تر از هروقت می‌گوید: «اول از همه ابواسحاق و گروهی از یارانش وارد شدند، بعد ابوهاشم جعفری و مردان دیگری هم‌سن‌وسال خودش. ابراهیم بن محمد نیز با تعدادی از جوانان شهر آمده است. نبودی ببینی جعفر هنگام ورود چگونه باد به غبغب انداخته بود، بسیاری به احترامش برخاستند. قصد داشت بالای مجلس بنشیند، اما عثمان او را کنار ابواسحاق جا داد.»

سجاده را جمع می‌کنم و کناری می‌گذارم. چادر نماز برداشته و ردای سیاه بر سر می‌اندازم.

حکیمه ادامه می‌دهد: «هرکس در کوچه و بازار بوده، آمده. سربازان قصر نیز هستند و از همه مهم‌تر، قبیحه.»

چین به پیشانی‌ام می‌افتد: «قبیحه اکنون در میان جمعیت است؟»

ـ آری، با کجاوه‌ای مرصع آمد. تختی کوچک برایش گذاشته‌اند و روی آن نشسته. یک نفر هم بادش می‌زند.

ـ با او همکلام شدی؟

ـ پرسیدم تو کجا و این مجلس کجا؟ گفت شنیده امروز مجلسی مهم در خانه ابن‌الرضا برپاست و از سوی معتمد مأمور شده به عرض ارادت و حضور در خانه ابن‌الرضا که جاهلان گمان نکنند بنی‌عباس و بنی‌هاشم قوم‌وخویشی از یاد برده‌اند. من نیز پاسخش ندادم و به‌سوی تو آمدم.

کسی حکیمه را می‌خواند و او می‌گوید: «آن جمعه‌ای که منتظرش بودیم از راه رسیده.»

ـ بعد از رفتنِ مردم، باید با هم به‌سوی نرجس خاتون و صَقیل برویم. جایشان خالی است. دیدن این نامه و خواندن و بوییدنش حالشان را خوش خواهد کرد، حال نرجس را خوش‌تر.

چشم‌های حکیمه با شنیدن نام نرجس می‌درخشند و ان‌شاءالله‌گویان از اتاق بیرون می‌رود. از زیرِ فانوسِ خاموش، کلیدِ کوچک صندوقچه را برمی‌دارم و قفل می‌گشایم. از زمانی که این نامه آمده، هزار بار خطِ زیبای مهدی‌ام را تصور کرده‌ام و کلماتی را که او بر کاغذ نوشته در خیال خود نقش زده‌ام. نامه را برمی‌دارم و از اندرونی به‌سوی حیاط می‌روم.

در حیاطِ خانه، هرسو که چشم می‌چرخانم کسی ایستاده است؛ مردی مشغول گفت‌وگو، جوانی تکیه‌داده به نخل، زنی سرگرم با نوزادِ در آغوشش، پیرمردی تسبیح‌به‌دست، سربازی با نیزه و دختری بلندقامت با نگاهی دوخته به من. ابواسحاق و ابوهاشم و دیگر بزرگانِ شیعه، با دیدنم به احترام سر می‌خمانند؛ و جعفر به‌اکراه. سنگینی نگاه قبیحه و لبخندی که بر لبش کوک زده، سبب می‌شود نگاهش کنم و زیرلب خوشامدش بگویم. هاتف، عثمان و پسرش نیز در اطرافِ در خانه ایستاده‌اند و حواسشان به همه هست. نیم‌نگاهی به هاتف می‌اندازم و بعد، گلو صاف می‌کنم.

ـ به اسمِ خداوندِ علیم و قادر؛ چندی پیش، پسرم جعفر که همه‌تان ادعای او را نسبت به جانشینی برادرش ابن‌الرضا شنیده‌اید، نامه‌ای به احمد بن اسحاق که مردی ثقه و باتقواست، نگاشت. او در این نامه اصرار ورزید که پیشوای شیعیان و وصی ابن‌الرضاست و به محاجه برخاست که اگر من برگزیدهٔ خداوند نیستم، چه کسی جانشین و وصی برادرم است؟ گمان می‌کنم این پرسش شما هم باشد. اما به یاد بیاورید پرسش جابر بن انصاری از پیامبر

گرامی اسلام را که سؤال کرد: «آیا شیعیان آخرین امام، در زمان غیبتش از او بهره‌مند می‌شوند؟» و رسول خدا پاسخ داد: «يَنْتَفِعُونَ بِوِلايَتِهِ فِي غَيْبَتِهِ كَانْتِفاعِ النّاسِ بِالشَّمْسِ وَ إِنْ تَجَلَّلَها سَحابٌ.»

جعفر که تاکنون ساکت مانده بود، با عتاب و خشمی در چهره، رو به من می‌گوید: «همه این‌ها را پیش از این نیز شنیده‌ایم.» و بعد رو به مردم می‌کند.

ـ خورشید نیز پرتوی دارد. پرتو خورشید نشانه‌ای است بر بودنش. آیا ما لایق دیدنِ نشانه هم نیستیم؟ یا نکند خورشیدی در کار نیست و...؟

دست مشت می‌کنم تا لرزش این تن آرام بگیرد.

ـ آیا تاکنون هیچ نشانه‌ای به چشم ندیده‌ای؟

ـ هیچ نشانه‌ای ندیده‌ام.

مخمل سبز را بیرون می‌آورم. صدای جمعیت خاموش می‌شود. جعفر با اخمی غلیظ سکوت می‌کند. قبیحه از میان جمعیت می‌پرسد: «آیا نشانه در دستان توست؟ و اگر نشانه‌ای نبود، مردم می‌توانند یقین کنند که بنی‌هاشم تمامِ این سال‌ها برای مصلحت خود و رسیدن به حکومت و قدرت و طلب دنیا به آن‌ها دروغ گفته‌اند؟»

ـ در میزان میلِ فرزندان رسول خدا به دنیا، همین کلام امیرالمؤمنین بس که فرمود: «به خدا قسم، دنیای شما نزد من از استخوان خوک که در دست بیمار جذامی باشد، پست‌تر است.»

لبخند قبیحه محو می‌شود. مخمل را کنار می‌زنم و نامه مهرشده را بالا می‌گیرم.

ـ احمد بن اسحاق پرسش‌های خود را که پرسشِ همه شماست در رقعه‌ای نوشت و نامه ادعای جعفر را به آن ضمیمه کرد. سپس آن را به دست عثمان بن سعید، که نایب ابن‌الرضا بود سپرد. و اکنون این توقیع که در دست

من است، پاسخی است از سوی فرزند ابن‌الرضا که ولی شماست و به اذن خداوند از نظرِ بسیاری غایب. مُهر را مقابلِ چشمانتان می‌گشایم.

قلبم در سینه می‌کوبد و توان از دستانم می‌گیرد، انگار هوا کم است و هر دم‌وبازدم دشوار. توقیع را بیرون می‌کشم و کاغذ را مقابل صورت می‌گیرم.

سنگینی نگاه قبیحه و لبخندش لحظه‌ای مرا رها نمی‌کند. پس پیش از خواندن نامه چشم در چشم می‌شوم با او و بعد شروع می‌کنم؛

بسم الله الرّحمن الرّحیم؛

خداوند تو را پاینده بدارد!

مکتوب تو و نامه‌ای را که در جوف آن گذارده و فرستاده بودی به من رسید و از تمام مضمون آن به اختلاف الفاظش و خطاهای چندی که در آن روی داده است، مطّلع گشتم! اگر به‌دقّت در آن می‌نگریستی، تو نیز متوجّه برخی از آنچه من از آن نامه فهمیدم می‌شدی!

آنچه می‌خواهم بگویم این است که خداوند، صاحب نامه، یعنی جعفر کذّاب را نه بر کسی که نامه به او نوشته، نه بر تو و نه بر هیچ‌یک از مخلوقات، امام مفترض‌الطّاعه قرار نداده و اطاعت و پیمان او را بر هیچ‌کس لازم ندانسته است.

ای احمد بن اسحاق! خدا تو را رحمت کند، خداوند بندگانش را بیهوده نیافریده و سرنوشت آنان را مهمل نگذاشته است، بلکه ایشان را باقدرت کامله خود آفریده و به آنان چشم و گوش و دل و فکر عطا فرموده است. آنگاه پیغمبران را به منظور بشارت به وعده خداوند و ترساندن آنان از نافرمانی الهی به‌سوی آنان فرستاد، تا ایشان را به اطاعت او وادارند و از معصیتش نهی کنند. یکی را خلیل و دوست خود گرفت و آتش را بر وی گلستان کرد، و دیگری را مخاطب خود ساخت و با وی سخن

گفت و عصایش را اژدهای آشکاری گردانید، و دیگری به اذن پروردگار مرده را زنده کرد و هم به اجازهٔ او افراد لال و پیس را شفا داد. دیگری را منطق‌الطّیر موهبت کرد و سلطنت بر همه‌چیز داد، آنگاه محمّد ﷺ را به‌عنوان رحمتی برای جهانیان برانگیخت و نعمت خود را با طلوع او بر مردم تمام کرد، و طومار نبوّت را با وجود مبارکش مهر نمود و او را به‌سوی همه مردم فرستاد، و از راستگویی او آیات و علامات آشکار خود را ظاهر ساخت؛ سپس وی را درحالی‌که پسندیده و نیکبخت بود، قبض روح کرد. آنگاه خداوند منصب خلافت او را برای برادر، پسرعمو، جانشین و وارث او علیّ بن أبی‌طالب ﷺ و بعد از او برای جانشینان وی که از نسل او بودند، یکی پس از دیگری، قرارداد تا دین خود را به‌وسیلهٔ آنان زنده گرداند و نور خود را کامل کند؛ و میان آنان و برادران و اولاد عموی آنان و مردم طبقه پایین ازکسان وی، فرق آشکاری گذاشت تا بدان وسیله حجّت خدا از افراد عادی، و پیشوا از پیرو شناخته شود؛ زیرا خداوند حجّت خود را از ارتکاب گناهان حفظ کرده و از عیب‌ها پیراسته گردانیده و از پلیدی‌ها پاکیزه نموده و از شبهات منزّه کرده است. ایشان را خزینه‌دار علم و امین حکمت و محل سرّ خود قرار داده و با دلایل تأیید فرموده است. اگر جز این بود، مردم همه یکسان بودند و هر بی‌سروپایی دعوی «أمرالله» و منصب خدایی می‌کرد؛ و دیگر حقّ از باطل و عالِم از جاهل امتیاز نمی‌یافت.

این مفسد باطل، جعفر کذّاب، که بر خداوند دروغ بسته و ادّعای امامت دارد، نمی‌دانم به چه چیز خود نظر داشته است؟ اگر امید به فقه و دانایی در احکام دین خدا داشته. به خدا قسم او نمی‌تواند حلال را از حرام تشخیص بدهد و میان خطا و صواب فرق بگذارد. و اگر به علم خود می‌بالیده، او قادر نیست که حقّ را از باطل جدا سازد و محکم را از متشابه تشخیص دهد و حتّی از حدود نماز و وقت آن هیچ اطّلاعی ندارد. و اگر به تقوا و پرهیزکاری خود اطمینان داشته، خداوند گواه است که

او چهل روز نماز واجبش را ترك كرد، به این منظور كه با ترك نماز بتواند شعبده‌بازی را یاد بگیرد! شاید خبر آن به شما هم رسیده باشد. ظرف‌های شراب او را همه‌کس دیده است. علاوه بر این‌ها آثار و علائم نافرمانی وی از امرونهی الهی، مشهور و ثابت است. و اگر ادّعای وی مبتنی بر معجزه است، معجزه خود را آورده، نشان دهد. و اگر حجّتی دارد آن را اقامه نماید. و چنانچه دلیلی دارد، ذکر کند!

ای احمد بن اسحاق! خداوند توفیقاتت را افزون کند! آنچه را که گفتم از این زورگو بپرس. او را بدین‌گونه امتحان کن و یك آیه قرآن را از وی بپرس که تفسیر کند و یا از یك نماز واجب سؤال کن تا حدود آن و واجبات آن را بیان نماید، تا به‌خوبی پی به ارزش او ببری و نقص وی بر تو آشکار گردد. حساب او با خداست؛ خداوند حقّ را برای اهلش حفظ کند و در جای خود قرار دهد.

خداوند جز در حسن و حسین علیهما السلام، امامت را در هیچ دو برادری قرار نداده است. هرگاه خداوند به ما اجازه دهد که سخن بگوییم، آن‌وقت حقّ آشکار و باطل از میان می‌رود و تردید نیز در میان شما برطرف می‌شود من راغب و مشتاق خداوند در روزگار کفایت و زیبایی صنع و ولایت اویم.

نگاه که از خطوط نامه می‌گیرم، اشک امانم نمی‌دهد، می‌بارد و می‌بارد و از چشم روان می‌شود تا چانه. بعد صدای هق‌هق حکیمه را می‌شنوم و لرزش شانه‌های ابواسحاق را می‌بینم و عثمان و ابوهاشم و بسیاری دیگر را. جعفر با آن نعلین‌های نو، ردای ابریشمینِ زردار و عمامه‌ای پیچیده بر سر، انگار زنده نیست. رنگِ چهره‌اش چنان سپید است که گمان می‌کنی جان از بدنش خارج شده است. همه خیره به اویند و قبیحه خیره به من. حتم انتظار این را نداشت؛ او برای تماشای رسوایی من به اینجا آمده بود.

توقیع را به دستِ عثمان می‌دهم و با گام‌های کوتاه خود را به قبیحه می‌رسانم. لب‌هایش تکان محوی می‌خورد، منگ و گنگ دست را سایه‌بان صورت می‌کنم تا پرتو آفتاب چشمم را نزند. سر به گوشش نزدیک می‌کنم و می‌گویم: «سلام من را به قمر برسان. به او بگو بی‌خداحافظی رفتی.»

قبیحه یکه می‌خورد و گامی به عقب می‌رود. لب‌هایش می‌جنبد، حتم می‌خواهد بپرسد تو از کجا ماجرای قمر را می‌دانی؟ آن توقیع چگونه در امان مانده است؟ از دیشب تا اکنون چه معجزه‌ای رخ داده است؟ اما کلامی از دهانش خارج نمی‌شود. فقط پریدن پلکش را می‌بینم و سپس هاتف را که با چشمانی سرخ از اشک و سری بالا به‌سوی من می‌آید.

***

شانه‌های هاتف می‌لرزد. بغضش را پنهان نمی‌کند. سر به زیر می‌اندازد و می‌گوید: «عرضی داشتم بانو!»

از دیدنِ حال زارش، هراس به قبلم می‌نشیند. نفسی به‌قرار می‌کشم: «چه شده هاتف؟ آن‌هم این وقت شب.»

رخِ زرد هاتف زردتر می‌شود. با سرآستین عرق از پیشانی‌اش می‌گیرد و می‌نالد: «قمر...» و سپس ادامه می‌دهد: «محض خاطر قمر آمده‌ام.»

گره از ابروان می‌گشایم و با تبسم رو به هاتف می‌کنم: «تو امانت مادرت هستی نزد من. اگر تا کنون در اجابت خواسته‌ات تعلل کرده‌ام، دلیلی داشته‌ام. قمر به من گفته فردا برای دیدار مادرش به‌سوی بغداد می‌رود و بازمی‌گردد. چاشت که برای وداع آمد، او را برای تو خواستگاری می‌کنم. خاطرت آسوده باشد.»

هاتف فانوس پایین می‌آورد. لب می‌گزد و به‌سرعت می‌گوید: «رویم سیاه! خواستهٔ

من این نیست، که کاش این بود.»

سپس قبضهٔ شمشیرش را سخت می‌فشرد و رگ‌های پیشانی‌اش بیرون می‌زند.

ـ من چشم قصر را پیدا کردم. قمر دارد به شما خیانت می‌کند.

از شنیدن آنچه هاتف می‌گوید واهمه دارم، می‌گویم: «آنچه را رخ داده برایم تعریف کن؛ آنچه که به آن یقین داری.»

هاتف سر به زیر می‌اندازد.

ـ روزهای زیادی چشم شدم، پی آنکه خبر می‌بُرد به قصر؛ خودتان پس از ماجرای ابوالادیان این مسئولیت را به من سپرده بودید. هر صبح و شام، به‌طریق که عزت و شرافت کسی خدشه‌دار نشود، کنیزان و غلامان را وارسی کردم. عقبشان می‌رفتم، از عقبه‌شان سؤال می‌کردم، اما چیزی نمی‌یافتم. تا همین امروز که سجاد نزدم آمد، هراسان و ترس‌خورده. او گفت دختری که کنیزِ خانهٔ ابن‌الرضاست و امین بانویتان، دل داده است به قصر و گوش‌به‌فرمان قبیحه است. منِ جاهل دل خوش کرده بودم به قمر. چه می‌دانستم پشتِ آن صورتِ مظلوم و پشت آن‌همه جانم فدای آل‌علی گفتن‌ها، اژدری خوابیده دوسر، که نمک می‌خورد و نمکدان می‌شکند؟

قطره اشکی میان محاسن هاتف می‌چکد، با دو دست چهره می‌پوشاند و شانه‌هایش می‌لرزد. ذکر می‌گویم و می‌دمم سمتِ هاتف. جوان بر اشک فائق می‌آید، گلو صاف می‌کند و شرمنده‌تر از قبل ادامه می‌دهد: «حرف‌های سجاد را باور نکردم، اما او چیزهایی گفت که یقین در من حاصل شد. سجاد به‌تازگی دربانِ اتاق قبیحه شده. او چند باری دختری جوان را دیده بود که نیمه‌شب‌ها یا سحرگاه به نزد قبیحه می‌رفت، اما چون دختر چهره می‌پوشاند، سجاد در شناخت او ناتوان بود. امروز قمر به شوق،

یا ترس، یا نمی‌دانم، هرچیز دیگری، پوشاندنِ چهره‌اش را از یاد برده و سجاد هم او را شناخته. سجاد می‌گفت قمر از سمت قبیحه مأموریتی بزرگ دارد، در ازای پاداشی بزرگ.»

گوشهٔ دامن در مشت می‌فشارم. حالِ هاتف خوب نیست و من نیز که پیش از این یقین داشتم چشمی از قصر درون خانه است، فروریخته‌ام، چرا که من قمر را باور کرده بودم.

ـ بانو! قصدشان نامه است. عباسیان وحشت‌زده‌اند، حضور صاحب زنج نیز وضع را برایشان صعب کرده. از سویی زمزمهٔ قیام یعقوب بن لیث صفاری در خراسان همه‌جا پیچیده. آنان تابِ این نامه را ندارند. بگذارید همین امشب به خانه علی بن اوتامش بروم و قمر را دست‌بسته به‌سویتان بیاورم.

نگاهش می‌کنم. هاتف از زمانی که طفلی خرد بود در خانه ما ساکن شد، مقابلِ چشمانِ من قد کشید، زیرِ سایه مولایم اباالحسن و ابن‌الرضا. پدرش عالمی بود به نام ابن‌سکیت که متوکل او را به اصرار و اجبار، معلمِ فرزندانش، معتز و مؤید، کرد، و پس از چندی از او پرسید: «فرزندان من برتر و داناترند یا حسنین، فرزندان علی؟» و پدرِ هاتف نیز بدون درنگ جواب داد: «قنبر، غلام علی، برتر از تو و فرزندانت است.» متوکل هم تاب این حقیقت را نداشت، زبان از حلقوم ابن‌سکیت بیرون کشید و سرش را زد. پس از آن هاتف و مادرش در خانهٔ ما ساکن شدند و این پسر، چون پسرانم برایم عزیز شد.

گلو صاف می‌کنم: «با قمر کاری نداشته باش. امید دارم به خود بیاید، شاید پشیمان شد.»

ـ باید چاره‌ای بیندیشیم. اگر دست به کاری زند چه؟

ـ تو مرا هوشیار کرده‌ای. حال برو و آسوده بخواب.

هاتف برمی‌خیزد، درِ اتاق را می‌بندم و سوی کاغذها و قلم و دوات می‌روم. نامه‌ای می‌نویسم برای قمر که شاید بخواند، و بعد نامه را مهر می‌کنم. صندوقچه را می‌گشایم، نامه را می‌گذارم درون مخمل سبز و توقیع مهدی‌ام را برمی‌دارم. صورت خیس از اشک هاتف و شانه‌های لرزانش از مقابل دیدگانم کنار نمی‌رود.

***

هاتف اشک از چشم می‌گیرد. کنارِ قبیحه می‌ایستد، اشکِ شوقِ نشسته در چشمش را به لبخندی پاسخ می‌گویم. دیشب از اندوه اشک می‌ریخت و اکنون از شعف. به حال ناپایدار دنیا می‌اندیشم و پیرمردی را پشت هاتف می‌بینم، او را پیش از این دیده‌ام، کاتب قصرِ معتمد است. پیرمرد، آرام رو به قبیحه که خود را باخته، می‌گوید: «از سوی قصر برایتان پیغامی آورده‌ام. کاروانی کوچک پشت در ایستاده است، همراه نوه‌تان ابن‌معتز. ساعتی پیش خلیفه از خواب برخاست، پریشان و گریان. صیحه می‌کرد، بر سروروی خویش می‌زد، هرچه علت را پرسیدم پاسخ نداد و امر کرد بار سفر شما و نوه‌تان را آماده کنند. چه در خواب دیده و چه رخ داده، من بی‌خبرم. فقط از سوی امیرالؤمنین معتمد بالله، مأموریت دارم شما و عبدالله را به مطیره، جایی در نزدیکی سامرا ببرم. خلیفه فرموده‌اند که دیگر با شما و ابن‌معتز هیچ کاری ندارند.»

نفسی آسوده می‌کشم و دستِ یخ‌بستهٔ قبیحه را می‌فشارم. قبیحه به‌سختی به خود می‌آید، تکانی به تنش می‌دهد. لب‌هایش می‌جنبد به گفتنِ نامم و بدون اینکه کلامی دیگر به زبان بیاورد، به‌سوی در می‌رود؛ کاتب هم به‌دنبالش.

هاتف می‌پرسد: «چه سِرّی بود در این سفرِ ناگهانی؟»

لبخندم عمیق‌تر می‌شود. حکیمه نامم را می‌خواند، به‌سویش برمی‌گردم. جعفر انگشت تهدید در هوا تکان می‌دهد و چیزهایی می‌گوید رو به ابواسحاق و ابوهاشم و عثمان. اما نگاه هیچ‌کس با او همراه نیست؛ چشم‌ها پی توقیع است و از هرسو، کلامی از سخنانِ مهدی‌ام شنیده می‌شود.

ابواسحاق با صدای بلند رو به جعفر می‌گوید: «اگر جای تو بودم، هم‌اکنون مقابلِ مادرم زانو می‌زدم، بعد در خلوت خود زار و نزار توبه می‌کردم و از پروردگارم هدایت می‌خواستم. ادعای تو دیگر برای این مردمان رنگی ندارد.»

جعفر می‌غرد: «این نامه باطل است! این ادعا باطل است!»

صدای باصلابت عثمان می‌گوید: «باطل تویی جعفر! بیش از این خود را ضایع مکن.» صدا او را وادار می‌کند به خاموشی. آب دهان می‌اندازد روی زمین و به‌سوی من می‌آید: «بازمی‌گردم حُدیث! بازمی‌گردم.»

نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «زین‌پس مرا به نامِ جده بخوان!»

۲۳

بریهه دستم را نوازش می‌کند و من چشم به رویش می‌گشایم. دست دراز می‌کنم تا اشکش را بچینم، اما لرزش دست امانم نمی‌دهد و بعد نفسم تنگ می‌شود، سینه‌ام به خس‌خس می‌افتد و چهره‌ام می‌رود رو به کبودی. به‌سختی می‌پرسم: «جانِ مادر! چه وقت به سامرا بازگشتی؟»

بریهه شروع می‌کند به سخن گفتن: «خبرِ بیماری‌تان که رسید، درنگ نکردم و از قم راهی شدم به‌سویتان. چقدر دلتنگ بودم و هستم! فقط خدا می‌داند چه اندازه دوست داشتم مقابل در، شما و عمه جانم حکیمه، با آغوشِ باز و پرمهرتان به استقبالم بیایید. ولی افسوس، افسوس! حسرت بوسیدنِ حکیمه خاتون به دلم ماند جده! حسرت اینکه یک بار دیگر نرجس خاتون را در آغوش بگیرم. دریغ که فقط بوسیدن خاک سردِ مزارشان نصیبم شد و حال شما را این‌گونه می‌بینم. برخیزید. به دلِ من رحم کنید.»

صدای هق‌هق صَقیل و چند زن دیگر در خانه می‌پیچد. می‌پرسم: «شویت؟ فرزندانت؟...»

ـ شویم همراه هاتف است، برای انجام کاری بیرون رفته‌اند.

بعد اشاره می‌کند سمت سه دختر که کنار هم ایستاده‌اند و زیرچشمی مرا نگاه می‌کنند. دختران جلو می‌آیند، یکی‌شان قدبلند و باریک است، دیگری سبزه‌رو با چشمانی مشکی شبیه بریهه، و آن یکی با صورتِ گل‌انداخته و لب‌های کوچک سرخ.

بریهه دست پشت دختر اول می‌گذارد و می‌گوید: «نامش فاطمه است.» و بعد به دیگری اشاره می‌کند: «نامش را به یادِ عمه جانم، حکیمه گذاشته‌ایم.» بعد دختر کوچکش را نشانم می‌دهد: «این نیز زینب است.»

زینب بدون اینکه مادرش از او بخواهد، خم می‌شود و لب‌های گرمِ کوچکش را بر پیشانی‌ام می‌گذارد. پس از وصلت بریهه با پسر موسی، او فقط یک بار از قم به سامرا آمد؛ آن‌هم بدون فرزندانش. آن روزها حکیمه و زینب را نداشت و حال آن دو را دارد، همین‌طور چین‌های کنار چشم و موهایی که حتم دیگر سیاه نیست.

بریهه لبخند می‌زند: «فرزند بزرگم علی، در قم ماند و همراهمان نشد. جوانی رشید است و بالابلند.»

صَقیل پیش می‌آید و دختران را که هر سه کنار بالینم نشسته‌اند بلند می‌کند.

ـ برخیزید تا لقمه‌ای نان و خرما برایتان بیاورم.

بعد لبخندی به روی من می‌زند و می‌پرسد: «هیچ نمی‌خواهید جده جان؟»

ـ آب...

کلام از دهانم خارج نشده، به‌سوی مطبخ می‌دود و با کوزه‌ای آب بازمی‌گردد. بریهه کاسه نگه می‌دارد و صَقیل کاسه را پر از آب می‌کند. دست پشت کمرم می‌گذارد و به‌آرامی مرا بالا می‌آورد.

ـ گوشت به تنت نمانده جده! همه استخوانی و پوست.

بعد آرام پشتم را نوازش می‌کند و بریهه کاسه آب به لبانم نزدیک می‌کند. آب می‌نوشم و می‌گویم: «سلام بر حسین!»

بریهه رو به صَقیل می‌پرسد: «پس هاتف کجا ماند؟ چرا طبیب نمی‌آید؟»

چانهٔ صَقیل می‌لرزِد و شانه بالا می‌اندازد. به‌آرامی مرا در بستر می‌خواباند و رواندازِ را مرتب می‌کند.

صدای در خانه که بلند می‌شود، بریهه به‌سرعت برمی‌خیزد و می‌گوید: «حتم طبیب است.»

اما صَقیل زودتر از همه خود را به در می‌رساند، در می‌گشاید و شتابان به درون خانه بازمی‌گردد. از سرخی لک پیشانی‌اش می‌فهمم آن‌که پشتِ در دیده طبیب نبوده. بریهه ردایش را بر سر مرتب می‌کند. صَقیل می‌گوید: «پدرت است بریهه.» دلتنگی امانِ بریهه برده است، می‌دود. می‌دود و در آستانهٔ در، خود را به آغوش پدر می‌اندازد. جعفر، زار و پریشان، موهای آشفته و رخ زرد، عبای مندرس به دوش، دست بر پشت بریهه می‌کشد. لرزش شانه‌های بریهه را می‌بینم و چشمانِ بی‌فروغ جعفر را.

بعد از آن روز که توقیع مهدی‌ام خوانده شد و ادعای جعفر بی‌اساس گشت، جعفر آدمی دیگر شد. تا آن روز می‌کوشید خود را عاقل نشان دهد، با بزرگان بنشیند و کلامِ پاکیزه بگوید، اما پس از آن، خود را رها کرد. در قصر هیچ جایگاهی نداشت و با مرگِ نحریر به‌سبب شدت جراحت، تنها یاورش را نیز از دست داد. قبیحه که از سامرا رفت، امیدِ جعفر برای بازگشت به قصر ناامید شد و آن توقیع نیز مُهرِ پایان بود بر ادعای او. شیعیان برایش جایگاهی قائل نبودند و عباسیان نیز مدام ریشخندش می‌کردند.

او دست از اصرار بر ادعایش نکشید، اما زیرِ فشار این طردشدگی، ذره‌ذره ذوب شد. آن‌قدر نوشید و در قمار باخت و خرج مگسانی که به‌خاطرِ اندک‌اموال دورش را گرفته بودند کرد، که سر آخر هیچ برایش نماند. خانه‌اش بر باد رفت، کیسه‌های درهم و دیناری که به ناحق از اموال ابن‌الرضا گرفته بود هم. سرانجام از شدت تنگدستی به‌سراغ من آمد و من نیز او را در مهر خود پیچیدم، خرج زندگی‌اش را دادم و اندکی از اموال خودم را برای خرید خانه‌ای به او بخشیدم. اما دریغ، دریغ که می‌گساری، مستی، طمع و بی‌پروایی از خدا او را به این روز انداخت که اکنون.

بریهه شانهٔ پدرش را می‌بوسد و او را به نشستن کنارِ بسترم دعوت می‌کند، اما جعفر دستش را پس می‌زند، تکیه‌اش را می‌دهد به دیوار و زل می‌زند به من. دخترانِ بریهه، به اصرارِ او، دور جعفر را می‌گیرند و صَقیل خرما و نانی برایش می‌آورد. سینه‌ام می‌سوزد، نه از رنج این مرضی که به‌ناگاه در جانم افتاده و همهٔ قوتم را گرفته، بلکه به‌خاطرِ جعفر. این حال‌وروزش غم بر دلم تلنبار می‌کند و این نگاهِ پر از حرفش مرا می‌ترساند. چشم که ببندم و نفس آخر را که بکشم، چه خواهد کرد؟ خدا می‌داند. وِزوِز فرقه‌ها هنوز هم خاموش نشده و غیبتِ نورِ چشمانم، مهدی، دستمایه است برای بسیاری تا سنگِ خود به سینه بزنند و به نام دین، جیب مردم را خالی کنند. معتمد به درک واصل شده و معتضد بر تخت نشسته است. او و درباریانِ دیگر چون آتش زیرِ خاکسترند و جعفر نیز منتظرِ جرقه‌ای است برای شعله‌ور شدن؛ مرگ من بی‌شک آن جرقه است.

از مرگ خوف ندارم که مرگ بر پیشانی فرزندان آدم چنان نقش بسته که از آن گریزی نیست، چون ناخنی که بر گوشت نشسته و جدایی‌اش از گوشت ناممکن است. من پس از مولایم اباالحسن، پس از شهادتِ فرزندم و بعد از سال‌ها فراق از محمدم، مشتاقم به دیدارِ فرشته مرگ، مشتاقم به خروج از این دنیا، چنان که یونس

مشتاق بود به رهایی از بطنِ نهنگ. اما امان از جعفر، از گرگ‌هایی که پس از این، دندان تیز می‌کنند برای دریدن ایمان مردم، و امان از روزی که دوباره ادعایی قوت گیرد و جاهلان باورش کنند. من صدای رفتن را می‌شناسم، چون زنگ شتران کاروان از جایی نه‌چندان دور به گوشم می‌خورد. کسی، جایی مرا به خود می‌خواند اما این قلبِ بی‌قرار.

من سپر بودم مقابل جعفر و اکنون این سپر جانی ندارد. خداوندا! نور چشمانم، مهدی، را به تو سپرده‌ام، که تو عظیمی و من حقیر، و تو قوی‌ای و من ضعیف، و تو باقی هستی و من فانی.

صدای کوبش در و بعد صدای گام‌هایی که نزدیک می‌شوند، وادارم می‌کند به گشودن چشم. هاتف را می‌بینم و شوی بریهه، پسر موسی را، بعد طبیب را که به‌سوی بسترم می‌آید. نگاهی به رخم می‌اندازد و به صدای خس‌خس سینه‌ام گوش می‌سپارد. نگاه‌ها در هم گره می‌خورند و سکوت طولانی می‌شود. انگار که خاموشی به هر کنج خانه دویده است، سنگین و ممتد.

طبیب یارای گفتنش نیست، پس خودم با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شود کار او را به عهده می‌گیرم.

ـ عطرِ گام‌های حضرت عزرائیل را می‌شنوم. حیران مباشید که مرگ حق است.

نخست بریهه به گریه می‌افتد و بعد باقی، به‌جز جعفر.

طبیب از اتاق بیرون می‌رود و همه به‌جز جعفر دور بسترم می‌نشینند. دانه‌ای از تسبیحِ تربت می‌اندازم و رو به بریهه می‌کنم.

ـ میان صندوق، کنارِ کفن من، تربت پاک سیدالشهداست و آبِ زمزم. سدر و کافور نیز هست و جریده‌ای از خرما.

صَقیل بر صورت خودْ می‌زند و می‌نالد: «می‌خواهید من را تنها بگذارید؟ من بی شما چه کنم؟ چه کند این صَقیل غریب؟»

انگشتان صَقیل را بی‌رمق می‌فشارم.

ـ غریب آن است که مولایش را نشناخته، تو از هر آشنایی آشناتری.

اشک‌های صَقیل بند نمی‌آید، رو به هاتف می‌کنم.

ـ با خبر شدن از اوضاع آنان که می‌دانی را فراموش نکن. هر ماه سراغ بگیر و تا جایی که می‌توانی خود به درِ خانه‌شان برو تا اگر نیازی دارند، برطرف کنی. قمر را از یاد نبری.

هاتف سر به زیر می‌اندازد، موهای شقیقه‌اش سپید شده است. پس از رفتن قبیحه، قمر ماند و قصری که در آن جایی نداشت. رؤیاهایش سوخت، به در خانه‌مان آمد و خود را به دست‌وپای من انداخت. او را حلال کردم، اما هاتف دلش هرگز به وصلت با او رضا نداد.

نفس عمیق می‌کشم و پس از سرفه‌ای خشک، با نفسی که سخت بالا می‌آید، ادامه می‌دهم: «فقط یک خواسته دارم که اجابتش را می‌خواهم. تنها آرزوی من این است که پس از مرگم، این تن را کنارِ مزارِ مولایم اباالحسن و ابن‌الرضا به خاک بسپارید، در حیاط این خانه.» بریهه انگشتانم را می‌فشارد و هاتف چشم می‌گوید.

صَقیل به‌نجوا رشته سخن را در دست می‌گیرد: «حتماً همین می‌کنیم.» اما هنوز کلامش تمام نشده که صدای جعفر برمی‌خیزد: «هرگز چنین نخواهد شد.»

بریهه می‌نالد: «پدر!»

جعفر به‌سوی من می‌آید و می‌غرد: «سرت را که زمین گذاشتی، این خانه خانه من است. هیچ دوست ندارم که تنت را در ملک من به خاک بسپارم و بعد هر روز

چشمم به مزارت بیفتد و عذابی بر عذابم افزوده شود. گورستان سامرا پذیرای تو خواهد بود.»

صَقیل امانش نمی‌دهد: «موهایت سپید شد و هنوز در میدان وقاحت یکه‌تازی. شرم بر تو جعفر!»

سینه‌ام سنگین است، سنگین و داغ‌زده. بریهه و هاتف و باقی نیز بر سر جعفر فریاد می‌کشند، اما او عقب نمی‌نشیند. می‌دانم که فریادها بر جعفر اثر ندارد؛ او آنچه می‌کند که می‌خواهد، باید این آرزو را با خود به گور ببرم. چشم می‌بندم تا چهره‌اش را نبینم.

با آخرین جانی که برایم باقی مانده، می‌نالم: «یا صاحب‌الزمان! أغثنی...» به‌ناگاه همه صداها خاموش می‌شود و فقط صدای جعفر می‌آید که مدام می‌گوید: «نه، نه...»

توان تماشا ندارم، اما عطر خوشی در شامه‌ام می‌پیچد و گرمای دست مرد جوانی را حس می‌کنم. نفسم... نفسم تنگ شده؛ این گرمای دست، این رایحهٔ دل‌انگیز... صدایش را می‌شنوم، صدای جگرگوشه‌ام مهدی را که حال برنا شده و می‌گوید: «ای جعفر! اینجا، خانهٔ توست یا خانه من؟»

منابع

اصول کافی، شیخ کلینی.

ارشاد فی معرفه حجج‌الله علی العباد، شیخ مفید.

الغیبه، شیخ طوسی.

بحارالانوار، علامه مجلسی.

کَمالُ الدّین و تَمامُ النّعْمَة، شیخ صدوق.

کامل فی التاریخ، ابن‌اثیر.

تاریخ الخلفا، جلال‌الدین سیوطی.

اثبات الوصیة، ابوالحسن علی مسعودی.

کَشْفُ الغُمَّة فی مَعْرفَةِ الأئمّة، علی‌ابن عیسی اربلی.

منتهی‌الآمال، شیخ عباس قمی.

رجال، شیخ طوسی.

ازدواج معصومین علیهم‌السلام، ابراهیم بابایی آملی.

رَیاحینُ الشّریعَه، ذبیح‌الله محلاتی.

حیات الامام العسکری، محمدجواد مروجی طبسی.

زنان مردآفرین تاریخ، محمد محمدی اشتهاردی.

زندگانی عسکریّین، ابوالقاسم سحاب.

زنان ائمه معصومین علیهم‌السلام، مرضیه محمدزاده.

مهدی موعود، محمدباقر مجلسی.

تاریخ طبری، محمد بن جریر طبری.

فرهنگ‌نامه مهدویت. خدامراد سلیمانیان.

تاریخ سیاسی اسلام، دکتر حسن ابراهیم حسن.

اخبار النساء، علی بن محمد الجوزی.

بازشناخت نقش‌های سیاسی اجتماعی بانو حُدَیث همسر امام هادی علیه‌السلام، ناهید طیبی.

دانشنامه امام هادی. جمعی از نویسندگان.

دانشنامه امام مهدی. جمعی از نویسندگان.

عصر غیبت، مسعود پورسیدآقایی، محمدرضا جباری، حسن عاشورایی.

مآثر الکبراء فی تاریخ سامراء، ذبیح‌الله محلاتی.

تاریخ قم، حسن بن محمد بن حسن بن سائب بن مالک اشعری قمی.